

پیرون
پیش
در
ناصر زراعتی





ناصر زراعتی

بیرون، پشت در





مجموعه داستان

زراعتی، ناصر، ۱۳۳۰ -

بیرون، پشت در / ناصر زراعتی. - تهران: افق، ۱۳۸۵

۲۶۲ ص. - (ادبیات امروز: مجموعه داستان؛ ۱۲)

ISBN 964 - 369 - 270 - 1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات نیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۹ ر ۲۵ - / PIR ۸۰۷۶ / ۸۶۲ / ۸۳۸

۱۳۸۵

۴۱۰۱۲ - ۸۵ م

کتابخانه ملی ایران



بیرون، پشت در

ناصر زراعتی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۱ - ۲۷۰ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ اول: ۱۳۸۵

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار - تهران

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

WWW.OFOQCO.COM

فهرست



۵	یک ماجرای ساده.....
۱۷	هرپیس.....
۳۱	برادر.....
۴۷	نهمین نفر.....
۶۹	فرشته‌ها روی زمین.....
۷۷	انتظار.....
۹۳	یاد.....
۱۳۳	خودکشی.....
۱۵۳	دوزن.....
۱۷۳	مادر.....
۲۰۱	رنگین‌کمان.....
۲۰۹	نوار گمشده.....
۲۲۳	بیرون، پشت در.....
۲۵۱	نروژی‌ها.....



یک ماجرای ساده

بعد از ناهار، تازه خوابم بُرده بود که صدای باز و بسته شدن در و حرف‌های درهم‌وبرهم چند نفر بیدارم کرد. انگار از دزدیدنِ الگو حرف می‌زدند و به جواهرفروشی فروختن آن. ته راهرو، رو پتو دراز کشیده بودم. سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم به آن طرف راهرو، سمتِ درِ آهنی میله‌دار. کنار در، پسر بچه‌ی هفده هجده ساله‌ای نشسته بود؛ به دیوار تکیه داده بود و دست‌هایش را روزهانوها رها کرده بود. چند نفر دور و برش نشسته یا ایستاده بودند و داشتند باهاش حرف می‌زدند. موهای زرد رنگِ فرفری بلندی داشت که مثلِ کلاه پشمی بزرگی، سرش را پوشانده بود. سرم را دوباره رو بالش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. خوابم می‌آمد. شبِ قبل، تقریباً نخوابیده بودم. تا صبح تو راهرو قدم زده بودم. بی‌خوابی به سرم زده بود. از صبح، خواب‌آلود بودم و پس از ناهار، دیگر نتوانستم تاب بیاورم.

کم‌کم داشت خوابم می‌بُرد که یاد داستانِ کوتاه "کافر" جک لندن افتادم که تازگی‌ها خوانده بودم. قهرمانِ داستان مرد قوی هیکلِ زرد مویی بود که وقتی

رو عرشه‌ی کشتی می‌ایستاد، بادِ دریا موهای بلندش را پَریشان می‌کرد. نویسنده موهای بُلندِ مرد را به یالِ شیرِ نر تشبیه کرده بود. یک آن از ذهنم گذشت که موهای زرد و فر فریِ پسرک هم شبیهِ یالِ شیر است. و نفهمیدم چه وقت خوابم بُرد.

یکی دو ساعت بعد که بیدار شدم، از پسرِ بچه اثری نبود. فکر کردم شاید خواب دیده‌ام و اصلاً پسرکی نیامده و نبوده و من هم بیدار نشده‌ام. بلند شدم رفتم دست‌شویی، سر و صورتم را آب زدم. علی‌کاکا داشت تو راهرو قدم می‌زد. ازش پرسیدم: «کسی رو آورده بودن؟ یه پسر مویور؟...» گفت: «آره...»

پرسیدم: «پس کو؟ بُردنش؟»

گفت: «نه، خوابیده...» و به اتاقِ کاظم آقا اشاره کرد.

پسرک - تو اتاق - دست‌هایش را گذاشته بود زیر سرش و طاقباز خوابیده بود. موهایش مثلِ هاله‌ای طلایی دور سرش - روی زمین - گسترده بود.

تو راهرو، نشسته بودم و "شاهنامه" می‌خواندم که از اتاقِ کاظم آقا بیرون آمد. رفت تو دست‌شویی و پس از چند دقیقه، با دست و روی شسته برگشت. هوا گرم بود. پیراهنش را از تن درآورد و لُخت، رفت کُتجی نشست. بدنِ ورزیده‌ی بُرنزه‌ای داشت. دمِ یکی از جیب‌های شلوارِ سیاه رنگش پاره بود. ساکت نشسته بود. چشمانِ دُرشت قهوه‌ای رنگش دائم در حرکت بودند. باهوش به‌نظر می‌رسید. دهان و بینی کوچکی داشت. روی چانه‌اش، جوش‌های ریزِ قرمز رنگی زده بود.

غروب که شد، پاسبانِ کشیک در راهرو را باز کرد و همه رفیقِ تو حیاط

برای هواخوری پسرک نیامد. همان‌جا نشست.

دورِ باغچه قدم می‌زدیم. از علی کاکا پرسیدم: «پسره چی کار کرده؟»
گفت: «تو تهرون، دوتا آلتگو طلا دزدیده آورده رشت فروخته... آوردنش
این‌جا جواهرفروشه رو معرفی کنه...»

وقتی برگشتیم، هوا تاریک شده بود و شام را آورده بودند. آبگوشت بود.
پسرک آن روز - چون روزِ اولش بود - جیره نداشت. کاسه‌ای را دورگرداندیم
و هر کس یکی دو قاشق آبِ گوشت و نخود لویا و سیب زمینی ریخت تو
کاسه. پسرک مؤدب نشست سرِ سفره و لبخند به لب، مشغولِ غذا خوردن
شد.

ظرف‌ها را که شستیم، چای آوردند. پسرک لیوان نداشت. تو پیاله‌ای
برایش چای ریختیم. قند را می‌زد تو پیاله و به دهان می‌گذاشت و می‌مکید و
چای داغ را فوت می‌کرد و جرعه جرعه می‌نوشتید.

مُعذَّب بود. نگران به نظر می‌رسید. گفتم: «چه طوری؟»

نگاهم کرد: «الحمد لله...»

پرسیدم: «دفعه‌ی اولته؟»

«بله...»

«چند سالته؟»

«شونزده سال...»

بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. فکر کردم به همین دلیل است که نبرده‌اندش
دارالتأدیب.

پرسیدم: «جریان چی بوده؟»

گفت: «خبیر ندارین؟»

گفتم: «ای... یه چیزایی شنیده‌م... بگو... این جا باید یه جوروی بالاخره وقت رو گذروند...»

گفت: «چشم... رفته بودم تهرون... آخه داداش بزرگم اون جاست... کار می‌کنه. نه کلاس درس خونده. تو هتل هیلتون گارسونه. شاعر هم هست. شعرهاشو تو مجله چاپ می‌کنه... شما مانده رو می‌شناسین؟»
«مانده؟ نه...»

«خواننده تئاترهای لاله‌زاره... خیلی معروفه... چه‌طور نمی‌شناسینش؟ داداشم برای اونم شعر می‌گه... رفته بودم تهرون کار کنم. کارگیر نیآوردم. روزها دنبال کار می‌گشتم و شب‌ها می‌رفتم پیش داداشم. خونه‌ش نظام‌آباده. یه خونه‌ی کوچولو اجاره کرده؛ همه‌ش شصت متره. دوتا اتاق و یه حیاط فسقلی با حوض و باغچه... یه روز، تو میدون فوزه، با یه خانوم مُسن آشنا شدم. کلی میوه و سبزی خریده بود. گمکش کردم. یه فولکس داشت. چیزایی که خریده بود گذاشتم تو ماشین و خواستم خداحافظی کنم برم که پرسید: چی کاره‌ای؟ گفتم: بیکار... دارم پی کار می‌گردم. گفت: بیا بیرمت خونه برادرم، پیش اونا باش. براشون کار کن. اگه هم دلت خواست می‌تونن شبها درس بخونی. خانومه ازم خیلی خوشش اومده بود. گفتم: می‌بخشین‌ها، اما من دلم نمی‌خواد خونه شاگرد بشم. می‌خوام یه کار درست و حسابی داشته باشم تا بتونم برا مادرم و خواهرهام پول بفرستم و خودمم درس بخونم. خانومه گفت: خونه شاگرد چیه، پررم؟ تو عین بچه‌ی خودمی. پیش اونا زندگی می‌کنی، گاهی هم گمکشون می‌کنی... همین. درست رو هم ادامه می‌دی. پیش خودم گفتم: حُب، حالا یه مدتی برم بینم چی می‌شه. سوار ماشینش شدم و راه افتادیم. منو بُرد خونه برادرش. بالای تختِ طاووس بود؛

تو یه کوچه. به آقاهه می‌گفتن دکتر. یه زن داشت عینِ مادرِ فولاد زره. همه‌ش با شوهرش دعوا مُرافعه داشت. دکتر گاهی به امان می‌اومد. یکی دوبار اومد پیش من، یاهام درد دل کرد. خلاصه، قرار شد ماهی صدوپنجاه تومن به‌ام بدن. یه اتاقِ کوچولو زیرپله‌ای هم داشتن که دادن به من. دکتره یه دخترِ بزرگ داشت که از شوهرش طلاق گرفته بود و برگشته بود با اونا زندگی می‌کرد. از اون فیس و افاده‌ای‌ها... غُرغُر... یه ریز دستور می‌داد. از صبح تا شب، یا مشغول چُسان فسان و آرایش و بیگودی پیچیدن بود، یا داشت تلفنی با دوستاش حرف می‌زد. اگه هم فرصتی گیر می‌آورد، با دکتر و مادرش دعوا راه می‌انداخت. هیچ‌اش خوشم نمی‌اومد. خیلی اذیتم می‌کرد. اما یه پسر داشتن کلاس دهم. بچه‌ی خوبی بود. با هم رفیق شده بودیم. از همون روز اول که خانومه منو برداشت بُرد خونه‌ی دکتر، به‌ام اطمینان پیدا کردن. خونه‌رو می‌سپردن دستِ من و می‌رفتن این‌ور اون‌ور. منم کارمو می‌کردم و به هیچی کار نداشتم. اما از درس خوندن خیری نبود. یه چند ماهی اون‌جا کار کردم و حقوق مو فرستادم برا مادرم. همچین خرجی نداشتم... همه‌ی پولامو جمع می‌کردم. یه دو سه روزی مُرخصی گرفتم و رفتم فومن، پیش مادرم. بعدش برگشتم و دوباره مشغول کار شدم. یکی دو ماه حقوق مو تدادن. به دکتر گفتم. گفت: صبر کن. دختره هم اذیت می‌کرد. دائم فحش می‌داد. چهار ماه گذشت. روم نمی‌شد بگم: چرا حقوق مو نمی‌دین؟ باز به دکتر گفتم. گفت: برا مادرت فرستادم. نفرستاده بود. یه دفعه دیگه گفتم. دختره گفت: خودم حواله‌ی بانکی برا مادرت فرستادم. یا شدم رفتم فومن. مادرم گفت: پولی به دستِ من نرسیده. بعد گفت: برو از شون قبضِ حواله‌ی بانکرو بگیر. برگشتم تهرون. به دکتر گفتم: پول نرسیده. گفت: من خیر ندارم، از دخترم بپرس.

دختره هم گفت: قبض رو گم کرده‌م. نفهمیدم قضیه چیه. اینا که به چندر قاز حقوق من احتیاجی نداشتن. پولدار بودن، دکتر مرد خوبی بود. اون خانومه - خواهرش - نبود؛ رفته بود خارج. وگرنه می رفتم سراغش و جریان رو می گفتم. حتماً کمکم می کرد. بهشون گفتم: اگه حق منو ندین، خودم هر جور شده می گیرم. دختره گفت: مثلاً چه جوری؟ گفتم: حالا می بینی... چند روز اون جا بودم. یه روز هیشکی خونه نبود. رفتم طبقه بالا، تو اتاق دختره، یه جعبه کوچولو بود که روکش مخمل سُرخ داشت. پُر جواهر... افلاً یک کیلو النگو و سینه ریز و گوشواره‌ی طلا اون تو بود. دوتا النگو برداشتم و گفتم: اینم حق من... بعدش اومدم بیرون. النگوها تو جیبم بود. تو خیابون، پشیمون شدم. دیدم انگار کارِ درستی نکرده‌م. خواستم برگردم بذارم سرجاش، یاد دختره افتادم و اذیت و آزارهاش و این که پنج ماه حقوق مو نداده بودن. پیش خودم گفتم: این که دزدی نیست. حقمه... اومدم رشت. رفتم النگوهارو به یه جواهرفروشه فروختم. گفتم: مالِ مادرمه. یادم نیست... گمونم سیصد و خُرده‌ای به ام داد. بعدش رفتم فومن و پولارو دادم به مادرم و جریان رو برایش تعریف کردم. گفت: بد کاری کردی. تو نباید دزدی می کردی. گفتم: حالا هر چی بوده، گذشته... یه مدّت پیش مادرم اینا موندن. مادرم دست به پولا نزد. همه رو گدوشته بود زیر فرش. برگشتم تهرون. رفتم پیش داداشم. دوباره افتادم دنبال کار گشتن. رفتم یه نامه نوشتم به دفتر مخصوصِ فرح. بعد یه مدّت، منو خواستن. گفتن: چی می خواهی؟ گفتم: کار... منو معرفی کردن نخست وزیری. سه چهار روز اون جا عَلاق شدم. بی نتیجه... گفتن: برو، هر وقت کاری پیدا شد، خودمون خبرت می کنیم. هرچی شمارو خبر کردن، مارو هم خبر کردن... پیش برادرم بودم. اونم سرش به کار خودش بود. اصلاً انگار

نه انگار که برادرِ منه یا اصلاً منم آدمم... تا این که یه روز داشتم از امیرآباد شمالی می‌گذشتم. اون ور خیابون، دخترِ دکتر رو دیدم که کلی خرید کرده بود. گفتم: اگه نرم جلو و کمکش نکنم، صورتِ خوشی نداره. رفتم اون ور خیابون و سلام کردم. تا چشمش افتاد به من، بسته‌ها و زنبیل رو گذاشت زمین، دست‌مو گرفت و گفت: تو اون الگوهارو برداشتی؟ گفتم: بله. شما حتی منو ندادین، منم حتی خودمو گرفتم. گفته بودم که... دختره گفت: حالا بیا بریم خونه. خواستم نرم. اما دو سه تا از بسته‌ها رو داد دستِ من و با هم راه افتادیم. تو خونه، دکتر و پسرش هم بودن. همه شون می‌پرسیدن: الگوهارو به کی فروختی؟ آدریس خریدارو بگو، کاریت نداریم. بعدش منو برداشتن بُردن دادسرا. قبلاً شیکایت کرده بودن. اون وقت، از اون جا، منو بُردن آگاهی و دادگاهِ اطفال. باز پرس شروع کرد ازم سؤال کردن. من گفتم: اصلاً این جور چیزی نبوده. من الگویی ورنداشتم که جایی بفروشم. باز پرس هر چی اصرار کرد، وعده و وعید داد، خواهش تمنا کرد، فایده نداشت. بعد گفت برام جایی آوردن. اون وقت قول داد که آزادم می‌کنه. می‌گفت: تو آدریس خریدارو بگو، بلافاصله ولت می‌کنم بری. اما من زیر بار نرفتم. می‌خواستم بهشون بفهمونم که کاری از دست شون برنمی‌آد. دو سه شب تو بازداشتگاه آگاهی نگه‌م داشتن. یه اتاقِ بزرگ بود با ده پونزده نفر بازداشتی. بعدش دوباره بازپرسی شروع شد. باز پرس گفت: اگه نگی می‌دم این قدر بزنت که خون استفراغ کنی! می‌زدن. بدجوری می‌زدن. صدای کتک زدن و داد و فریادِ متهم‌ها رو می‌شنیدم. اون وقت، تمام جریان رو گفتم که اونا حقوق منو ندادن و منم حقم رو گرفتم. باز پرس خوشش اومد. گفت: مطمئن باش آزادت می‌کنم. بعد با دوتا مأمور فرستادیم این جا. امروز بعد از ظهر رسیدیم. تو راه، بارون می‌اومد.

یک‌راست رفتیم سراغِ جواهر فروشه. گفتن: نیست، رفته تبریز. مأمورها می‌خواستن برن کنار دریا، گردش. گفتن: می‌بریمت زندونِ شهربانی، فردا می‌آیم سراغت. فکر کنم بیشتر از ۴۸ ساعت تونن نگهم دارن.

گفتم: «چرا رفتی آگاهی که بیارنت زندون؟»

گفت: «حق با منه.»

گفتم: «چرا جریان رو به برادرت نگفتی؟»

پوزخندی زد و گفت: «اون عارش می‌شه بگه برادرِ منه. کاری به کارِ ماها

نداره. همه‌ش پی رفیق بازی خودشه.»

گفتم: «چرا اصلاً رفتی تهران؟ چرا فومن نمودی؟»

گفت: «از فومن و مردمش بدم می‌آد. همه‌ش کارشون اذیت آزار این و

اونه. نمی‌تونم اون‌جا بمونم. اول‌ها اون‌جا بودم، تویه فروشگاه کار می‌کردم.

هیچ فایده نداشت. همه‌ش اذیت می‌کردن... سکوت کرد. سرش را زیر

انداخت. بعد گفت: «تهرون بهتره... اون وقت‌ها که بیکار بودم، می‌رفتم

پارکِ شهر. از کتاب فروشی‌های خیابونای دور و برِ پارک، کتاب کرایه می‌کردم

و می‌رفتم تو پارک می‌نشستم می‌خوندم. یه روز که رو نیمکت نشسته بودم،

رفتم تو فکر. کتاب تو دستم بود. به زندگی و مشکلاتِ مادر و برادر

خواهرهام فکر می‌کردم. یه آقای مُسن اون طرفِ نیمکت نشسته بود. ازم

پرسید: چیه پسر، ناراحتی؟ گفتم: هیچی... گفت: نه، ناراحت به نظر

می‌رسی. گفتم: موضوع خصوصیه. گفت: به من بگو، پسر. شاید کاری از

دستم بریاد و بتونم کمکت کنم. بالاخره اوضاع و احوال زندگی مو براش

تعریف کردم. گفت: من کمکت می‌کنم و تورو عینِ پسرِ خودم می‌دونم.

اون وقت ازم پرسید: کجا زندگی می‌کنی؟ دروغکی گفتم: تو خونه یکی از

دوستام. روزهای بعد هم هم‌دیگرو می‌دیدیم. تو پارک قدم می‌زدیم. اون برام شعر می‌خوند. صحبت می‌کردیم. می‌رفتیم بستنی فروشی و بستنی می‌خوردیم. بعدش هم وقتی از هم خداحافظی می‌کردیم، پنج تومن یا ده تومن به‌ام می‌داد. من اول‌ها ازش نمی‌گرفتم. خوشم نمی‌اومد از کسی پول بگیرم. ولی اون اصرار می‌کرد. می‌گفت: دوست ندارم مُحتاج کسی باشی. این پول رو از من قبول کن، تو مثلِ پسرِ منی. اگه احياناً به روز نمی‌تونست ییاد، پول رو می‌گذاشت پیش بستنی فروشه و بهش می‌سپرد که اگر من اومدم بده به‌ام. به بستنی هم مجانی می‌خوردم. تا این‌که به روز گفتم: منم بچگی‌هام عینِ تو بودم. خیلی زحمت کشیدم. الان تنها آرزوم اینه که تو درس بخونی و پیشرفت کنی. من می‌تونم به‌ات پول بدم. اگه دلت خواست برو به دکونِ کوچیک باز کن و کاسبی راه بنداز و در ضمن، درس هم بخون. اگه هم دوست داشتی برو پیش مادرت، فومن... نمی‌دونستم چی بگم. حتی اسمِ اونو نمی‌دونستم. نمی‌دونستم شغل و کارش چیه و برای چی این قدر به من علاقه‌منده. می‌گفت: تو حالا منو نمی‌شناسی. ولی یک روز بالاخره می‌فهمی که من کی بودم. تا این‌که به روز که با هم قرار داشتیم، نیومد. مدتی منتظرش وایستادم، اما وقتی دیدم سروکله‌ش پیدا نشد، ناامید شدم و می‌خواستم برم خونه که دیدم دمِ درِ پارک، به ماشینِ شخصی شیک و پیک نگه داشت و به آقای جوونِ خوش لباس ازش پیاده شد و اومد تو پارک. هی دور و برش رو نگاه می‌کرد. بعد اومد طرفِ من و پرسید: آقا پسر، تو به پسر بچه‌ی پونزده شونزده ساله که پیرهنِ قرمز تنش باشه، این طرف‌ها ندیدی؟ من همیشه همین پیرهنِ قرمز رو می‌پوشیدم. اتفاقاً اون روز، به پیرهنِ سفید تنم بود. بهش گفتم که من همون پسر بچه‌ام. اون وقت باهام دست داد و احوال‌پرسی کرد

و گفت از طرف همون آقاهه اومده. گفت که امروز حال تدار بوده و نتونسته بیاد سر قرار. بعد ده تومن بهام داد و رفت. چند روز بعد، آقاهه خودش اومد. گفت که فشار خونش بالا رفته بوده و تو خونه استراحت می کرده. بعد صد تومن بهام داد و گفت برو پیش مادرت. بعد که برگشتی، مغازه رو برات راه می اندازم. فرداش بود که گرفتیم و دیگه نتونستم برم بینمش.»

همه خوابیده بودند. هیچ صدایی نبود. مدتی هر دو ساکت بودیم. تا این که گفت: «حالا حتماً فکر می کنه من آدم نادرستی بودم و خواسته‌م سرش کلاه بذارم.»

پرسیدم: «جریان انگوها رو چرا بهش نگفتی؟ حتماً می تونست بهات کمک کنه.»

گفت: «نمی دونم... یکی دوبار خواستم بهش بگم، جور نشد...»
حسن آقا - سرفه کتان - از خواب بیدار شد. تو جایش تشست و سیگاری آتش زد. چند پیک زد و رو کرد به من: «من که یک کلمه از حرفای این بچه رو باور نمی کنم.» بعد رو به او گفت: «آخه پسر جان! حیف نیست تو این سن و سال بیایی زندون؟ ها؟» دوباره رو کرد به من: «این جور بچه‌هارو - چون جته شون کوچیکه - وا می دارن به دزدی. اون وقت استفاده شو خودشون می برن...» سیگارش که تمام شد، دراز کشید و چند تک سرفه کرد و خوابش بُرد.

گفتم: «بلند شو بخواب، دیروقته...»

پسرک رفت گوشه‌ای دراز کشید. دست هایش را گذاشت زیر سرش و به سقف خیره شد.

از دست شویی که بیرون آمدم، سر جایش نیم خیز شد و پرسید: «شما

چی؟ شما هم حرفای منو باور نمی‌کنین؟»

گفتم: «چرا...»

دوباره دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت. آرام نفس می‌کشید. موهای بلندش دور سرش هاله‌ای طلایی درست کرده بود.

صبح، داشتیم صبحانه می‌خوردیم که مأمورها آمدند دنبالش. با عجله، لقمه را فرو داد و جای را هورت کشید و خداحافظی کرد و رفت. دیگر نیاوردندش.

رشت - ۱۳۵۱



هرپس

غروب بود که آوردندش. چند دقیقه پیش، تحت نظری‌ها را که ده پانزده نفری می‌شدند برده بودند. وقتی آمد تو، رفت گوشه‌ی راهرو ایستاد؛ سرش را میان دست‌هایش گرفت و بی‌صدا شروع کرد به گریه. دو سه نفر دوره‌اش کردند. هر چه پرسیدند، جواب نداد. همین‌طور بی‌صدا گریه می‌کرد و اشک‌هایش را با پُشتِ دست پاک می‌کرد و آبِ دماغش را بالا می‌کشید.

یست و چهار پنج ساله می‌نمود؛ با قدی کوتاه و سری کچل، کلاه نخی سیاهی را تا بالای گوش‌هایش پایین کشیده بود. کلاه کیپ سرش بود. صورتِ گردِ خوش‌ترکیبی داشت. چشم‌های سیاهِ دُرشت و مُژگ‌های بلندش او را معصوم نشان می‌داد. گوشه‌های سیبش تا اطرافِ چانه پایین آمده بود.

وقتی دیدند حرفی نمی‌زند، دست از سرش برداشتند. تنها، همان گوشه ایستاده بود و سرش میان دست‌هایش بود. پس از مدتی، تَست و سرش را گذاشت روی زانوهایش. دوره‌اش که کرده بودند، گتیم و لَش کنند. فکر کردیم حتماً ناراحت است؛ یا دعوا کرده یا سرقت و تو آگاهی کُتکش زده‌اند. شاید

هم دلش گرفته بود و احتیاج داشت گریه کند. دور و بَرش ترفیم تا گریه‌اش تمام شود. بعد هم که شام دادند، نخورد. گفت: «حوره‌م.»
جایش را تو راهرو انداخت و دراز کشید. **مُنکابی بهش دادیم که گذاشت**
زیر سرش و تشکر کرد.

آخر شب - حدود ساعت پازده و نیم - بود که تو راهرو تشیم و جای خوردیم. هوا کمی از گرما افتاده بود، طوری که می شد نشست و جای خورد و عرق نریخت. او آن طرف، تو تاریکی دراز کشیده بود. شلوار و پیرهنش را درآورده بود گذاشته بود زیر مُتکا و حالا با زیرشلواری راه‌راه و عرق‌گیر رکاابی بود. خواستیم جای تعارفش کنیم، فکر کردیم خواب است. جای خوردن مان که تمام شد، من پا شدم رفتم پیاله‌ها را تو دست شویی بالا سرش بشویم که دیدم بیدار است و با چشم‌های دُرشتش دارد سقف را نگاه می‌کند. بلند شد نشست. دیگر جای نداشتیم که تعارفش کنیم. پیاله‌ها را که شستم، بُردم گذاشتم روی یخدان. برق را خاموش کردیم و بچه‌ها همه خوابیدند. من خوابم نمی‌مُرد. بلند شدم رفتم تو راهرو نشستم. جایش در دو قدمی من بود. هنوز همان‌طور نشسته بود. مرا که دید، لبخند زد. گفتم: «سیگار می‌کشی؟»
گفت: «نه، دودی نیستم.»

مدتی ساکت بود و با انگشت بُزرگِ پایش بازی می‌کرد. من نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و نگاهش می‌کردم. بعد سرش را بلند کرد، لبخند زد و گفت: «تاراحت بودم، رفته بودم تو فکرِ زندگی...» چیزی نگفتم. ادامه داد: «همه‌ش بدبختی، همه‌ش بدشانسی... دلم بدجوری گرفته بود، گریه کردم...» نوعی شرمساری تو چهره و چشم‌هایش بود. طوری حرف می‌زد که انگار

داشت از من معذرت می‌خواست. گفتم: «مهم نیست. گاهی وقتا پیش می‌آد.» مدتی هر دو ساکت بودیم، تا این‌که پرسیدم: «جریان کار شما چیه؟» انگار متوجه منظورم نشد. خیره نگاهم کرد. گفتم: «برای چی گرفتنت؟» و همان موقع یاد حرفِ حسن آقا افتادم که گفته بود: «دوتا تخته دزدیده، بُرده فروخته، گرفتنتش.»

گفت: «هیچی. بی خود و بی جهت... من گچ‌کارم. پیش یه حاجیه کار می‌کنم. طرف خیلی پولداره. خونه‌های قدیمی رو می‌خره، می‌کوبه، بعد از نو می‌سازه و می‌فروشه. گچ‌کاری خونه‌هاشو من می‌کنم. دو سه سالی می‌شه می‌شناسمش. پنج تا درگُهنه بود، و رداشتم بُردم فروختم یکی بیست و پنج تومن. حاجی نبود، رفته بود مُسافرت. وقتی اومد، گفت: واسه چی درهارو فروختی؟ گفتم: شما نبود، پول هم که نداده بودی. بی پول بودم. حالا پولِ درهارو از حقوقم کم کنین. ولی حاجی گفت: نخیر، تو درهارو دزدیدی؛ من از دستت شیکایت می‌کنم. بعدش هم رفت. فکر کردم شوخی می‌کنه. امروز عصری، از سرِ کار که برگشتم، رفتم شام خوردم. کمی هم تو شهر گشتم. داشتم می‌رفتم خونه که مأمور جَلَبَم کرد و بُرد بازپرسی. دیدم، ای دلِ غافل، حاجیه ازم شیکایت کرده. رفته گفته: فلانی پنجاه تا درِ خونه‌های منو ورداشته بُرده فروخته که می‌شه سه هزار تومن... می‌بیتین؟ بازپرس هم برام پنج هزار تومن قرارِ کفیل صادر کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم بره شیکایت کنه. تا حالا چنددفعه همین‌طوری چند تا دررو برده بودم فروخته بودم. بعد هم حاجی پولش رو از مُزدم کم گذاشته بود. روزی چهل تومن مزدمه، ولی از حاجی بیست و پنج تومن می‌گیرم. آدمِ خوبی بود. با پسرش هم رفیقیم. نمی‌دونم چه‌طور شده، کی زیرِ پاش نشسته، رفته شیکایت کرده... چی بگم والا...»

گفتم: «کسی رو داری ضمانتت رو بکنه؟»
 گفت: «آره، فردا می آن سراغم. ولی بدیش اینه که برام پرونده می شه،
 سابقه دار می شم، اونم چی؟ سرقت...»
 گفتم: «خب، یه کاری بکن ازش رضایت بگیر.»
 گفت: «می گیرم. خیلی وقته پیشش کار می کنم. نمی دونم چه طور شد
 شیکایت کرد.»

گفتم: «مهم نیست. درست می شه بالاخره.» بعد پرسیدم: «اهل رشتی؟»
 گفت: «آره، بچه ی سرپل عراقم.»
 پرسیدم: «ازدواج کرده ی؟»

گفت: «دو سه ماهی می شه زنم رو طلاق داده.»
 پرسیدم: «بچه چی؟ بچه هم داری؟»

گفت: «آره. یه پسر... کوچیکه. حالام پیش مادرمه...»
 وقتی از طلاق دادن زنش حرف می زد، سرش را زیر انداخت. پرسیدم:
 «چرا طلاق دادی؟» سرش را بلند کرد: «ها؟» هنوز با انگشت بزرگ پایش
 بازی می کرد. از کناره های گلاهِ نخ، کجلی سرش پیدا بود.

«چهار سال پیش، تو شرکت نفت بودم. یعنی اولش بیکار بودم. یه مهندس
 آشنامون بود، منو برد شرکت نفت. گفت: بیا این جا نظافت کن، بشکه هارو
 نفت کن. منم رفتم. روزی دوازده تومن به ام می دادن. بد نبود. تا این که از طرف
 سربازگیری اومدن سراغم. رفتم دو ماه کازرون خدمت کردم. بعدش معاف
 شدم. برگشتم رفتم سرکار. گفتن: تو که رفتی، یکی دیگه اومد سرجات. منم
 که دیدم بیکارم، رفتم سراغ گچ کاری. قبلاً یه مدتی کار کرده بودم. باز شروع
 کردم. دستم راه افتاد. وضعم بد نبود. رفتم واسه خودم یه اتاق گرفتم و از

خونه بابام اینا سوا شدم. تو اون خونه، هفت هشت تا اتاق بود که مستأجر می نشست. یکی از مستأجرها یه زنه بود که دو سه تا دختر بزرگ داشت. من صبح کله ی سحر می رفتم سرکار، شب برمی گشتم؛ خسته و کوفته. سرم تو کار خودم بود. کاری هم به کار کسی نداشتم. یه روز همون زنه اومد سراغم که: چی کاره ای؟ چه قدر حقوق می گیری؟ خلاصه از این حرفا. منم همه رو راست و حسینی بهش گفتم. بعد پرسید: پدر و مادرم داری؟ از این جور سؤالا... یه مدت گذشت. یه فامیل داشتیم، گاهی می اومد به ام سر می زد. یه روز اومد گفت: فلانی، بیا یکی از دخترای این زنه رو بگیر. گفتم: آخه من که هنوز زندگی ای ندارم؛ خودمم و گوشام. گفت: زنی خوبیه. گفتم: من که نمی گم بده. گفت: دختراشم خوبن. گفتم: آخه من که هنوز ندیدم شون، نمی شناسم شون. گفت: کاری نداره، اونش با من؛ برات درست می کنم. چیزی نگفتم. یه روز همون فامیل مون و اون زنه و دختراش پاشدن اومدن خونه پدرم. بعد هم پدر مادرم رفتن خونه ی اونا. منم چند دفعه رفتم. زنه گفت: بیا دخترمو بگیر. گفتم: باشه، ولی آخه دخترتون تازه یازده سالشه؛ سه چهار سال دیگه صبر کنیم بزرگ تر شه. گفتن: نه، ما خودمون درستش می کنیم. رفتن شناسنامه ی دختر رو کردن پونزده ساله. من پنج هزار تومن پول داشتم. یه مُشت لباس و لوازم و اسباب اثاثیه خریدم بُردم خونه ی دختره و بعدش هم عقد و عروسی راه انداختیم. دست دختره رو گرفتم و بُردمش خونه ی بابام. یه مدت اونجا بودیم. روزا می رفتم سرکار. شب، نون و میوه می گرفتم می آوردم خونه، با پدر و مادر و خواهرم، همه دور هم می شستیم می خوردیم. خرج مون یکی بود. یه مدت گذشت. دختره با خواهرم حرفش شد. گفت: من اینجا بمون نیستم! منم دیدم اعصاب خرد کنی به، رفتم یه جا دیگه، یه اتاق گرفتم.

یه چند ماهی هم اون‌جا بودیم. یه روز زین صاحبخونه اومد، منو کشید کنار و گفت: اتاق‌مو لازم دارم. گفتم: آخه چرا؟ مگه چی شده؟ گفت: هیچی، چیزی نشده. اتاق‌مو خودم لازم دارم؛ می‌خوام بدم پسرخاله‌م بشینه. ما هم پاشدیم رفتیم یه جا دیگه اتاق گرفتیم. بعدش هم بچه‌دار شدیم. همین‌طور زندگی‌رو می‌گذروندیم. خوب بود... خواهرهای دختره همیشه اون‌جا بودن. منم هیچی نمی‌گفتم. پیش خودم می‌گفتم: بذار باشن؛ تنها نباشه بهتره. می‌اومدن دو سه روز دو سه روز می‌موندن. می‌خوردن، می‌ریختن، می‌پاشیدن و می‌رفتن. دیگه منم کم‌تر خونه‌ی بابام سر می‌زدم. یه شب که از سرِ کار برگشتم، دیدم زخم خونه نیست. بچه بود، ولی اون نبود. از در و همسایه پرسیدم. گفتن: ما خبر نداریم. عصری پا شد رفت. شام نخورده بودم. بچه هم گریه می‌کرد. یکی دو ساعت منتظر شدم. نمی‌دونستم چه خاکی به سرم بریزم. نیومد. رفتم خونه مادرش. دیدم اون‌جا هم نیست. دو سه جای دیگه هم سر زدم. نبود. حالا بچه هم تو بغلمه و همین‌طور نق می‌زنه و بی‌تابی می‌کنه. خیلی ناراحت بودم. دلواپس شده بودم. با خودم گفتم نکنه بلایی سرش اومده؟ بالاخره، با هر فلاکتی بود، بچه رو خوابوندم. ساعت دوازده شب بود که اومد. پرسیدم: کجا بودی تا این موقع شب؟ گفت: خونه مادرم. گفتم: من اون‌جا بودم، نبود. گفت: یه جایی بودم دیگه. گفتم: چرا این طفلک رو به آمون خدا ول کردی رفتی؟ شامت کو؟ برگشت تو روم و ایستاد. داد بیداد کرد. منم عصبانی شدم. خواستم بزنمش. دلم نیومد. گذشت... ولی از اون شب به بعد، هر روز می‌رفت بیرون. یه هفته‌ای گذشت. یه روز کارمو ول کردم، رفتم دنبالش. دیدم رفت طرف خطِ پهلوی. سوارِ بتزِ کرایه شد. منم سوارِ اتوبوس شدم. شوفرش باهام آشنا بود. بهش گفتم بتزه رو دنبال کنه. نشد. نتونست. بتزه تند می‌رفت.

این بود که برگشتم. یکی دو ساعتی تو شهر ول می‌گشتم. خیلی ناراحت بودم. داشتم دیوونه می‌شدم. بعدش رفتم خونه. هنوز نیومده بود. دو ساعت بعد اومد. پرسیدم: کجا بودی؟ گفت: به تو چه! بعدش داد و هوار راه انداخت. خواستم بزنمش. دیدم جلو در و همسایه آبروریزی می‌شه. بهش گفتم: آخه عزیز من، تو مگه چی کم داری؟ لباس، پول، غذا؟ها؟ آخه چرا می‌خوای آبروی منو ببری؟ جواب مو نداد. گذشت... به روز صد تومن پول تو کیفش پیدا کردم. گفتم: از کجا آوردی؟ هیچی نگفت. بعدها بود که فهمیدم به پیره‌زنه زیر پاش نشسته، می‌رتش این‌ور و اون‌ور. اون صد تومن رو هم اون بهش داده بود. باز نصیحتش کردم. اما به خرجش نرفت. به مادرش گفتم. اونم هر چی نصیحتش کرد، فایده نداشت. باز هر شب می‌رفت بیرون. بچه‌رو می‌گذاشت پیش همسایه‌ها و می‌رفت. خیلی باهاش حرف زد. نازشو کشیدم، التماسش کردم. ولی همه‌ش بی‌فایده. دیگه همه به‌ام گوشه کنایه می‌زدن. هر جا می‌رفتم، به جور دیگه نگاهم می‌کردن. بیخ گوش هم بیچ می‌کردن. من همه‌رو می‌ریختم تو دلم. کاری از دستم برنمی‌اومد. هر چی خواهش تمنا کردم که از کاراش دست و رداره، به بچه و خونه زتدگیش بچسبه، نشد که نشد. بهش وعده‌ی لباس و الگو دادم، بازم فایده نکرد. پاک هوایی شده بود. به هفته رفتم سرکار. روزها همه‌ش تو شهر الکی می‌گشتم. دیگه داشت می‌زد به سرم. خواستم طلاقش بدم. دلم نمی‌اومد. قشنگ بود. بهش اُنس گرفته بودم. خیلی خاطرشو می‌خواستم. تا این‌که به شب اومدم خونه، دیدم بازم نیست. نصفه شب بود که اومد. دیگه کفرم دراومده بود. سرش داد زد. به‌ام برگشت فحش داد. منم اختیار از دستم در رفت و زدمش. جیغ و فریاد راه انداخت و پاشد رفت خونه‌ی مادرش. فرداش رفت شیکایت

کرد. سر و صورت شو زخم و زیلی کرده بود که مثلاً من زدمش. مادر و دایی ش هم از دستم عارض شدن. رفتیم کلوتری. صاحبخونه مون اومد شهادت داد و جریان شب پیشرو گفت. افسر نگاهان بهام گفت: چرا زن تو زدی؟ من تمام جریانو برایش گفتم. فرستاد رفتن او پیره زنه رو آوردن. بهش گفتن: چرا زن مردمو از راه به در می بری؟ زنیکه گفت: من کاریش ندارم؛ خودش پا می شه می آد خونه. چی کار کنم؟ بیرونش کنم؟ حتماً از شوهرش دل خوشی نداره. دیدم دیگه آبرو برام نمونده. افسره دلش برام سوخت. گفت: چرا طلاقش نمی دی؟ مادر دختره هم گفت: بیا دخترمو طلاق بده. خودشم گفت: مهرم حلال، جونم آزاد! طلاقش دادم. بچه رو هم خودم برداشتم.»

ساکت شد. سرش پایین بود و داشت با انگشت های پایش بازی می کرد.
گفتم: «چیزی هم بهش دادی؟»

گفت: «نه... جهازیه شو هم نبرد. طلاق گرفت و رفت. همین. بعد رفتیم سر کار. صاحب کار عذرم رو خواست؛ از بس به خط در میون رفته بودم. به مدت بیکار بودم تا پیش همین حاجیه کار گرفتم. بچه رو گذاشتم پیش پدر مادرم. همهش تو فکر دختره بودم. با این که آبرومو بُرده بود و دیگه طلاقش داده بودم، اما هنوز می خواستمش. دورادور، زاغ سیاشو چوب می زدم. تا این که به ژینگوله سر و کلهش پیدا شد. با هم نامزد شدن. یارو پنج شیش هزار تومن خرج دختره کرد. روز عقدکنون، دختره فرار کرد رفت. هشت روز ازش خبری نشد. ژینگوله رفت از دستش شیکایت کرد. بالاخره دختره رو بیرون شهر، تو خونه ی به جاکشه پیدا کردن. منم رفتم. از اون جا با افتضاح بیرونش آوردن. بعدش رفتیم کلوتری. جاکشه رو انداختن زندون. ژینگوله هم منصرف شد

رفت پی کارش. خیلی دلم به حالِ دختره سوخت. اما خودش عین خیالش نبود.»

هیچ صدایی نبود. روبرومان، تو دفترِ نگهبانی، پاسبانِ پشتِ میزِ چرت می‌زد. ما آهسته حرف می‌زدیم. گفتم: «کارِ خوبی کردی طلاقش دادی. راحت شدی. وگرنه تازه اولِ گرفتاریت بود. تو همین زندون، واسه این جور چیزا کلی آدم خوابیده. زن‌شون همین‌طوری بوده، زدن کُشتنش. بعدم افتادن زندون. بچه‌هاشون بی سرپرست موندن و زندگی‌شون به باد رفته...»

سرش را تکان داد. انگار حرفم را تصدیق می‌کرد. بعد سرش را بلند کرد و تو چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «هیچ دلم نمی‌اومد طلاقش بدم. خیلی می‌خواستمش. قشنگ بود. موهای بلند بود، تا کمرش، یک‌دست سیاه... قیافه‌ش عین هو گوگوش بود. نمی‌دونم... نمی‌دونم... الله... چه‌طور شد... مادرش برام جادو جَنبیل کرده یا...»

گفتم: «نه، این حرفا نیست...» و خواستم بگویم: «تو ساده بودی. او هم بچه سال بود. آدم‌ها هم که...»

گفت: «شاید... چی بگم والله...»

گفتم: «حُب حالا ایشالله پُسر تو بزرگ می‌کنی. یه زنِ خوب می‌گیری...»
گفت: «نه... دیگه دلم پی زن گرفتن نمی‌ره. هر وقت بچه‌مو می‌بینم یادش می‌افتم. خیلی شبیه مادرشه. اصلاً بی خود اول از خونهِ پدرم پاشدیم. ولی... حُب، چاره نبود. با هم نمی‌ساختن. دائم دعوا می‌کرد... حالا می‌ره پیش افسرها...»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «همون... آرایش می‌کنه می‌ره بیرون. هر شب، با یکی از این

افسرهاست.»

صدای زنگِ تلفنِ چرت پاسبان را پاره کرد. پاسبان خواب‌آلود و دلخور،
گوشی را برداشت: «بله قربان...»

دیدم دارد نگاهم می‌کند. لبخند می‌زد و با انگشتِ کوچکِ پایش بازی
می‌کرد. زیر لب گفت: «حیف بود...»

پاسبانِ گوشی را گذاشت و دوباره افتاد به چرت زدن.

آرام گفت: «همه‌ش بدبختی... یه روزِ خوش به خودم ندیدم. اینم که حالا
رفته از مونِ شیکایت کرده.»

گفتم: «درست می‌شه.»

خندید و گفت: «سرتونو درد آوردم...»

گفتم: «نه بابا... صحبت کردیم.»

صبح، با صدای پاسبان که اسمی را صدا می‌زد، از خواب بیدار شدم.
دیدم که بلند شد، با شتاب لباس پوشید، پتو را جمع کرد، مُتکا را آورد
گذاشت کنارِ درِ سلوُن و وقتی دید بیدارم، گفت: «خدا حافظ.»

یک هفته بعد، شب بود که دو مأمورِ آگاهی - هر دو خپله و طاس - دو نفر
را آوردند، تحویل دادند و رفتند.

اول که دیدمش، نشناختم. فقط سبیل و صورتِ گرد و مَحجوبش برایش
آشنا بود. کلاه بر سر نداشت. کچل هم نبود. موی صافِ بلندی داشت که برق
می‌زد؛ سیاه سیاه، مثلِ مُرکب. پیراهنش نو بود، به رنگِ آبی تُنِدِ لاجوردی با
یقه‌ی سه چهار دکمه‌ای و دراز. آستین‌هایش را یک لا بالا زده بود. شلواری

پاچه گشاد و زانو تنگی به پا داشت و کفشِ براقِ سیاهی، هر دو نو. وارد که شد، همان کنارِ در ایستاد. مردِ همراهش سروصدا کنان و غُر زنان رفت دست شویی. رفتم جلو و پرسیدم: «شما چند شب پیش این جا بودی؟»
برگشت. نگاهم کرد و همان طور که با گوشه‌های سیلش بازی می‌کرد، گفت: «چرا... حالِ شما خوبه؟»

گفتم: «قربانِ شما. چه طور شد برگشتی؟»
گفت: «اون روز صبح رفتم دادسرا. حاجی رضایت داد. قرار شد برم درهارو پس بگیرم. امروز رفته بودم پهلوی... آخه اون جا کار می‌کنم. غروب که برگشتم، سرِ پل، مأمورها جلّیم کردن.»
حالتی داشت که انگار از من خجالت می‌کشید. حسن آقا آمد و پرسید: «مگه شما می‌شناسیش؟» تا آمدم جواب بدهم، گفت: «آره، چند شب پیش این جا بودم. با آقا صحبت کردیم.» و به من اشاره کرد. حسن آقا انگار شناختش. گفت: «آها...»

آن‌که رفته بود دست شویی، بیرون آمد. دست و رویش را شسته بود. رو کرد به مردِ هریس به سر و گفت: «بیا یه آبی به دست و روت بزن. حال می‌آی.» بعد انگار که ما ازش چیزی پرسیده باشیم، آمد جلو و گفت: «شوفر تاکسی‌ام. یه یارو رفته ازم شیکایت کرده. می‌گه، من با دو سه نفر دیگه بردیمش بیابون، کارشو ساختیم و پولاشو برداشتیم. والله روحم خبر نداره.»
حسن آقا پرسید: «چند سالشه؟»

مرد گفت: «مرتیکه سی سالشه... سگ بهش نیگا نمی‌کنه...»
با دست و روی خیس آمد کنارمان ایستاد. پرسیدم: «شام خوردی؟» گفت: «بله.» گفتم: «اگه نخوردی شام هست ها، تعارف نکن.» گفت: «نه، قربان شما.»

خورده‌م...»

شب، هوا گرم و خفه بود. پتو زیادی هم نداشتیم بدهیم زیرشان بیندازند. به پاسبان گفتیم هر دو را برد جای ملاقات که کم‌تر گرم بود تا شب را آنجا بخوابند. خداحافظی کرد و با مرد همراهش رفت.

حسن آقا گفت: «درهارو فروخته و لباس خریده.» بعد پرسید: «راستی،

این یارو کچل نبود؟»

گفتم: «جرا.»

گفت: «پس این همه مو...؟»

گفتم: «هریس بود.»

گفت: «چی؟»

با صدای بلند گفتم: «کلاه گیس.»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اوهم...» بعد گفت: «کلاه گیس

گرو نه ه، نه؟»

گفتم: «بعله.» و راه افتادم طرفِ بچه‌ها که نشسته بودند و با مُهره‌های

خمیری، شطرنج بازی می‌کردند. حسن آقا انگار که با خودش حرف بزند

گفت: «حتماً درها پولش خیلی می‌شده.»

رشت - تابستان ۱۳۵۱



برادر

تازه دو سه روز بود که آورده بودندمان بازداشتگاه. روزهای بارانیِ آخرِ زمستان بود. باران، برف‌های روی زمین مانده را کم‌کم آب می‌کرد. بیشتر وقت‌ها، در حیاط بسته بود و ما یا توی اتاق می‌ماندیم، یا در راهرو قدم می‌زدیم. هوای راهرو سرد بود، طوری که نمی‌شد نیم ساعت ایستاد و تلویزیون تماشا کرد. بیشتر تر توی اتاق بودیم؛ نشسته کنار بخاری یا دراز کشیده زیر پتو.

سر سفره نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوردیم که آوردندش. کوتاه قد بود. بیست و دو سه ساله می‌نمود. کاپشنِ بارانیِ کمرکیپِ قهوه‌ای رنگی تنش بود که زیپ آن را تا زیر گلو بالا کشیده بود. شلوارِ سبزرنگی به پاداشت. چهره‌اش گلگون بود؛ مثل صورتِ بچه‌ها. در چشم‌های سیاه حیرت‌زده و چهره‌اش، نوعی معصومیتِ کودکانه دیده می‌شد. موی سرش بلند بود و یک دسته مو روی پیشانی‌اش افتاده بود. سیبلِ کم‌پشتی داشت. دست‌هایش چابک بود و تند حرکت می‌کرد.

همان‌جا، دم در، نشست. همه نگاهش کردند. بعد گفتند: «بیا شام بخور.»
گفت: «نمی‌خورم.»

اصرار که کردند، آمد نشست و سه چهار لقمه گوشت کوییده خورد. بعد بلند شد رفت گوشه‌ای نشست و تکیه داد به دیوار. زیب کاپشن را کشید پایین و از جیب پیرهنش، یک نخ سیگار زر درآورد. تند با کبریت آتش زد و بنا کرد یک زدن و دور و برش را با کنجکاوی نگاه کردن.

سفره را که جمع کردند، بساط چای رو به راه شد. عزت نظافتچی یک استکان چای گذاشت جلوش. اول تعارف کرد که نمی‌خورم، ولی بعد آن را برداشت و چای داغ را یک نفس هُرت کشید و قند را قرچ قرچ جوید.

اسماعیل که سه سال پیش، تو دعوا آدم کشته بود و دوازده سال محکوم شده بود و تو زندان هر وئینی شده بود و حالا رییس اتاق بود، پرسید: «ری، تو را دیگه براچی آوردن این‌جا؟»

تند و عجولانه، با صدای بلند، شروع کرد به تعریف: با یکی از دوستانش می‌روند شکار. یک تفنگ ساچمه‌ای داشته‌اند. تفنگ دست او بوده. نمی‌فهمد چه طور - شاید پایش لغزیده بود - دستش می‌گیرد به ماشه و تیر درمی‌رود، می‌خورد به ران دوستش. طرف حالا در بیمارستان بستری است. برای او که ضارب محسوب شده، باز پرس ده هزار تومن قرار وثیقه صادر می‌کند.

اسماعیل خنده کنان گفت: «حُب، ری! ایشالله یارو می‌میره، تو هم خیالت راحت می‌شه، می‌شی مثل ما...»

همه خندیدند. او هم خندید. اما انگار متوجه منظور اسماعیل نشده بود. کمی دیگه سر به سرش گذاشتند و بعد رهایش کردند به حال خودش.

محمدتقی ندیمی یک آن سر جایش بند نمی شد. دائم این ور آن ور می پرید؛ مثل گنجشکی که انداخته باشندش تو قفس. آمد پیش ما و جریان را دوباره تعریف کرد.

پرسیدم: «تفنگت جواز داشت؟»

گفت: «جواز؟ نه... ژاندارمری گرفت...»

بچه‌ی خُمام بود. روی موتور سه چرخه کار می کرد. گواهینامه نداشت، ولی موتور مال خودش بود. پدرش زارع بود. مادرش علیل بود. دوتا خواهر شوهر کرده داشت و یکی در خانه مانده. برادری داشت از خودش کوچک تر، نوزده ساله، که در کارخانه‌ای نزدیکِ خُمام کار می کرد؛ به پدرش هم کمک می کرد. ندیمی زن داشت و تازه بچه دار شده بود. زنش پیش پدر و مادرش بود. ندیمی از سر بازی معاف شده بود.

گفت: «حُب، حالا کی می رم؟»

منظورش آزادی بود. خندیدیم. خودش هم خندید.

گفتیم: «حالا به کمی دیگه صبر کن... اول باید به نفر ضمانت بشه، بعد...»

«باز پرس گفته تا وقتی طرفت خوب خوب نشه، باید تو زندون بمونی...»

«خب پس، دو سه روزی هستی...»

می خواست عید خانه باشد.

فردای آن روز آمد که برایش نامه بنویسم. پرسیدم: «مگه سواد نداری؟»

گفت: «به دو سه کلاسی درس خونده‌م، اما نوشتن برام سخته...»

برایش نوشتم؛ خطاب به پدر و مادرش که: بروید از طرف - هر طور شده -

رضایت بگیرید.

نامه را داد به پاسبانی که اهل خُمام بود و می شناختش تا به خانواده اش

برساند.

می آمد کنارمان می نشست و روزنامه می خواند؛ بلندبلند. حُرُوف را به هم می چسباند و با زَجَر و زور، کلمه ها را می خواند. سطرها را با انگشت های کوتاه و گیرش که ناخن های حنا بسته داشت، دنبال می کرد. تقریباً داد می زد. وقتی موفق می شد سطری را بی غلط بخواند، چشم هایش از خوشحالی برق می زد. یک جا بند نمی شد. انگار می پرید. ناگهان غیث می زد. بعد دوباره سر و کله اش پیدا می شد. گاهی می آمد روی تخته ها کنارمان می نشست. جای که می نوشیدیم، از جیب پیرهنش، بسته ی سیگار زر را درمی آورد. از تو پاکت، یک نخ سیگار برمی داشت و به طرفت دراز می کرد: «بِکِش! بِکِش!» اصرار می کرد. نمی شد نگرقت. آن قدر داد می زد و پيله می کرد که ناچار می شدی بگیری. هر چه می گفتیم: «بابا جان، سیگار هست... می بینی که...» می گفت: «نه... بِکِش... از این بِکِش...»

هر روز صبح، منتظر آزاد شدن بود. ولی ما می دانستیم که حالا حالاها آزاد بشو نیست. خبر می آمد که حال طرف در بیمارستان خوب نیست. وانگهی، فقط برای اسلحه ی غیرمجازش، دست کم شش ماه حبس داشت که نمی دانست.

متعجب بود که چرا اصلاً زندانی اش کرده اند. می گفت: «باهم رفیقیم... من که از رو قصد نزدم. تفنگ، خودش در رفت... اونم می دونه... با هم رفته بودیم شکار مرغابی که این جور شد... اصلاً همون ساعت داشت رضایت می داد ها... نمی دونم...»

هیچ جور نمی توانستیم قانعش کنیم که باید صبر داشته باشد. چند روز بعد، "اطلاعات" در صفحه ی حوادث، جریان را نوشت؛ زیر

عنوان: «تیراندازِ ماہرا!» و این‌که: محمدتقی ندیمی نامی با همشهری‌اش می‌روند شکار. ندیمی کلاه رفیقش را هدف می‌گیرد و می‌زند به رانش. اکنون، مجروح در بیمارستان بستری است و ضارب در زندان به سر می‌برد. برایش که خواندیم، اول ذوق کرد: «کو؟ کجاست؟ کجا نوشته؟» بعد تعجب کرد که چرا دروغ نوشته‌اند. می‌گفت، دوستش اصلاً کلاه نداشته که او آن را هدف بگیرد. اگر هم کلاه می‌داشت، مگر او دیوانه است که چنین کاری کند؟ روزنامه را برداشت بُرد تا به پاسبانِ همشهری‌اش نشان بدهد.

از دیدنِ اسمش در روزنامه، شوق کرده بود. مثلِ بچه‌ها، روزنامه به دست، این‌وَر و آن‌وَر می‌رفت. همان‌روز دیدمش که گوشه‌ی اتاق، تنها نشسته بود و روزنامه را پیش خودش می‌خواند و خوش‌خوش می‌خندید.

پدر و مادر و برادر و خواهرش به ملاقاتش آمدند. گفتند که حالِ مجروح بهتر شده و چند روزِ دیگر از بیمارستان مُرخص می‌شود. برایش میوه و غذا و لباس آورده بودند. همه را بُرد گذاشت گوشه‌ای، زیرِ تخته‌ها. شب، شامش را همان‌جا خورد. برایش تخم مرغ پخته‌ی رنگ کرده آورده بودند. با نان خورد. هرگاه می‌خواست میوه بخورد، می‌رفت همان گوشه، زیر تخته‌ها می‌نشست، تندتند می‌خورد و بعد می‌آمد بیرون.

جایش در طبقه‌ی دوم تخته‌ها بود. صبح‌ها زود از خواب بلند می‌شد. کمی آرام گرفته بود. عادت کرده بود. وقتی بهش گفتیم که ما هر کدام سه چهار ماه است این‌جاییم، دیگر بی‌تابی نمی‌کرد. زندانی‌ها هنوز هم گاهی سربه‌سرش می‌گذاشتند. می‌خندید. بیش‌ترِ وقت‌ها، با ما می‌نشست. گاهی هم توی حیاط و راهرو، قدم می‌زد. تند می‌رفت و برمی‌گشت. گاهی غیبت می‌زد. گویا می‌رفت سراغِ پاسبانِ همشهری‌اش.

دو سه نام‌های دیگر هم برای خانواده‌اش نوشت. عید آمد و گذشت. برایش شیرینی و میوه و غذا آوردند. خیلی دلش می‌خواست روزهای عید خانه باشد. یک روز گفت، وقتی زن و بچه‌اش آمده بودند ملاقات، دم‌در، فُتدِاق بچه را باز کرده‌اند، برای بازرسی. بچه سرما خورده و زنش دیگر او را نمی‌آورد.

غروب یک روز بارانی بود که اسماعیل وارد اتاق شد و گفت: «مثل این‌که برادر ندیمی رفته زیر ماشین...»
بعد ندیمی خودش آمد و گفت: «یکی از همشهری‌ها مون گفته امروز یه دکتره رو آورده‌ن زندون... تو جاده‌ی حُمام زده به یه دوچرخه، دوتا جرو نو کشته...»

گفتیم: «خب، از این اتفاق‌ها هر روزه می‌افته، منظور؟»
در چشم‌هایش نگرانی دیده می‌شد. گفت: «آخه برارم... یکی شون حتماً برار کوچیکم بوده...»
گفتیم: «تو از کجا می‌دونی که اون بوده؟»
گفت: «می‌دونم...»

عزّت را فرستادیم برود پرس و جو کند. ندیمی بی‌تاب بود. سکوت اتاق را پُر کرده بود. عزّت پس از چند دقیقه برگشت. می‌خندید: «می‌گن هر دوتا شون عاقله مرد بوده‌ن...»
گفتیم: «بفرما... دیدی؟...»

ندیمی بناکرد تو اتاق قدم زدن. ما روی تخته‌ها نشسته بودیم. اسماعیل آمد کنار میله‌ی ستون تخته‌ها ایستاد و آهسته گفت: «همون برادرش بوده...»

گفتیم: «جدی می‌گی؟»

گفت: «والله... دکتراه گفت هر دو نفر شون هیژده توزه ساله بودن. ما بهش گفتیم بگه چهل پنجاه ساله بودن، اونم گفته...»
به اسماعیل گفتیم: «حالا تو هیچی نگو.»
ندیمی هنوز داشت قدم می‌زد. صدایش زدیم و کنارمان تشاندیمش.
دلداریش دادیم و گفتیم: «فکر بی خود می‌کنی.»
اسماعیل گفت: «اصلاً حالا فرض کن برادرت بوده... چه کاری از دست تو برمی‌آد، ری؟»

ندیمی زد زیر گریه. هق هق می‌کرد. اشکش که سرازیر شد، سرش را گذاشت رو زانوهایش. پس از چند دقیقه، سرش را بلند کرد: «می‌دونم... می‌دونم که برارم بوده... اون مرده... خودم از اول می‌دونستم...»
رفت بالای تخته‌ها که بخوابد. تا صبح، صدای هق هق گریه‌اش به گوش می‌رسید. آخرهای همان شب، اسماعیل و عده‌ای دیگر رفته بودند سراغ دکتر. دوره‌اش کرده بودند و ازش خواسته بودند برای‌شان نسخه‌ی آمپول و قرص و شربت مسکن بنویسد. دکتر زیر بار نرفته بود و بهانه آورده بود که نسخه و مهر همراهش نیست. بعد، قضیه‌ی تصادف را دوباره تعریف کرده بود.

شب بود و جاده خیس. برادر ندیمی و یکی از دوستانش سوار دوچرخه بوده‌اند. ناگهان از جاده‌ی خاکی وارد آسفالت شده‌اند که دکتر با ماشین زده بهشان. هردو پرت شده‌اند کف جاده و جابه‌جا مرده‌اند.
فردای آن شب، یک‌شنبه بود. دکتر را بردند بهداری؛ میادا ندیمی قضیه را بفهمد و بلایی سرش بیاورد. ندیمی از صبح که بلند شد ناراحت بود. هر چه

بهش می‌گفتیم که اصلاً این‌طور نیست، قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «همشهری مان گفته...» می‌گفتیم: «بی خود کرده.» می‌گفت: «اصلاً خودم می‌دونم که برارم بوده. حالا دیگه بدبخت شدیم...»
شب شام نخورد.

وقتی گفتیم: «حالا صبر کن بیایند ملاقات، می‌فهمی...» کمی آرام شد و گفت: «اگه فردا برارم نیاد، معلومه که خودش بوده...»
دیگر گریه نمی‌کرد. ولی گاهی آه می‌کشید. تُندتُند سیگار دود می‌کرد. وارفته بود. از شور افتاده بود. دیگر نمی‌خندید. روزنامه نمی‌خواند. به نقطه‌ای خیره می‌شد. انگار جای دیگری بود.

دوشنبه روزِ ملاقات بود. صبح زود بلند شد، لباس پوشید و رفت تو راهرو، دم در، مُنتظر ایستاد تا صدایش بزنند. دو ساعتی به شروع وقت ملاقات مانده بود، ولی او مُنتظر ایستاده بود. صبحانه هم نخورد.
وقتی از ملاقات برگشت، پرسیدیم: «برادرت اومد؟» و می‌دانستیم که نه امروز و نه فردا و نه هیچ روز دیگری نخواهد آمد. شب پیش گفته بودیم، حالا ممکن است فردا کار داشته باشد و جمعه بیاید.
فقط خواهرش آمده بود. گفته بود پدر و برادر سرِ مزرعه‌اند. جمعه می‌آیند. هیچ اتفاقی هم نیفتاده است.

ندیمی خیالش کمی راحت شد. ولی می‌گفت: «چشمای آبجیم سرخ بود.»

گفتیم: «این‌که دلیل نمی‌شه.»

بالاخره باید می‌فهمید. چه بهتر که کم‌کم آماده می‌شد. چشم انتظارِ رسیدن جمعه بود که پدر و برادرش بیایند ملاقات.

عصر، روزنامه که آوردند، پرید جلو و صفحه‌ی حوادث را درآورد گذاشت جلومان و ازمان خواست بخوانیم ببینیم راجع به تصادف جاده‌ی حُمام چیزی نوشته یا نه. نبود. باور نمی‌کرد. می‌گفت: «چرا نوشته‌ن؟» گفتیم: «خبرهای شهرستان‌ها را معمولاً دو سه روز بعد می‌نویسند.» روز بعد، روزنامه را که آوردند، ندیمی تو حیاط بود. صفحه‌ی حوادث را نگاه کردیم. جریان را نوشته بود. اسم برادرش - محمدنقی ندیمی - و دوستش را هم نوشته بودند. صفحه‌ی حوادث را تا زدم گذاشتم زیر پتو، مبادا ببیند.

ندیمی که آمد، روزنامه را زیر و رو کرد. بعد رفت از اتاق دیگر، "اطلاعات" گرفت آورد تا بگردیم و برایش بخوانیم. چیزی نوشته بود. روز بعد، "اطلاعات" جریان تصادف را در دو سه خط نوشت. اما اسم کشته‌شده‌ها نبود. برایش خواندم: تصادف در جاده‌ی حُمام... دو مرد دوچرخه‌سوار کشته شدند... باز گریه‌اش گرفت.

بی‌تاب بود. قرار نداشت. گاهی کنجی کیز می‌کرد و آهسته اشک می‌ریخت. پنج‌شنبه عصر، هوا بارانی بود. با ندیمی تو راهرو قدم می‌زدم. گفتم: «بین ندیمی، تو دیگه برای خودت مردی شده‌ی. زن و بچه داری. زندگی پیچ و خم و یالا و پایین زیاد داره. درست نیست که تو زندون خودتو این قدر ناراحت کنی. اولاً که برادر تو نبوده. ثانیاً، حالا به فرض که - خدای نکرده - این اتفاق برآش افتاده باشه، از دست تو چه کاری ساخته‌ست؟ هر روز، چند تا تصادف می‌شه و عده‌ای می‌میرن... چه می‌شه کرد؟...» اشک توی چشم‌هایش جمع شد. بغض کرده بود: «دلَم از این می‌سوزه که

زدمش... هیچی بهم نگفت... دلم از این می سوزه... برایش یه دوچرخه خریده بودم؛ دادم نوار پیچش کردن. یه ترک بدم خریدم زدم بهش... یا دوچرخه می رفت کارخونه. شبام با یه رفیقش می رفتن سینما؛ تو شهر... خیلی بازیگوش بود... حرف هیچ کسی رو هم گوش نمی داد؛ نه پدر، نه مادر... هیچ کدوم... فقط حرف منو می خونند. یه روز پدرم گفت: شبا با دوچرخه می ره شهر، سینما. به حرف ما هم گوش نمی ده؛ بهش گفتم: نرو، نقی! تصادف می کنی ها! هیچی نگفت. گفتم: دیگه نرو... سرشو زیر انداخت. گفت: داداش، مگه تو دوچرخه نخیدی که باهش برم این ور اون ور؟ گفتم: چرا... ولی حرف پدر و مادرم گوش کن. بعد عصبانی شدم. زدمش؛ زدم تو گوشش. سرشو انداخت پایین. گریه کرد، ولی هیچی نگفت. هیچی... این دل منو می سوزونه. اگه برمی گشت منو می زد یا فحشم می داد، الان دلم نمی سوخت. ولی هیچی نگفت. فقط گریه کرد. آخرش هم گفت: چشم داداش، دیگه نمی رم. من که او دم زدن، باز هم شبا می رفت. با همون رفیقش... اون می نشست ترک چرخ و با هم می رفتن شهر، سینما... همون شب، وقت برگشتن، تصادف کردن. می دونم... هر دو تاشون... جابه جا... مرده... باز گریه اش گرفت: «بدبخت شدیم... پدرم پیره. کاری ازش ساخته نیست. دست تنها نمی تونه به کارهای مزرعه برسه. مادرم علیده... هیچ کس دیگه رو هم نداریم. منم که تو زندونم. حالا کی برم بیرون، با خداست... موتورم هم بیکار افتاده...»

خودش هم انگار نمی خواست مرگ برادر را باور کند؛ گاهی می گفت:
 «مُرده» و گاهی می گفت: «اگه مُرده باشه...»

گفتم: «چرا موتورو نمی دی باهش کار کنن؟ هم یه چیزی گیر اون که کار

می‌کنه می‌آد و هم یه چیزی دست تورو می‌گیره...»

گفت: «می‌ترسم بدم دست کسی؛ مبادا خرابش کنه. یه رفیق دارم خیلی اصرار کرده. ولی به پدرم گفته‌م بهش نده. باشه از زندون بیام بیرون، خودم کار می‌کنم.»

رفتم قهوه‌خانه‌ی کوچکی که تو حیاط زندان بود نشستیم چای خوردیم. باز هم با اصرار، سیگار تعارف کرد. گفتم: «حالا صبر کن، می‌بینی... برادرت حتماً جمعه می‌آد.»

جمعه، ندیمی رفت ملاقات و برگشت. تا رسید با بغض گفت: «دیدید گفتم... می‌دونستم...»

پدر و مادر و خواهرهایش آمده بودند؛ همه سیاهپوش و گریان؛ با چشم‌های پُف کرده و سرخ و اشک‌آلود. برادرش تیامده بود. به ندیمی نگفته بودند برادرت مرده. گفته بودند: کار داشته، سر مزرعه مانده... ولی ندیمی فهمیده بود.

اندوه دیگر کهنه شده بود؛ آن شدتِ اولیه را نداشت و ندیمی خود را سپرده بود به دست گذشتِ زمان. ما دیگر چه می‌توانستیم بگوییم؟ چه می‌توانستیم بکنیم؟

ندیمی از شور و شوق افتاده بود. می‌رفت گوشه‌ای کِز می‌کرد، به نقطه‌ای خیره می‌شد. چشم‌هایش از اشک پر می‌شد و قطره‌های اشک، آهسته و بی‌صدا، از گوشه‌ی چشم‌ها می‌چکید روی گونه‌هایش، می‌لغزید و می‌آمد پایین تا گوشه‌ی لب‌هایش. اشک‌ها را با دستمال پاک می‌کرد. دستمالش همیشه خیس بود.

به پدرش گفته بود برود از طرف رضایت بگیرد. قباله مهیا کنند تا آزاد

شود. پدرش گفته بود رضایت می دهد، پول هم نمی خواهد. و ندیمی منتظر بود.

اوایل اردیبهشت بود که یک روز، خانم سمیع زاده - رییس حمایت از زندانیان - آمد. زندانی ها می گفتند "رییس حمایت از حیوانات." زنی بود کوتاه قد؛ چهل و چند ساله. با پاهای گوشتالو و سینه های برجسته. روی گونه های راستش سالک پهنی داشت. لب هایش جلو آمده بود و حالتی حَسُری به چهره اش می داد. چشم هایش بی حیا بود. کلمات را جویده ادا می کرد و صدایش شبیه جیغ بود.

مثل همیشه رفت به دیوار تکیه داد. دوتا پاسبان دو طرفش ایستادند. (می گفتند یک بار که تنها آمده بوده، زندانی ها دستمالی اش کرده بودند و انگشت بهش رسانده بودند.) زندانی ها دوره اش کردند. طوری بهش خیره شده بودند که انگار می خواستند با نگاه بخورندش.

هرکس حرفی زد و تقاضایی کرد. خانم سمیع زاده به چند تاشان جواب داد و چند تا اسم را هم یادداشت کرد.

وقتی داشت می رفت، رضا را فرستادیم سراغش جریان ندیمی را بگوید تا ترتیبی بدهد آزادش کنند برود پیش خانواده اش. تو راهرو نمی شد گفت. می خواستیم ندیمی متوجه نشود. رضا همراه خانم سمیع زاده رفت زیر "هشت" تا قضیه را خصوصی مطرح کند. اول فکر کرده بود برای کار خودمان است و تقاضایی داریم. تعجب کرده بود و خوشحال شده بود. افسر زندان هم لبخند زده بود. ولی بعد که فهمید قضیه مربوط می شود به یکی از زندانی های عادی، اخم کرده بود و با همان صدای جیغ جیغش گفته بود که کاری از دستش ساخته نیست و قانون سوای احساسات است و بهتر است صبر کنید تا

پرونده مسیر عادی‌اش را طی کند و...

رضا، دلخور و غرغرکنان، دست از پا درازتر برگشت.

دو سه روز بعد خبر رسید که دکتر آزاد شده. گویا به هریک از خانواده‌های کشته‌شده‌های تصادف، ده هزار تومان داده بود و رضایت گرفته بود.

بعد خبر رسید که طرف ندیمی از بیمارستان مرخص شده، ولی حاضر نشده رضایت بدهد، چون بوی پول به مشام خانواده‌اش رسیده بود. دو سه هزار تومان خواسته بود تا رضایت بدهد. پدر ندیمی هم حاضر نشده یک‌شاهی بدهد.

ندیمی چند تا نامه‌ی دیگر نوشت و در ملاقات‌ها به پدرش گفت که هرطور شده از طرف رضایت بگیرند تا آزاد شود.

†

دیگر از مرگ برادر مطمئن شده بود. حالا فقط فکرش این بود که وقتی برود بیرون، دوباره عزاداری است و سرخاکِ برادر رفتن و گریه‌زاری کردن. دلش به حال پدر و مادرش می‌سوخت که داغ جوان دیده بودند. برادر هم که دیگر نبود. و ندیمی انگار پذیرفته بود که مرد است و زندگی زیر و بالا دارد و...

یک روز، رفته بود به یکی از زندانی‌ها گفته بود: فلانی، بیا من ضمانت تو را می‌کنم تا آزاد شوی؛ به شرط آن‌که سری به خانه‌ی ما بزنی و...

ناصر خیاط و کریم مُردنی بهش توپیدند که: «تو اول‌ها که اومدی، لال بودی. حالا دم درآورده‌ی و زیانت دراز شده؟... پسر، می‌گیرن می‌زنن تا...» ندیمی سرخ شده بود. ایستاده بود وسط اتاق و با عصبانیت داد می‌زد که قصد تمسخر آن مرد را نداشته و فقط خواسته باهاش شوخی کند و...

زندانی‌ها بهش می‌خندیدند.

و این همه آمد و گذشت و روزها شب شد و شب‌ها روز و ندیمی که ابتدا از یک شب ماندن تو زندان، ناراحت و هراسان بود، روزها و هفته‌ها ماند و دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برایش ملاقاتی آمد و رفت زیر تخته‌ها نشست و تخم مرغ و میوه خورد و خندید و گریه کرد و با اصرار سیگار تعارف کرد و گفت برایش نامه نوشتیم و روزنامه خواند... تا این که یک روز، سرِ ناهار، صدایش زدند که آزاد است.

انگار پر درآورده بود. می‌خندید. از سر سفره بلند شد، رفت اسباب اثاثیه‌اش را جمع کرد و ریخت تو ساکش. ما داشتیم چای می‌خوردیم. ندیمی با تک‌تک مان - تند و عجولانه - خداحافظی کرد؛ محکم دست داد و رویوسی کرد؛ چهره‌ها مان را تُف مالی کرد و دور خودش چرخید. بعد رفت سراغ اسماعیل و اسکناس پنج تومنی مجاله‌ای گذاشت تو دستش. یاورش نمی‌شد که آزاد می‌شود. ذوق زده شده بود. انگار یادش رفته بود که بیرون، چه چیزها انتظارش را می‌کشد.

و رفت.

درست مثل وقتی که آمده بود؛ با این تفاوت که در وقت آمدن، کاپشنش نو بود و حالا کهنه و کثیف و پاره شده بود و آن وقت، برادر داشت و حالا بی برادر شده بود.

گویا بالاخره پدرش از پول دل‌کنده بود و راضی شده بود دو سه هزار تومن از آن ده هزار تومن را بدهد به رفیق گلوله خورده‌ی محمدتقی و رضایتش را بگیرد.



نُهْمِين نَفَر

پشت آن چهره‌ی آرام و خونسرد، اندوهی نهفته بود. در همان نگاه اول، متوجه شدم که با دیگران فرق دارد. انگار با هیچ‌کس آشنا نبود. نمی‌شناختندش. از پروین که پرسیدم، گفت: «اولین بار است می‌بینمش.» در جلسه‌ی بحث و گفت‌وگو، گوشه‌ای نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. لاغر و استخوانی بود، با قامتی متوسط. چهره‌ی مثلثی‌اش با چانه‌ی نوک تیز و بینی کوچک و چشم‌های سیاه درشت و لب‌های نازک به هم فشرده، متاتی داشت که او را ده سالی مسن‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. بعدها که گفت بیست و پنج ساله است، باور نکردم. موهای قهوه‌ای رنگ فرفری پریشتی داشت. هیچ‌گاه ندیدم بخندد. فقط گاهی لبخند کم‌رنگی لب‌های نازکش را از هم می‌گشود و دندان‌های مرتب و سفیدش را نمایان می‌کرد. سیگار نمی‌کشید. اول‌ها که حرف می‌زد، از خجالت سرش را می‌انداخت پایین و سرخ می‌شد. روز اول، یکی از دانشجویان هلندی که در دانشگاه لیدن فارسی می‌خواند، مترجم‌مان بود. سوزان لهجه‌ی بامزه‌ای داشت. حرف‌های

هلندی‌ها را که به فارسی ترجمه می‌کرد، جمله‌های خنده‌داری از آب درمی‌آمد، طوری که گاهی خودش هم خنده‌اش می‌گرفت.

تزدیکیِ ظهر، بحث داغ شده بود. سوزان داشت حرف‌های مرا به زبان هلندی بازگو می‌کرد که کیارش آهسته چیزی گفت. سوزان ساکت شد، بعد به فارسی گفت: «لطفاً شما ترجمه کنید.»

کیارش گفت: «نه... معذرت می‌خواهم.» حالت دستپاچه‌ای داشت و تا بناگوش سرخ شده بود.

سوزان خندید و گفت: «چرا؟ شما خوب‌تر از من بلد هستید. برای من بسیار دشوار است. تمناً می‌کنم. بفرمایید.»

سرانجام، پس از اصرار فراوان، کیارش پذیرفت. از آن پس، شد مترجم جلسه‌های بحث. بیست سی نفری ایرانی و هلندی در جلسه بودند. پس از ناهار، بحث به کمک کیارش بهتر پیش می‌رفت.

در حین ناهار خوردن گفت، پنج سال است آمده هلند و در این مدت، اولین بار است که ایرانی‌ها را می‌بیند و فارسی حرف می‌زند. در تمام این مدت، در خرونینگن - یکی از شهرهای شمالی هلند - زندگی می‌کرده و جزو ایرانیان معدود آن شهر بوده است. بار اولش بود که به آمستردام می‌آمد. خبر آمدن ما را گویا از رادیو شنیده بود. دانشگاه را رها کرده بود و آمده بود. می‌گفت: «روزه‌ی پنج ساله‌ام را شکستم.» در این مدت، حتی یک سطر هم فارسی نخوانده بود. سفت و سخت چسبیده بود به درس خواندن. دو سال اول، تمام وقت زبان می‌خوانده و بعد در رشته‌ی روان‌شناسی پذیرفته شده و حالا سال سوم بود. با هیچ‌کس - نه دوست و آشنا، نه خانواده و خویشاوند - مکاتبه نداشت. می‌گفت: «از همه بریده‌ام.»

پرسیدم: «چرا؟»

لبخند زد. سرش را زیر انداخت و با چنگال بنا کرد به جدا کردن نخودفرنگی های تو بشقابش.

در آن دو هفته، بیش تر با ما بود؛ همان طور آرام و کم رو. هر گاه لازم بود، با جدیت و دقت، ترجمه می کرد. برای آنکه واژه ای را جا نیندازد، با سرعت حرف ها را یادداشت می کرد و بعد بر اساس یادداشت هایش، ترجمه می کرد. گاهی هم که جمله ای را درست متوجه نمی شد، یا معنای واژه ای را نمی فهمید، با صدای آهسته ای می پرسید. پاسخ و توضیح را که می شنید، سر تکان می داد و یادداشت می کرد.

درباره ی خودش چیزی نمی گفت. سؤال هم که می کردیم، پاسخ هایش کوتاه و مبهم بود. در هیچ موردی هم اظهار نظر و قضاوت نمی کرد. می گفت: «خوب است. چیز یاد می گیرم.»

دویار، یکی دو روزی غیبت زد و باز سر و کله اش پیدا شد. آن قدر ساکت بود که گاهی بود و نبودش احساس نمی شد. حسابی با هم آياق شده بودیم. شاید هم من این طور احساس می کردم. حالتی داشت که با او راحت بودم. شاید چون فهمیده بودم ده پانزده سالی ازش بزرگترم، با او احساس راحتی می کردم. شاید آرامش و اندوهی که در وجودش بود، مرا به سوش جلب کرده بود. با خود فکر می کردم اگر کیارش جوان شاد و شلوغ و پرحرفی بود، آیا باز هم با او این گونه احساس صمیمیت می کردم؟

آخرهای هفته ی دوم بود که یک روز ازش پرسیدم: «چطور شد آمدی

هلند؟»

گفت: «مجبور شدم.»

گفتم: «از ایران؟...»

گفت: «نه...»

منتظر ماندم حرفش را ادامه بدهد، اما سکوت کرد. تو فوجان چایش شکر ریخت و با فاشق بناکرد به هم زدن.

گفتم: «خب...؟»

گفت: «قصه‌ش طولانی‌ست...» و لبخند زد؛ همان لبخند کم‌رنگ همیشگی.

گفتم: «جزو اسرار است، نه؟» می‌خواستم تحریکش کنم حرف بزند. «شاید هم ما غریبه و نامحرمیم. بله؟»

سرش را بلند کرد و با چشمان سیاه درشتش نگاهم کرد. همان وقت بود که احساس کردم پشت چهره و نگاهش، اندوهی پنهان است. می‌خواستم بگویم: «باشد، مهم نیست، هرطور راحتی...» که گفت: «دیگر خسته شده بودم. نمی‌دانم چرا... اما دیگر حوصله نداشتم. هفده سالم بود که از ایران زدم بیرون. هنوز بچه بودم. هر چند همان موقع دیپلم گرفته بودم، اما بچه بودم. سه سال تاب آوردم. بعدش... خسته شدم. آمدم این‌جا... از همه بریدم. می‌خواستم تنها باشم؛ با خودم... می‌خواستم خلوت کنم. لازم بود فکر کنم. لازم بود فراموش کنم. خیلی فکر کردم، اما نتوانستم فراموش کنم. تمی شود... سخت است...»

گفتم: «می‌فهمم...»

از جا بلند شدیم. چیزی به شروع نمایش فیلم نمانده بود. از در رستوران سینما که بیرون آمدم، گفت: «من باید بروم. فردا امتحان دارم.»

گفتم: «می‌بینمت که؟»

گفت: «حتماً... دو سه روز دیگر برمی‌گردم. تا آن موقع که هستید؟»

ما دیگر داشتیم برمی‌گشتیم. آن روز بعد از ظهر، در یکی از سالن‌های دانشگاه آمستردام، در مرکز شهر، جلسه‌ی شعرخوانی داشتیم. قرار بود شبش برویم اوترخت خانه‌ی منوچهر و پروین و آن‌ها صبح فردا ما را برسانند فرودگاه. چمدان‌ها مان آن‌جا بود. آخرهای جلسه بود که وارد شد. آرام، در را پشت سرش بست و روی یکی از صندلی‌های ته سالن - دور از بقیه - نشست. برایش، دستی تکان دادم. سرجنابند و لبخند زد.

جلسه که تمام شد، رفتیم تو کافه‌ی دانشگاه نشستیم.

گفتم: «تزدیک بود بدون خدا حافظی برویم...»

با حیرت پرسید: «مگر دارید می‌روید؟»

«فردا صبح... علی‌الطالع...»

«ای بابا...»

«امتحان چه طور شد؟»

«امتحان؟... بله... بد نشد...»

شلوغ بود. همه درهم و برهم و با صدای بلند حرف می‌زدند. صدا به صدا نمی‌رسید. فنجان‌های قهوه را که گرفتیم، رفتیم گوشه‌ای نشستیم.

«می‌خواستم یک ساعتی وقت‌تان را بگیرم.»

گفتم: «خیر است...»

لبخند زد.

گفتم: «ما داریم با بچه‌ها می‌رویم اوترخت. تو هم اگر بخواهی می‌توانی

بیایی.»

گفت: «نه... باید برگردم. فردا هم امتحان دارم.»

پروین را صدا زد و گفت: «شما بروید. من خودم دو سه ساعت دیگر با قطار می‌آیم.»

خندید و گفت: «باز دوباره می‌خواهی گم و گور شوی و از زُردام و دِن‌هاخ سر در بیاوری؟»

گفتم: «نه. حواسم را جمع می‌کنم. تازه، کیارش هم باهام هست...»
رو کرد به کیارش و گفت: «لطفاً ولش نکنید... خودتان سوارِ قطارش کنید... گیج است...»

کیارش گفت: «چشم...»
برویچه‌ها هنوز در کافه‌ی دانشگاه بودند که من و کیارش بیرون آمدیم و قدم‌زنان راه افتادیم طرف ایستگاه قطار.

آن روز یک‌شنبه بود. آفتاب کم‌رمق پاییز داشت غروب می‌کرد. هوا سرد بود. سوز می‌آمد. پیاده‌روها شلوغ بود. در میدانگاه وسیع جلو برج بلند شهر، جماعتی پسر و دختر دور‌گروه موسیقی خیابانی حلقه زده بودند. صدای بلندگوها در فضا پیچیده بود. جوان‌ها می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. کمی آن‌سوتر، مرد میانسال طاسی رفته بود بالای چهارپایه و بلند بلند حرف می‌زد. انگار موعظه می‌کرد. سه چهار پیرمرد و پیرزن - مؤدب و خاموش - ایستاده بودند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

جلوتر که آمدیم، در پیاده‌رو جلو هتل قدیمی، جوان دست و چهره نقره‌ای، تنهایی می‌رقصید. یک‌شنبه‌ی پیش، همین‌جا دیده بودمش. بعد از ظهر، از هتل، تنها بیرون آمدم و ساعت‌ها خیابان‌ها را گشتم. برگشتی، راه را گم کردم و ناچار شدم تا کسی سوار شوم برگردم هتل. جوان بلندقدی بود که شلوار جین چسبان و کفش کتانی ساق بلندی پوشیده بود. چهره و

گردن و دست‌هایش را رنگ اکلیلی نقره‌ای زده بود و عینک آفتابی به چشم داشت که شیشه‌هایش سیاه و آینه مانند بود. ضبط صوتی گذاشته بود کنار دیوار و صدای نوار که موسیقی الکترونیک بود، شنیده می‌شد. جوان اندام و دست‌ها و گردن و پاهایش را با حرکاتی ظریف و مُقطع تکان می‌داد. عده‌ای به تماشا ایستاده بودند. بار اول که دیدمش، جا خوردم. حالت هراس‌انگیزی داشت. مثل آدمکی ماشینی بود. نوار که تمام شد، کنار دیوار نشست و سیگاری آتش زد.

به کیارش گفتم که هفته‌ی پیش هم او را دیده‌ام. داشتیم می‌گذشتیم که پسربچه‌ی پنج‌شش ساله‌ای دوید جلو جوان و همراه او شروع کرد ناشیانه رقصیدن. چهره‌ی عبوس نقره‌ای و فلز مانند جوان با لیخندی باز شد. کیارش بند کیف بزرگش را روی شانه انداخته بود و هم‌پای من می‌آمد. تا ایستگاه ساکت بود. هر دو مردم را نگاه می‌کردیم. حدود ساعت پنج بود. برنامه‌ی قطارها را نگاه کردیم. برای ساعت شش و نیم، بلیت قطار اوترخت را خریدم.

گفتم: «موافقی برویم جایی بنشینیم و چیزی بنوشیم؟»

آن سوی میدان، روبه‌روی ساختمان بزرگ ایستگاه، کافه‌ی دنج و تمیزی بود. داشتیم از درِ گردان کافه وارد می‌شدیم که جوانکی سیه چرده آمد جلو و بیخ گوش‌مان شروع کرد به برشمردن انواع و اقسام مواد مخدر و محرک و قیمت‌هایشان. به انگلیسی گفتم: «نه. ممنون. لازم نداریم.»

قبلاً هم دیده بودم‌شان. در خیابان‌های مرکزی شهر ولو بودند. اما جوانک انگار قصد نداشت بگذارد برویم تو کافه. همین‌طور یک‌ریز به هلندی «خ...خ...» می‌کرد.

کیارش کشیدش کنار و نفهمیدم به او چه گفت که راهش را کشید و رفت. خلاص شدیم.

انتهای کافه، پشت میز دایره شکل کوچکی، کنار پنجره‌ی رو به میدانگاه، نشستیم و شیرینی و قهوه سفارش دادیم.

گفتم: «خب، چه خبر؟» که دیدم نگاهش به پشت سر من است و لبخند می‌زند. پیرمرد و پیرزن تر و تمیزی پشت میز نزدیک دیوار، کنار هم نشسته بودند. معلوم بود که صندلی‌هاشان را چسبانده‌اند به هم. دو جفت دندان مصنوعی ریز و سفید رنگ، با لثه‌های صورتی تیره، تو بشقاب‌های روی میز بود. دندان‌ها انگار به هم خیره شده بودند. پیرمرد و پیرزن دست انداخته بودند گردن هم و لب‌های هم‌دیگر را می‌مکیدند. دهان‌های بدون دندان و چانه‌های تو رفته‌شان، در بوسه‌ای طولانی، تکان می‌خورد. هیچ‌کس آن‌ها را نگاه نمی‌کرد. کیارش هم سرش را زیر انداخته بود و فقط من بودم که از روی شانه برگشته بودم و با حیرت نگاه‌شان می‌کردم؛ می‌خواستم ببینم این بوسه‌ی طولانی پیرانه سر چه هنگام و چگونه به پایان می‌رسد.

دختر بلند بالای مو بوری که پیشیند سفید پاکیزه‌ای بسته بود، دو لیوان بزرگ کافه گلاسه گذاشت کنار دندان‌های مصنوعی. پیرمرد و پیرزن از هم جدا شدند، از دختر پیشخدمت تشکر کردند، دندان‌هاشان را برداشتند، در دهان گذاشتند و شروع کردند به مکیدن کافه گلاسه از نی داخل لیوان؛ بی‌آن‌که یک کلمه با هم حرف بزنند.

کیارش گفت: «چند تا سؤال داشتم.» آن‌گاه دست کرد از تو جیب پیرهنش، تکه کاغذی درآورد و مدتی آن را نگاه کرد. بعد، درباره‌ی زبان فارسی پرسید و تاریخ ایران پیش از حمله‌ی عرب و رسم‌الخط پیش از اسلام و...

حرف‌هایی زد. دو سه کتاب از جمله "سبک‌شناسی" بهار و "تاریخ زبان فارسی" خانلری را توصیه کردم بخواند.

قهوه‌ی دوم را که سفارش دادیم، ناگهان گفت: «راستش، می‌خواستم باهاتان حرف بزنم.»

گفتم: «خُب، بگو... یک ساعت بیش‌تر وقت نداریم.»

گفت: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم...»

گفتم: «این همه وقت داشتیم... حالا در این ساعت آخر...»

گفت: «یکی از دوستانم را دیدم... بعدِ هفت سال... سرش را زیر انداخت.»

سیگاری آتش زد: «کی بود؟»

گفت: «یک سیگار هم به من بدهید... لطفاً...»

پاکت سیگار را گرفتم طرفش و خندیدم: «تو هم؟»

لبخند زد و سیگاری برداشت. برایش فنک زد. ناشیانه پُک زد و دود را آرام از سوراخ‌های بینی بیرون داد.

«دیروز عصر رفت. با قطار آمده بود. با قطار هم برگشت. تو آلمان زندگی می‌کنی؛ شهر هانوفر... دیشب تا صبح، خوابم نبرد. تو خیابان‌ها راه می‌رفتم. اصلاً باورم نمی‌شد. مگر می‌شود؟ مگر ممکن است؟ صبح هم که از خرونینگن سوار قطار شدم بیایم این‌جا، گیج و منگ بودم... هنوز هم گیجم...»

«چرا؟ مگر اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق؟... نه... هفت سال بود ندیده بودمش. یعنی از وقتی از ایران زد بیرون، ازش خبر نداشتم. من بچه بودم. گفتم که... آن روزها، کلاس شبانه می‌رفتم. سال آخر دبیرستان را می‌خواندم. اولین بار، تو آموزشگاه دیدمش.»

کلاس همامان از هم جدا بود. او هم سال آخر را می خواند. از من چند سال بزرگ تر بود. بعدها با هم کار می کردیم. من بردمش... یک روز، بهش گفتم. حدس زده بودم... حدسم درست بود. آمد. مثل خود من. با جان و دل... شش ماهی با دوسه تا از بچه های دیگر، تو یک خانه زندگی می کردیم. من که نمی دانستم عشق چیست. هنوز هم گمانم نمی دانم. اولین دختری بود که باهاش حرف زده بودم. شاید هم... درست نمی دانم... ما که فرصت این چیزها را نداشتیم. اصلاً به این جور مسائل فکر نمی کردیم. نه وقت و فرصتش را داشتیم و نه به شکلی مجاز بودیم. بد می دانستیم. یک جور تابو بود. شاید هم گناه...»

پرسیدم: «زیاست، نه؟»

گفت: «زیبا؟ چه طور بگویم... قشنگ ترین دختری بود که در تمام عمرم دیده ام. قشنگ، زیبا، خوشگل، ظریف، لطیف... این ها و کلمه هایی مثل این ها نمی توانند او را توصیف کنند... نمی توانستند... نه، آن قدر زیبا و لطیف بود که جرئت نمی کردم حتی درست نگاهش کنم. آن قدر مهربان بود که... با خودم عهد کرده بودم، بزرگ تر که شدم، کارمان که به نتیجه رسید، باهاش ازدواج کنم...»

پرسدم: «بهش گفته بودی؟»

گفت: «نه... اما گمانم می دانست. فهمیده بود. خیلی باهوش بود... بله، باهوش است...»

نمی دانستم چه بگویم. رُک و راست حرفش را نمی زد. فرصت زیادی نداشتیم. معلوم بود که دلش می خواهد حرف بزند. شاید احتیاج داشت درد دل کند. لازم بود بگوید. اما نمی گفت. شاید نمی توانست بگوید. شاید هم

نمی خواست. اما نه... اگر نمی خواست از اول شروع نمی کرد. اصلاً نمی آمد. یا همان وقت که در مورد زبان فارسی، جواب هایم را شنید، دیگر ادامه نمی داد. معلوم بود که بهانه است. راستش، اصلاً حوصله نداشتم. کنجکاو بودم بدانم قضیه از چه قرار است. اما می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد. مثلاً دوست کیارش... نه... فکر کردم نکند بزند زیر گریه؟ بغض کرده بود. به آن سوی شیشه های پنجره خیره شده بود. بیرون، نم تم باران می بارید. آسمان را نگاه کردم. این ابرها چه وقت و چه طور آسمان آبی را پوشانده بودند که متوجه نشدم؟ اصلاً تحمل گریه اش را نداشتم. هیچ وقت نتوانسته ام گریه ی مردها را تحمل کنم. زن ها زود به گریه می افتند. زیاد هم گریه می کنند. طوری که طبیعی به نظر می رسد. تحملش آسان است. بعد هم ساکت می شوند. اشک شان را با دستمالی، گوشه ی چارقدی، چیزی پاک می کنند و با چشم های سرخ و متورم نگاهت می کنند. بعد سرشان را می اندازند پایین و لبخند می زنند. همین... تمام می شود. اما حق حق گریه ی مردها طور دیگری ست. حتی اگر ساکت و خاموش، فقط اشک از گوشه ی چشمان شان سرازیر شود و آب بینی شان را بالا بکشند، یا سرشان را در دست هاشان بگیرند و چهره شان را ببوشانند تا اشک شان را نبینی، یا، چه می دانم، سرشان را برگردانند، یا بروند گوشه ی تاریکی بنشینند، دور از تو، و هیچ حرفی نزنند و فقط گاهی از حالت تند و مقطع نفس کشیدن شان بفهمی که دارند گریه می کنند... در هر صورت، دشوار است.

گفت: «ناراحت تان کردم...»

گفتم: «انتظار داشتی ناراحت نشوم؟»

گفت: «نه... اما... چه طور بگویم...»

گفتم: «بگو... راحت باش... هر طور دوست داری بگو... وقت زیادی نداریم...»

گفت: «می دانم... راحتم... نمی دانم چرا با شما راحتم... دیشب، حتی فکر خودکشی به سرم زد... مسخره است، نه؟ آخرهای شب بود. یادم نیست چه ساعتی بود... یکهو متوجه شدم جایی، روی اسکله ایستاده ام. هیچ وقت آن جا را ندیده بودم. نمی دانم کجا بود و چه طور رفته بودم آن جا... هیچ کس آن طرف ها نبود. تنها بودم. یک آن به سرم زد خودم را پرت کنم پایین و... همه چیز تمام می شود... اما یاد شما افتادم. بعد هم یادم افتاد که عصر همان روز، تو ایستگاه قطار، به پرستو قول داده بودم برایش نامه بنویسم...»

«پرستو؟»

«یادم رفت بگویم، اسمش پرستوست. یعنی اسم واقعی اش زهرا بود. پرستو اسم... ما صدایش می زدیم پرستو.»

پس، همین طورهاست که خودشان را می کشند؛ به همین سادگی! پروین می گفت، پیش از آمدن ما، یکی از بچه های ایرانی، در روز روشن، جلو چشم همه، ناگهان خودش را پرت می کند جلو تراموا. له و لورده می شود. می گفت، در شش ماه اخیر، این هشتمین ایرانی ست که خودش را کشته. یکی شان خودسوزی کرده بود. یک شب، از دوست دختر هلندی اش خداحافظی می کند. مثل همیشه، شاد و شوخی کنان. دفترچه ی کوچکی به دوستش می دهد و می گوید: «این را برایم نگه دار.» دخترک را دیده بودم. چشم های آبی درشتی داشت و با تعجب آدم را نگاه می کرد. دفترچه را هم دیدم. پروین دخترک را می شناخت. با ما هم آشنایش کرد. فقط دو کلمه فارسی بلد بود. می گفت از دوستش یاد گرفته: درود، بدرود. معنی کلمات را هم می دانست.

دفتَرچه پر بود از شعر، به خطِ ریزی نوشته شده بود. خواستم یک شب آن را امانت بگیرم و بخوانم. دخترک - وحشت زده - دفتَرچه را از دستم کشید و با خشم گفت: «...ПО...ПО...» آن را گذاشت تو کیفش، بلند شد و بدون خداحافظی رفت. پروین می گفت: «همین طور است. به هیچ کس نمی دهد بخواند. خودش هم سردر نمی آورد. فقط به این و آن نشان می دهد؛ به ایرانی ها. و بعد هم - همین طور که دیدی - آن را می گیرد و قایم می کند.» گویا گاز آشپزخانه را باز کرده و وقتی همه جا پر از گاز شده، فندک زده و... دخترک را برای شناسایی جسد برده بودند. جزغاله شده بود.

گفتم: «پس چیزی نمانده بود که بشوی نهمین نفر...»

خندید. می دانتست. او هم شنیده بود. در روزنامه های هلند هم خوانده بود. ساعت را نگاه کردم: شش و پنج دقیقه بود.

گفت: «هنوز وقت داریم...»

برگشتم اطراف را نگاه کردم. پیرمرد و پیرزن رفته بودند و دختر و پسر جوانی جای شان نشسته بودند و هم دیگر را عاشقانه نگاه می کردند.

«از وقتی آدم هلند، دنبالش می گشتم. کلی نامه نوشتم. به این طرف و آن طرف. خبر داشتم که از ایران بیرون آمده، اما نمی دانستم کجاست. تا این که بالاخره از صلیب سرخ خبرش را گرفتم. گفتند: زنی با این اسم و رسم و مشخصات در آلمان است. نشانی اش را دادند. خواستم بلند شوم بروم آلمان. همان وقت بود که شما آمدید. برایش کارتی فرستادم. یادم است، "گل های آفتابگردان" وَن گوگ بود... هلندی ها بهش می گویند: فان خوخ... شماره تلفنم را برایش نوشتم. دو روز بعد، تلفن کرده بود. من نبودم. صاحب خانه ام می گفت. این بار که رفتم، نامه اش را دیدم. چند خط نوشته بود که می آید.

ساعت حرکت قطار و ساعت رسیدنش را به آمستردام نوشته بود. همان روز که ازتان جدا شدم، آدمم همین جا. زودتر رسیده بودم. تو همین کافه، یک رُبعی نشستم. بعد رفتم ایستگاه قطار. هنوز نیم ساعتی به آمدن قطار مانده بود. جلو گل‌فروشی ایستادم و گل‌ها را تماشا کردم. در عمرم، هیچ وقت گل نخریده بودم. به نظرم، مسخره و لوس می‌آمد. دیده بودم که این و آن گل می‌خرند، اما این کار را تفتن می‌دانستم. یک جور بورژوا بازی... نوعی اسراف... ولخرجی... اصلاً هیچ وقت جلو گل‌فروشی نایستاده بودم. اگر بگویم هیچ وقت گلی را با دقت نگاه نکرده بودم، شاید باور نکنید... چرا... بچه که بودم بدم نمی‌آمد. هر سال، آخرهای اسفند، پدرم باغچه‌ی کوچک خانه‌مان را بیل می‌زد. بعد، دست مرا می‌گرفت، با هم می‌رفتیم سر خیابان، دو جعبه بنفشه می‌خرید. یکی از جعبه‌ها را خودش برمی‌داشت و آن یکی را می‌داد دست من. می‌آمدیم خانه. آستین‌هایش را بالا می‌زد و می‌نشست لب باغچه و با بیلچه‌ی کوچکی خاک را می‌کند. من بنفشه‌ها را یکی یکی می‌دادم دستش و او می‌کاشت. بعد با آبپاش، آن‌ها را آب می‌دادیم. ده بیست تایی هم گلدان شمعدانی داشت که هر سال قلمه می‌زد. از شمعدانی‌ها خوشم نمی‌آمد. اما بنفشه‌ها قشنگ بودند. گاهی شکل میمون به نظر می‌آمدند و گاهی شکل آدم‌ها... آن روز، رفتم تو گل‌فروشی. پیرزنی یک دسته گل سفید کوچک که ساقه‌ی سبز داشت، خریده بود. از کنارم که گذشت، بوی خوشی بلند شد. ازش پرسیدم، این چه گلی ست؟ با تعجب نگاهم کرد. خندید و چیزی گفت که نفهمیدم. من هم از همان گل، دسته‌ای خریدم. شب، پرستو گفت که گل مریم است... اسم خواهر بزرگ‌ترم مریم بود...»

ساکت شد. ناگهان از جا برخاست و گفت: «برویم. می‌ترسم دیرتان شود.»

پول قهوه‌ها و شیرینی‌ها را دادیم و بیرون آمدیم. باران تند شده بود. چراغ راهنمایی چهارراه مقابل هتل قدیمی سبز بود. از میان جمعیت، تا جلو سردر ایستگاه دویدیم. آن‌جا، جماعتی دختر و پسرپانک - با چهره‌های نقاشی شده و دست‌های خال‌کوبی شده و موهای رنگ کرده و جابه‌جا تراشیده - ولو شده بودند کنار دیوار. یکی شان گیتار می‌زد و آن‌های دیگر سیگاری را دست می‌گرداندند و قُلاج می‌زدند و با آهنگ گیتار، خود را آرام می‌جنباندند. از کنارشان گذشتیم و وارد ایستگاه شدیم.

جلوگل فروشی، پیرمرد قدبلند لاغری ایستاده بود و با فلوت، آهنگ زیبا و غم‌انگیزی می‌نواخت. مردم تو جمعی فلوت که جلو پایش بود، سکه می‌انداختند.

کیارش ایستاد: «از همین‌جا گل مریم خریدم.» بعد رفت تو مغازه. من بیرون ایستاده بودم و به آهنگ فلوت گوش می‌دادم و از پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی گل فروشی، کیارش را محو می‌دیدم: شاخه گلی برداشت، به صاحب مغازه پول داد و بیرون آمد.

شاخه‌ای مریم دستش بود. آن را به طرفم دراز کرد: «ببینید چه بوی خوشی دارد...»
گل را گرفتم.

سه چهار دقیقه پیش‌تر به حرکت قطار نماتده بود. هر دو ساکت بودیم. خواستم خداحافظی کنم که ناگهان گفت: «من هم باهاتان می‌آیم. بعد برمی‌گردم. تا اوترخت باهمیم...» و دوید طرف انتهای سالن، چند سکه انداخت تو ماشین فروش بلیت، چند دکمه را فشار داد، بلیتی بیرون آمد، دو سکه‌ی کوچک هم ریخت پایین. بلیت و سکه‌ها را برداشت، کیفش را روی

شانه انداخت، دستم را گرفت و دویدیم طرف قطار که داشت راه می افتاد. در کویه، روبه روی هم نشستیم. کنار پنجره، پیرمرد شیک پوش و دختر جوانی مقابل هم نشسته بودند. پیرمرد روزنامه می خواند و دختر کتابی جیبی در دست داشت و همان طور که مشغول خواندن بود، آدامس می جوید. تا اوترخت، حتی سر بلند نکرد.

بیرون، هوا روبه تاریکی می رفت. باران می بارید و خانه ها و زمین سرسبز اطراف را مه رقیقی پوشانده بود. بوی گل مریم کویه را پر کرده بود.

گفتم: «خب، می گفتی...»

نگاهم کرد. لب های نازکش را به هم فشرده بود.

«من که نشناختمش. منتظر ایستاده بودم. قطار رسید. مسافرها باعجله پیاده می شدند. پیش خودم فکر کرده بودم برخوردمان چه طور خواهد بود؟ صحنه ی روبه رو شدن با پرستورا ده ها بار مجسم کرده بودم. فکر کرده بودم از قطار پیاده می شود، می ایستد و دور و برش را نگاه می کند. حتماً روسری سرش نخواهد بود. موهاش چه رنگی بود؟ نمی دانستم. ندیده بودم. هیچ وقت بی روسری ندیده بودمش. شاید قهوه ای، شاید خرمایی، شاید هم سیاه... مثل چشم هاش... تو همین فکرها بودم که دستی به شانهام خورد. برگزتم. نشناختمش. روسری سرش بود. عینک سیاهی به چشم داشت. شلوار جین و کاپشن پوشیده بود. دست هاش تو دستکش پارچه ای سفید رنگی بود. همین کیف را هم انداخته بود رو شانهاش. وقتی دید بَر و بَر دارم نگاهش می کنم، لبخند زد و گفت: سلام... از لبخندش شناختمش. صدایش ناآشنا بود. دورگه شده بود. انگار از بیخ حلق، خرخر می کرد. اما صورتش... چه طور بگویم... اصلاً آن پرستو نبود. پرستو پوست روشن لطیفی داشت. اما

زنی که جلو رویم ایستاده بود، رنگ چهره‌اش تیره بود. پوست صورتش چروکیده بود. پیشانی‌اش چین افتاده بود. بالای لب و گونه‌ها و چانه و زیر چانه‌اش تهرنگ سبزی داشت. گفت: مرا نشناختی؟ حق داری... گل را دادم دستش. گرفت، بو کرد و گفت: متشکرم... چشم‌هایش را نمی‌توانستم ببینم. یکهو زد زیر گریه و سرش را گذاشت رو شانه‌ام. کیفش را گرفتم. وسط راه ایستاده بودیم و مردم از اطراف‌مان می‌گذشتند. هیچ‌کس به ما توجهی نداشت. اما من احساس می‌کردم همه ما را زیر نظر دارند. آهسته‌کشاندمش طرف یکی از نیمکت‌ها. همان‌جا نشستیم. هنوز سرش روی شانه‌ام بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. اشک‌هایش از زیر عینک سرازیر شده بود. دستمالی از جیب درآوردم و خواستم اشک‌هایش را پاک کنم که دستم را گرفت. همان وقت بود که متوجه شدم صورتش را تراشیده...

مأمور کنترل قطار وارد شد. بلیت‌ها را گرفت، مهر زد، پس داد و لبخندزنان بیرون رفت.

کیارش سرش را انداخته بود پایین و کف کوبه را نگاه می‌کرد.

«همان ساعت قطار گرفتیم و راه افتادیم طرف خرونینگن. در تمام طول راه، نشسته بودیم کنار هم و او سرش را گذاشته بود رو شانه‌ام. دیگر گریه نمی‌کرد. یک‌بار خواستم پرسیم: چی شده؟ اما لب باز نکرده بودم که انگشت‌هایش را که هنوز تو دستکش بود گذاشت رو لب‌هام و گفت: خواهش می‌کنم حرف نزن... من هم هیچ چیز نگفتم. به خانه که رسیدیم، عینکش را برداشت. چشم‌هایش عجیب درشت شده بود. حالت وق‌زده داشتند. زیر چشم‌ها، کبود بود. روسری‌اش را که برداشت، دیدم موهایش خاکستری رنگ شده. کوتاه و کم پشت بود؛ انگار ریخته باشد. گفتم: خسته‌ای، پاشو برو

حمام... گفتم: نه... لباس نیاورده‌ام. گفتم: من لباس تمیز دارم، آن‌ها را بپوش. لباس‌های خودت را هم می‌اندازم تو ماشین. زود خشک می‌شود... نگذاشتم دیگر بهانه بیاورد. چشم‌هاش سرخ شده بود. نگاهش طور غریبی بود. نمی‌توانستم تو چشم‌هاش نگاه کنم. فرستادمش حمام. حوله و لباس هم دادم بهش... بیرون که آمد، دست‌هاش را دیدم؛ پر از مو بود. پشمالو... عین دست مردها... یکی از پیرهن‌های مرا پوشیده بود. برایش کمی تنگ بود. تمام دکمه‌هاش را بسته بود... آن شب، تا صبح بیدار نشستیم و حرف زدیم. با هم شام درست کردیم. چای نوشیدیم. دیگر گریه نمی‌کرد. اما جدی بود. پیش‌ترها، اصلاً این‌طور نبود. پرستو همیشه می‌خندید. پرتحرک بود. یک آن سرجایش بند نمی‌شد. یکاریز می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت و شوخی می‌کرد و می‌خندید. اما حالا کم‌تر می‌خندید. ساکت بود. گوشه‌ای می‌نشست و پاهایش را می‌انداخت روهم و با چشم‌های درشت و قزده، این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کرد. تعریف کرد که چند سال پیش، تو زندان، مجبور شده‌اند رحم و تخدمانش را درآورند. معلوم نبوده چرا... بعد بعضی غده‌های داخلی بدنش شروع می‌کنند به زیادی ترشح کردن. از زندان که آزاد می‌شود، موهای سرش شروع می‌کند به سفید شدن و کم‌کم می‌ریزد. بعد، چشم‌هاش می‌زند بیرون و صورت و بدنش مو درمی‌آورد. می‌خندید و می‌گفت، چون ریش داشته، راحت‌تر توانسته از ایران بزند بیرون. همه فکر می‌کردند مرد است. فقط سینه‌هاش همان‌طور برجسته مانده بود. او هم مثل من خسته شده بود. احساس می‌کرده احتیاج دارد تنها باشد. خب، کسی را هم که نداشته... هیچ‌کس... می‌گفت حتی مرا از یاد برده بود. وقتی بهش گفتم که در تمام این هشت سال، به یادش بوده‌ام و دنبالش می‌گشتم، خنده‌اش گرفت و گفت: باز

هم گلی به گوشه‌ی جمال تو... سپیده که زد، خوابش برد. همان‌جا، روی کاناپه، چمباتمه زد و خوابش برد. زانوهایش را بغل کرده بود و آرام نفس می‌کشید. رفتم ملافه و بتویی آوردم انداختم روشن. بعد، سرش را بلند کردم تا بالشی برایش بگذارم. چشم‌هایش را باز کرد و لیخند زد و زیر لب گفت: می‌بینی، کیارش؟ می‌بینی...؟ بعد چشم‌هایش را بست و خوابید. مثل بچه‌ها خوابیده بود. معصوم بود. نمی‌دانم چه مدت، همان‌جا کنارش نشستم و نگاهش کردم. گویا خودم هم بالاخره خوابم برده بود... بیدار که شدم، دیدم رویم پتو افتاده. بلند شدم. پرستو تو آشپزخانه داشت غذا درست می‌کرد. نزدیک ظهر بود... بهش گفتم که دوستش داشته‌ام و حالا هم دوستش دارم. گفتم: یا با هم زندگی کنیم. یا تو یا این‌جا، یا اگر خواستی، من می‌آیم آلمان، پیش تو...»

قطار ایستاد. به اوترخت رسیده بودیم. پیاده شدیم. گفتم: «بیا برویم خانه‌ی بچه‌ها، کیارش! امشب با هم باشیم.»
گفت: «نه. باید برگردم. امتحان دارم.»
گفتم: «به هر حال... هر طور دوست داری.»
از ایستگاه بیرون آمدیم. باران بند آمده بود. هوا لطیف بود. ساعت هفت بود. کاملاً تاریک شده بود. تا کسی‌ها ردیف ایستاده بودند.
پرسیدم: «قبول کرد؟»
گفت: «نه...»

گفتم: «واقعاً می‌خواستی باهاش زندگی کنی یا دلت بر این سوخته بود؟»
«نه... اصلاً ترحم در کار نبود. گمانم ترحم عمل کثیفی ست. غیرانسانی ست... دوستش داشتم... الان هم دوستش دارم... وقتی آن‌طور

معصومانه خوابیده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم، این را فهمیدم.»

«چی گفت؟»

«او هم مثل شما فکر کرده بود می‌خواهم بهش ترحم کنم. گفت که دیگر زن نیست. البته مرد هم نیست. نه حس زنانگی دارد و نه حس مردانگی. می‌گفت: به این ترتیب، چه‌طور می‌توانیم با هم زندگی کنیم؟ بهش گفتم که برای من مهم نیست. مهم وجود خود اوست. مهم با هم بودن و کنار هم بودن است. چه اشکالی دارد؟ مثل دوتا دوست... مثل دوتا رفیق صمیمی... با هم زندگی می‌کنیم... قبول نکرد. گفت: برای هر دو مان بهتر است که دور از هم باشیم. گفت: دلیلی ندارد که زندگی و جوانیت را به‌خاطر من فنا کنی. همین کلمه را گفت: فنا... گفتم: پرستو! ما... نسل ما... فنا شده... چه بخواهیم، چه نخواهیم... چه باور کنیم و چه باور نکنیم...»

«او چی؟ او هم نظر تو را داشت؟»

«نه... می‌خندید... می‌گفت: تا زنده‌ایم، زندگی هم هست. گفتم: مگر هنوز چیزی هم باقی مانده؟ می‌خندید... گفت: تو هنوز خیلی جوانی، دوست من! برایم نامه بنویس... و رفت... پیش از رفتن، این کیف را یادگاری به‌ام داد... می‌بینید؟»

«قشنگ است...»

«شما چی؟ شما چی فکر می‌کنید؟»

«نمی‌دانم... شاید حق با پرستو باشد...»

«واقعا؟»

«درست نمی‌دانم... اگر تو به جای او بودی، چه می‌کردی؟»

لحظه‌ای به چشم‌هایم خیره شد. بعد، سرش را زیر انداخت و با بند کیف

بازی کرد. انگار آن را نوازش می‌کرد: «نمی‌دانم... اصلاً بهش فکر نکرده‌ام...»
تازه متوجه کیف شدم. کیف چرمی زیبایی بود؛ به رنگ سبز تیره؛ با
بندهای چرمی باریک رویش نقش و نگار زده بودند.

گفتم: «کیف خیلی قشنگی ست...»

لبخند زد: «بله... قشنگ است...»

گفتم: «خُب، من دیگه باید بروم...»

تا کنار تاکسی همراه آمد. دست دادیم. دستم را محکم فشرد. رویوسی
کردیم. انگار بغض کرده بود.

به شانه‌اش زدم و گفتم: «تو هنوز خیلی جوانی، رفیق!»

لبخند زد. همان لبخند کم‌رنگ که لب‌های نازک به هم فشرده‌اش را از هم
می‌گشود و دندان‌های سفید و مرتبش را نمایان می‌کرد.

تاکسی که راه افتاد، برگشتم، از شیشه‌ی عقب دیدمش که بند کیف را روی
شانه انداخت و راه افتاد طرف ایستگاه.

راننده از تو آینه‌ی بالا سرش نگاهم کرد و چیزی گفت. نفهمیدم. خندید
و پخش صوت را روشن کرد. آهنگ جاز تندی فضای تاکسی را پر کرد.

نگاه کردم، دیدم گل مریم تو دستم است. انگار پلاستیک بود، اما هنوز
بوی خوشی داشت.



فرشته‌ها روی زمین

پیرمرد گفت: «من فرشته دیده‌ام. با همین دوتا چشم خودم...»

لاغر و بلندقد بود. موهای سرش یک‌دست سفید بود. عینک ته‌استکانی به چشم داشت. چشم‌های کم‌نورش از پشت شیشه‌های کلفت عینک برق می‌زد. لب‌خند به لب داشت و دندان‌های مصنوعی ریزش پیدا بود. پوست صورت و دست‌های استخوانی‌اش چروکیده بود. پالتو بلندی به تن داشت. شال‌گردن آبی‌رنگی دورگردنش بود و عصای چوبی خوش‌نقش و نگاری در دست داشت.

با صدای پیر و لرزانش گفت: «من با فرشته‌ها حرف هم زده‌ام. زبان آن‌ها را

می‌دانم...»

روی نیمکت سبزرنگ پارک نشسته بود و به حوض بزرگ یخ‌بسته نگاه می‌کرد. چند کلاغ روی شاخه‌های خشک و بی‌برگ درختان چنار نشسته بودند. آفتاب بعدازظهرِ اسفند ماه می‌تابید و آسمان به رنگ آبی روشن بود. برف‌ها داشتند آب می‌شدند.

آن طرفِ حوض، محل بازی بچه‌ها بود. بچه‌ها، شادمان و هیاهوکنان، دنبال هم‌دیگر می‌دویدند، از پله‌های سُرسره بالا می‌رفتند و بر سطحِ صافِ فلزی آن لیز می‌خوردند، الاکلنگ بازی می‌کردند و تاب می‌خوردند. پیرمرد هر روز بعد از ظهر به پارک می‌آمد. از کنار میله‌های آهنی سبزرنگ، قدم‌زنان می‌گذشت و وقتی یک دورِ تمام، آرام و عصاب‌زنان، پارک را می‌گشت، می‌آمد همین‌جا، روی همین تیمکت، روبه‌روی حوض می‌نشست و از دور، بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. ساعتی می‌نشست و لبخند بر لب، بچه‌ها را نگاه می‌کرد و به صدای هیاهو و خنده و فریادشان گوش می‌سپرد. بعد بلند می‌شد می‌رفت.

مدت‌ها بود می‌دیدمش، اما هیچ‌وقت باهاش حرف نزده بودم. همیشه تنها بود. ندیده بودم با کسی حرف بزند. ساکت و آرام، روی نیمکت می‌نشست، دست‌هایش را بر عصا تکیه می‌داد و به روبه‌رویش خیره می‌شد. من هفته‌ای یکی دوبار بچه‌ها را می‌بردم پارک بازی کنند. خودم هم کنارشان می‌پلکیدم و مراقب‌شان بودم. از همان‌جا بود که پیرمرد را دیده بودم. یکی دوبار هم دیده بودمش که دور پارک قدم می‌زد.

آن روز بعد از ظهر، تمام نیمکت‌های دور محوطه‌ی بازی بچه‌ها پر بود. مدتی سرپا ایستادم. پاهایم خسته شد. دلم می‌خواست کمی بنشینم. راه افتادم طرف نیمکتِ آن سوی حوض که پیرمرد همیشه روی آن می‌نشست.

گفتم: «سلام...»

لبخند زنان برگشت طرفم: «سلام، دخترم!»

گفتم: «اجازه می‌دهید بنشینم؟»

گفت: «بفرمایید...» و کمی جابه‌جا شد.

نشستم. داشتم کتابی را که تازه خریده بودم از تو کیف درمی آوردم بخوانم که گفت: «تو فرشته دیده‌ای؟»

با تعجب پرسیدم: «با من بودی؟» و تازه آن وقت بود که متوجه شدم عنوان کتاب را خوانده است: «فرشتگان بر فراز برلین»

گفت: «بله، دخترم. فرشته... فرشته دیده‌ای؟»

گفتم: «مگر فرشته وجود دارد؟» و خندیدم.

اخم کرد و گفت: «چی خیال کرده‌ای؟ پس فکر می‌کنی فرشته وجود ندارد؟»

با دستپاچگی گفتم: «نمی‌دانم... آخر فقط تو کتاب‌ها در مورد فرشته

خوانده‌ام. گمان می‌کنم افسانه باشد.»

دوباره لبخند زد و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «افسانه؟! نه... فرشته

وجود دارد. افسانه نیست. فرشته‌ها موجوداتی واقعی‌اند.»

می‌خواستم بپرسم: «مگر شما خودتان فرشته دیده‌اید؟» و پیش خودم

فکر کردم حتماً از آن پیرمردهای شوخ طبع است و دارد سربه‌سرم می‌گذارد.

هنوز حرفی نزده بودم که گفت: «بله، من فرشته دیده‌ام، با همین دوتا

چشم خودم...» و به عینکش اشاره کرد. بعد، سرش را آورد جلو و با صدای

آهسته، طوری که انگار می‌خواست کس دیگری حرفش را نشنود، گفت: «من

با فرشته‌ها حرف هم زده‌ام. زبان‌شان را می‌دانم.»

پرسیدم: «واقعاً؟»

گفت: «بله... باور کن دروغ نمی‌گویم.»

پرسیدم: «آنها، فرشته‌ها، چه شکلی‌اند؟»

گفت: «زیبا... خیلی زیبا...»

سوز سردی وزید. سردم شد. خودم را کمی جمع کردم و کتاب را گذاشتم

فرشته‌ها روی زمین

تو کیفم، پیرمرد همان‌طور آرام نشسته بود. انگار سرما و سوز زمستان را حس نمی‌کرد.

گفت: «فرشته‌ها زیبا و معصوم‌اند. لطیف‌اند. من هر روز می‌بینم‌شان. آن‌ها هم مرا می‌بینند. به‌م لبخند می‌زنند. من باهاشان حرف می‌زنم. آن‌ها هم با من حرف می‌زنند. از ما خیلی بهترند. پاک‌اند، معصوم، زیبا، لطیف، پاک... مثل برف... مثل شکوفه‌های بهاری... مثل آب زلال... مثل فرشته...»

پرسیدم: «پدر جان، فرشته‌ها کجا هستند؟»

با تعجب نگاهم کرد. عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «همه‌جا... فرشته‌ها همه‌جا هستند. دورتر ما...» بعد دوباره سرش را آورد جلو، خم شد و آهسته گفت: «می‌دانی؟ تو خانه‌ی ما یک فرشته هست...»

گفتم: «جدی می‌گویید؟»

گفت: «بله... با ما زندگی می‌کند.»

پرسیدم: «چه‌طور می‌شود آن‌ها را دید؟»

خندید. اول آرام خندید و بعد کم‌کم بلندتر، طوری که چشم‌هایش از اشک تر شد. آن وقت از تو جیب پالتوش، دستمال سفید پاکیزه‌ای درآورد و چشم‌هایش را پاک کرد. بعد دستمال را تا زد و گذاشت تو جیش. گفت: «ساده است. خیلی ساده... فقط باید با مهربانی دورترت را نگاه کنی. باید ذهنت را از فکرهای زیادی و مزاحم پاک کنی. آن وقت می‌توانی بینی‌شان، به قول خواجه: نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن...»

از دور، زن و مرد جوانی، قدم‌زنان، به طرف ما می‌آمدند. مرد کالک‌هی کوچکی را هل می‌داد. تو کالک‌هی، انگار بچه‌ی کوچکی خوابیده بود. حسابی او را پوشانده بودند. به نیمکت ما که نزدیک شدند، دیدم فقط صورت سرخ و

سفید بچه با دو چشم سیاه درشت درخشان، از میان پتوی سفیدی پیداست. رسیدند جلو ما. پیرمرد متوجه آن‌ها شد. بچه برگشت طرف پیرمرد و تا چشمش افتاد به او، دست‌هایش را از زیر پتو درآورد.

پیرمرد گفت: «سلام، دوست من!»

زن و مرد جوان ایستادند. بچه به پیرمرد لبخند زد و برایش دست تکان داد. فقط دوتا دندان شیری ریز در دهان داشت که هر دو روی فک پایینش رویده بود. وقتی می‌خندید، دندان‌ها برق می‌زدند.

پیرمرد از جا بلند شد. عصایش را گذاشت روی نیمکت، جلو کالسکه نشست و بناکرد با بچه حرف زدن. با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد. بچه می‌خندید و برایش دست تکان می‌داد. لب‌هایش تکان می‌خورد و صداهایی از دهان کوچکش خارج می‌شد.

از زن پرسیدم: «پسر است؟»

گفت: «نه، دختر است.»

پرسیدم: «اسمش چیست؟»

مرد گفت: «بهار.»

گفتم: «چند وقتش است؟»

زن گفت: «هشت ماه و نیم.»

گفتم: «زنده باشد.»

هر دو لبخند زدند. بعد کالسکه را راه انداختند. زن با لحن بچگانه‌ای رو به بهار گفت: «از بابابزرگ خداحافظی کن... از خانم خداحافظی کن... خداحافظ... بای بای...» و رفتند.

پیرمرد روی نیمکت نشسته بود. بچه از تو کالسکه، برگشت و به او لبخند زد.

گفتم: «بچه‌ی ناز و قشنگی بود.»
پیرمرد عصایش را در دست گرفت و ساعت جیبی‌اش را درآورد نگاه کرد.
بعد، از جا بلند شد و گفت: «دیدی؟»
گفتم: «بله... دخترک شیرینی بود.»
گفت: «کلی یا هم حرف زدیم. اولین بارش بود که می‌آوردندش پارک.
باهم دوست شدیم...»
خندیدم. گفتم: «اسمش بهار بود.»
گفت: «می‌دانم. خودش بهم گفت. من هم اسمش را به‌ش گفتم. فکر می‌کرد
تو دختر منی.»
بلندتر خندیدم. گفتم: «واقعاً باهاش حرف می‌زدیدی؟»
همان‌طور که روبه‌رویم ایستاده بود، اخم کرد و گفت: «پس چی خیال
کردی؟ قرار شد باز هم هم‌دیگر را ببینیم. وقتی به‌ش گفتم که ما هم در
خانه‌مان، فرشته‌ای مثل او داریم، خوشحال شد. گفت که به او سلام برسانم.»
با تعجب گفتم: «فرشته؟!»
راه افتاد و گفت: «بله، دخترم. بهت که گفتم، همه‌جا هستند... خوب،
خدانگهدار...» و عصازنان و لیخند بر لب رفت.
هنوز روی نیمکت نشسته بودم و داشتم پیرمرد را نگاه می‌کردم که قدم‌زنان
در میان درخت‌های خشک، دور می‌شد. بچه‌هایم نفس‌نفس زنان دویندند طرفم
و گفتند: «مامان، کجا بودی؟ دنبالت می‌گشتیم... پاشو برویم خانه...»



انتظار

برای مرتضا نگاهی

چراغ که سبز شد، از چهارراه قصر پیچیدم تو عباس آباد. نرسیده به اندیشه، از دور دیدمش. کنار جدول خیابان ایستاده بود. زیر نور گذرای ماشین‌ها، به دختر بچه‌ای می‌مانت: با مانتو و روسری سرمه‌ای و جوراب ضخیم و کفش کتان سفید. نزدیک تر که شدم، دستش را که کیف سیاه رنگی روی ساعدش بود، بلند کرد و صدا زد: «مستقیم...»

ترمز کردم و چند متر پایین‌تر نگه داشتم. یکی دو ماشین بوق زدند و گذشتند. از آینه دیدمش که آهسته راه افتاد. در جلو را باز کرد، نشست و در را محکم بست.

گذاشتم دنده یک و راه افتادم.

گفت: «خسته نباشی...» صدایش گرفته و خسته بود.

گفتم: «سلامت باشی...»

پشت چراغ قرمز سه‌روردی، نگاهش کردم. سرش را زیر انداخته بود و انگشت‌هایش را نگاه می‌کرد که با بند کیف ور می‌رفتند. طره‌ای موی مش

کرده از جلو روسری بیرون زده بود. روی شقیقه‌ی چپ، چند تار سفید دیده می‌شد. چهره‌اش چندان مشخص نبود. دست‌هایش سفید و کوچک بود. ناخن‌های جویده شده‌اش را لاک صورتی رنگ تکه‌تکه‌ای پوشانده بود. هنوز پشت چراغ قرمز بودیم که حس کردم سکوت سنگینی می‌کند.

گفتم: «من تا میدون ونک می‌رم...»

سرش را به سویم چرخاند و خاموش نگاهم کرد.

پرسیدم: «مسیر شما کجاست؟»

با همان صدای گرفته گفت: «هر جا تو بری...»

گفتم: «بله؟...»

گفت: «گوشت سنگینه؟... می‌گم هر جا رفتی... حالا کجا داری می‌ری؟»

گفتم: «یه جا دعوتم... برای شام...»

گفت: «حُب، مارم بیر...»

گفتم: «خانوادگیه...»

پرسید: «زن داری؟»

گفتم: «با سه تا بچه...»

گفت: «بهت نمی‌آد...»

گفتم: «چه طور؟»

گفت: «ریخت عَزَبایی...»

گفتم: «باور نمی‌کنی؟» و دست کردم تو جیب بغلم، کیفم را درآوردم و

عکس بچه‌ها را نشانش دادم.

کیف را گرفت و گفت: «چراغ رو روشن کن.»

راه باز شده بود. همان‌طور که راه افتادم، چراغ سقف ماشین را روشن

کردم. مدتی عکس‌ها را نگاه کرد.

تقاطع بزرگراه، برق رفته بود و راه‌بندان بود.

سرش را بلند کرد و ساکت به من خیره شد.

چهره‌اش لاغر و پریده‌رنگ بود. پای چشم‌ها، دو کیسه‌ی کوچک پُف

کرده آویزان بود. به لب‌های نازکش، رُژ صدفی صورتی رنگی مالیده بود.

چشم‌های درشت و سیاهش برق می‌زد و تب‌دار می‌نمود.

گفت: «این کوچیکه چه‌قد نازه... چند ساله؟»

گفتم: «یک سال و نیم.»

پرسید: «دختره؟»

گفتم: «نه... موهای بلنده... همه فکر می‌کنن دختره...»

گفت: «آدم می‌خواد بخوردش...»

کیف را به دستم داد. گذاشتم تو جیبم. بعد بسته سیگارم را درآوردم:

«سیگار می‌کشی؟»

گفت: «با دل خالی؟... حوصله داری، ها...»

گفتم: «مگه ناهار نخوردی؟»

گفت: «خدا پدر تو بیامرزه، ناهار... دو سه لقمه نیمرو دیروز بوده تا

حالا...»

پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «از شابدولعظیم می‌آم...»

پرسیدم: «خونه‌ت اون‌جاست؟»

گفت: «نه... رفته بودم بچه‌مو بینم... دولت آباده، پیش مادرشورور

سابقم...»

پرسیدم: «چند سالشه؟»
گفت: «کی چند سالشه؟ مادر شوورم؟»
خندیدم: «بچه ت...»
گفت: «آها... دیگه وقت شوورشه... امسال دیپلم می گیره.»
پرسیدم: «خیلی وقته طلاق گرفته ی؟»
گفت: «فرشته هنوز یه سالش نشده بود...» و ساکت رویه رویش را نگاه
کرد. از تقاطع که گذشتیم، گفتم: «بالاخره نگفتی کجا می ری؟»
شیشه را کمی پایین کشید و گفت: «می شه سیگار تو خاموش کنی؟ داره
حالم به هم می خوره.»
سیگار نصفه ام را از لای شیشه انداختم بیرون و گفتم: «می خورای بریم یه
جا بشینیم غذا بخوری؟»
گفت: «مثلاً کجا؟»
پرسیدم: «فرقی می کنه؟»
گفت: «نه... آگه خوش داری، بریم...»
پرسیدم: «چی دوست داری؟»
گفت: «اون قد گشتمه که آگه خر نیخته هم جلوم بذارن، می خورم.»
از شاه عباس انداختم پایین و می خواستم بییچم تو تخت طاووس که
ناگهان گفت: «بین، من پول مول یه شاهی تو بساطم نیس ها...»
گفتم: «اختیار داری...»
گفت: «بهت گفته باشم... جنگ اول به از صلح آخر... بعدش یهو نگی
دُنگ تو بده...»
گفتم: «من به شام دعوت کردم...»

ساکت روبه‌رویش را نگاه می‌کرد.

گفتم: «حالا چرا این قدر خودتو اذیت کرده‌ی؟»

برگشت نگاهم کرد: «انگار باورت نمی‌شه، نه؟ صبح که راه افتادم، دیگه
یه پاپاسی ته بساطم نمونده بود... دو ماهه آژگاره نامرد ولم کرده به امون
خدا... یه خیرم نداده...»

پرسیدم: «کی؟»

خندید: «هه... آقامون... دو ساله صیغه‌شم... هفته‌ای دو سه شب می‌اومد
سراغم... حالا باز خدا پدرشو بیامرزه اجاره‌ی اون سوراخی رو تا آخر سال به
یارو داده، وگرنه واویلا بود... یه زیرزمین برام اجاره کرده... بازم جا شکرش
باقیه... یه اتاق و یه راهرو، با یه آشپزخونه فسقلی... حموم و دست‌شویی هم
داره... هر دفته که می‌اومد، دستاش پر بود... گوشت و بار و بنشن و میوه و
نون...»

پرسیدم: «حالا کجاست؟»

گفت: «چه مدونم... یه گوری رفته دیگه... اما نه... حتماً براش اتفاقی
افتاده... آخه، تو این دو ساله، هیچ‌وخت نشد بی‌خبر بذاره بره... هر وختم که
می‌خواس یه هفته ده روزی نیاد، قبلش می‌گفت... می‌گفت کار دارم، باید برم
سفر... فلان روز می‌آم... نمی‌دونم چی شده...»

در تقاطع سهروردی هم برق رفته بود و ماشین‌ها در هم گره خورده بودند.

گفتم: «می‌آد...»

گفت: «مطمئنی؟» حالتش مثل بچه‌ها بود.

گفتم: «مطمئن که نه... اما گمونم بیاد... این جوریه که می‌گی... چی‌کاره

بود؟»

انگار سؤالم را نشنید: «پسر خوبی بود... هم چنین عین خودت... همین سن و سال... اما هیکل دار بود... قد بلند... کم حرف می زد... یه جوری بود... دو سال پیش، تو تا کسی بهش برخوردی. یارو راننده سر به سرم می داشت. اون عقب نشسته بود. وقتی یاده شدم، اوتی یاده شد. پول تا کسی رو اون داد. راننده گفت: می بخشین آقا، نمی دونسم خانوم با شمان... هیچی نگفت. بعد با هم راه افتادیم. وقتی فهمید تنهام، گفت: زخم می شی؟ باورم نمی شد. فکر کردم داره دسم می ندازه... گفت: جدی می گم، خرج تو می دم... گفتم: یا علی... همون وخت، رفتیم پیش یه حاج آقا... محضر دار بود... آشناس بود... صیغه م کرد. فرداش برام خونه پیدا کرد. یه مختصر آت و آشغالی خودم داشتم، بقیه ش رو هم اون جور کرد. خیالم راحت شد. می شستم تو خونه منتظرش... می دونتم کیا می آد... براش غذا می پختم... ساکت و معقول می شت به غذا خوردن... خیلی آروم بود... گفتم که، یه جوری بود... خجالتی بود. وقتی می خوابیدیم، تموم چراغارو خاموش می کرد. عین پریچه ها بود. سرشو می داشت رو سینه م و آروم نفس می کشید. من زود خوابم می برد... نصفه های شب، بیدار که می شدم، می دیدم چراغو روشن کرده، کنارم دراز کشیده و همین جور داره کتاب می خونه... می گفتم: می خوای باشم برات چایی دم کنم؟ می گفت: نه، تو بخواب... اگه نور چراغ اذیت می کنه، برم تو راهرو... می گفتم: نه... بعد، بغلش می کردم و تخت، تا صبح می خوابیدم... هیچ وخت تو عمرم اون قد راحت خوابم نبرده...»

از سهروردی آمده بودیم بالا و حالا سر پالیزی بودیم. جلو رستوران، کنار خیابان نگه داشتیم.

از پله های رستوران که بالا می رفتیم، پایش لغزید و نزدیک بود بیفتد.

دستش را گرفتم.

«لامسب سرم داره گیج می‌ره...»

رستوران مثل همیشه خلوت بود. گوشه‌ای نزدیک پنجره نشستیم. کیفش

را گذاشت روی میز و اطرافش را نگاه کرد: «عیونیه...»

گفتم: «نه چندان...»

گفت: «چرا... معلومه...»

پیشخدمت آمد، سلام کرد و صورت غذاها را گذاشت جلومان.

پرسیدم: «چی می‌خوری؟»

دست‌هایش را گذاشته بود زیر چانه و خیابان تاریک رویه‌رو را نگاه

می‌کرد: «هر چی تو می‌خوری...»

گفتم: «من شام دعوت‌م... یه کم سالاد می‌خورم... حالا بگو چی

می‌خوری...»

گفت: «چی داره؟» و صورت غذاها را برداشت و نگاه کرد.

داشتم سیاهه‌ی غذاها را نگاه می‌کردم که پیشخدمت جوان آمد و کاغذ و

قلم به دست، مؤدب، ایستاد کنار میز.

گفت: «خوراک میگو...»

گران‌ترین غذا را انتخاب کرده بود.

گفتم: «دیگه؟»

گفت: «سوپ هم داره؟»

پیشخدمت خم شد و گفت: «بله...»

«یه سوپ و...»

گفتم: «سالاد هم بیارین... دوتا...»

پیشخدمت همان‌طور که داشت یادداشت می‌کرد، پرسید: «نوشیدنی؟»
زن سرش را بلند کرد و تو چشم‌های جوان زُل زد: «شامپاین...»
پیشخدمت با حیرت پرسید: «بله؟...»
زن خندید: «خُب، اشکالی نداره... کُنیاک...»
گفتم: «می‌تونی انتخاب کنی: پیسی، کوکا، سِون آپ، ماء‌الشعیر...»
گفت: «آب خوردن...»
پیشخدمت در حالی که صورت غذاها را برمی‌داشت، زن را خیره‌خیره نگاه کرد.

زن ناگهان برگشت طرفش: «شناختی؟»
پیشخدمت جا خورد: «بله؟»
زن گفت: «می‌گم شناختی؟ خود خودشه...»
پیشخدمت سرش را زیر انداخت و گفت: «معذرت می‌خوام...»
گفتم: «بفرمایین زودتر غذا رو بیارین...»
پیشخدمت داشت می‌رفت که زن گفت: «یک کاره... پُررو...»
گفتم: «کوتاه بیا...»
گفت: «آخه بچه مُزلف زل زده...»
گفتم: «بی خیال...»
گفت: «باشه... دلخور بود.»
تا غذا را بیاورند، ساکت نشسته بودیم.
تند می‌خورد. من با سالاد بازی‌بازی می‌کردم. سعی داشتم نگاهش نکنم.
با دهان پُر گفتم: «یک لقمه هم نمی‌خوری؟»
گفتم: «نه، نوش جان...»

گفت: «خوشمزه‌س... حالا دل درد نگیرم خوبه... آخه یه زخم اثنی عشر کهنه دارم... یادگار دوران جوانی...»

گفتم: «مگه چند ساله؟»

پرسید: «چند ساله به نظر می‌آم؟»

گفتم: «سی، سی و پنج...»

گفت: «عمه‌تو مسخره کن...»

گفتم: «جدی می‌گم...»

گفت: «اروای خیکت باور کردم... داری تعارف می‌کنی... چل و هف ساله دارم تو این دنیا جولون می‌دم... داغونم... کور که نیسم... هر شب می‌شینم جلو آینه...»

گفتم: «دل آدم باید جوون باشه...»

گفت: «همین...» و خندید: «دلت خوشه تو هم آ...»

کنار چشم‌هایش چین و چروک‌های عمیق افتاده بود. پوست سفید صورتش آویخته بود. چند تا از دندان‌هایش افتاده بود.

همان‌طور که لیوان را پر از آب می‌کرد، گفت: «دیگه فاتحه‌مون خوندس رفیق...»

گفتم: «خیلی ناامیدی...»

گفت: «تو اگه جا من بودی، تا حالا صد دفعه زده بودی خودتو ناکار کرده بودی...» لیوان آب را یک نفس نوشید.

گفتم: «می‌خوای بگم یه غذا دیگه بیاره؟»

نگاهم کرد: «وا؟... مگه قراره بترکم؟»

گفتم: «خلاصه، تعارف نکن...»

گفت: «نه، ممنون...» دستمال کاغذی را برداشت و انگشت‌هایش را یکی یکی پاک کرد: «خُب، اینم از اطعام مساکین سرکار...»
گفتم: «قرار نشد نیش و کنایه بزنی...»

خندید: «ناکس، امشب یه ثواب درست و حسابی بردی ها... نگی یارو هالو بود نفهمید... می فرماید: اگر گرسنه‌ای را سیر کنی، به اندازه‌ی هفتاد سال عبادت، ثواب برده‌ای...»

گفتم: «مسئله و حدیث هم می‌دونی...»

گفت: «پس چی خیال کردی؟» داشت دور لب‌هایش را پاک می‌کرد: «حالا یه سیگار چاق کن دود کنیم...»

سیگارش را که روشن کردم، گفت: «مالبورو طلایی یه حال دیگه‌ای داره...»

گفتم: «داغون کردن ریه منظوره... اینا همه‌ش وسیله‌س...»

ساکت به بیرون زل زده بود و سیگار دود می‌کرد.

«گفتم پاشم برم شابدولعظیم، شاید اثری ازش پیدا کنم...»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «زکی... یادت رفت؟ آقامون...»

پرسیدم: «مگه خونه‌ش اون‌جاست؟»

نفس بلندی کشید و گفت: «اگه خونه‌شو بلد بودم، تو این دو ماهه می‌رفتم

سراغش... هیچ‌وخت نگفت کجا زندگی می‌کنه... منم نمی‌پرسیدم...»

گفتم: «چی کاره بود؟»

گفت: «چه مدونم... یه دفه فکر کردم قصابه... آخه نه این‌که گوشتای

خوب می‌آورد... راسته... تمیز کرده و تازه، عین گل... اما نه... اصلاً به قصابا

نمی خورد... آدم حسایی بود... باسواد... یه جوری بود... یه روز تا کسی یکی از رفقاشو گرفته بود، می خواست مادرشو بیره زیارت... گفت: تو هم بیا... میدون فوزیه قرار گذاشتیم... سر دقیقه اومد... یه پیرزن کوچولو پُل پُل رو صندلی جلو مچاله شده بود... از اونا که هنوز چارقد سفید سرشون می کنن و زیر گلوشون مستحاق قفلی می زنن... من نشستم عقب... پیره زنه حتی برنگشت نگام کنه... گفت: مادر، این خانوم یکی از همکارامه... بعدش از تو آینه بهم نگاه کرد و خندید. پیره زنه با لهجه ی قزوینی گفت: دماغت چاقه، دختر جان؟!... بعد رفتیم شاید ولعظیم زیارت... اون وقت تو بازار رفتیم کباب خوردیم... عین بچگی ها بود... چه قد چسید... مادره همه ش دعا می خونند... بعد از ظهر، متو رسوند و رفت... گفتم، برم شاید مادرشو دیدم، پرس وجو کردم... پیداش کنم...»

پرسیدم: «با این سر و وضع رفتی حرم؟»

گفت: «نه بابا، چادر دارم... ایناهاش...» در کیفش را باز کرد و چادر سیاه تا شده ای را نشانم داد.

گفتم: «موافقی بریم؟»

گفت: «هر جور دوس داری...»

صورت حساب را پرداختم و بیرون آمدیم. هوا ابر بود و سرما داشت شروع می شد. اواسط آذر ماه بود.

سوار ماشین که شدیم و راه افتادیم، پرسید: «جا داری؟»

با تعجب گفتم: «جا؟»

گفت: «خونه من نمی شه بریم... زن صاحب خونه دائم زاغ سیامو چوب می زنه... به خصوص حالا که مدتی آقامون گم و گور شده...»

گفتم: «من دیگه باید برم، دیره...»

گفت: «مگه نمی‌خوای...؟»

گفتم: «نه...»

برگشت نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت: «پیرم، نه؟... خودم می‌دونم...»

گفتم: «این حرفارو نداشتیم...»

گفت: «چرا... آگه جوون بودم، هر طور بود، جا جور می‌کردی... نازمو

می‌کشیدی...»

گفتم: «من هیچ وقت اهلهش نبودم...»

گفت: «چاخان نکن... قیافه‌ت که داد می‌زنه از اون خانوم یازایی...»

گفتم: «جدی؟» و خندیدم.

گفت: «مارو سیا می‌کنی...؟ من دیگه مرد جماعت را نشناسم؟ از اون

حرفاس...»

گفتم: «اشتباه می‌کنی...»

با لحن تندی گفت: «پس چرا سوالم کردی؟»

گفتم: «همین جوری...»

گفت: «چرا بهم شام دادی؟»

گفتم: «حُب، خودت گفتی غذا نخوردی...»

گفت: «همین؟... محض رضای خدا؟... شما مردا هیچ کاری تون بی حساب

کتاب نیس...»

گفتم: «حرف زدیم...»

پرسید: «چی کاره‌ای؟»

گفتم: «درس می‌دم...»

گفت: «معلمی؟ دبیری؟»

گفتم: «دانشگاه درس می‌دم...»

گفت: «او هو... پس استادی...»

گفتم: «ای... گاهی هم می‌نویسم...»

پرسید: «چی می‌نویسی؟»

گفتم: «داستان...»

گفت: «ا؟ تو مجله؟»

گفتم: «گاهی...»

گفت: «پس بگو... دنبال سوژه می‌گردی...»

گفتم: «چیزی که فراورنه موضوع...»

گفت: «حالا پیدا کردی؟ می‌نویسی؟»

گفتم: «شاید...»

گفت: «اگه نوشتی، بنویس اون آقای نامردمون زودتر بیاد سراغ یارش که

دیگه کفگیر خورده ته دیگ... می‌ترسم...»

گفتم: «نگفتی کجا می‌ری؟»

گفت: «دیگه می‌رم خونه... ختم... از صُب تا حالا پیاده خیابونارو گز

کرده...»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «برو طرف سیدخندان...»

تا زیرِ پُل ساکت بود. زیرِ پُل که رسیدیم، گفت: «سیگار ندارم...» ننگه

داشتم و از سیگار قروشی کنار خیابان، یک بسته مالبورو برایش خریدم.

گفت: «دستت درد نکنه... می‌گم آ... بی خیال... می‌ریم خونه... احتیاط

می‌کنیم... من اول می‌رم، درو واز می‌ذارم، تو بعدش بیا تو... سروصدا نکن...»

گفتم: «شاید دو سمت برگشته باشه...»

گفت: «یعنی ممکنه؟»

گفتم: «شاید اومده و الان تو خونه نشسته منتظرت...»

گفت: «کیلید نداره...»

گفتم: «حُب، رفته قدم بزنه... یه ساعت دیگه برمی‌گرده... با دستای پُر...»

گفت: «خدا از زیونت بشنوه... همین جاس... نگه دار...»

کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی نگه داشتم.

گفت: «کلی خرج مون کردی...»

گفتم: «از این حرفا نزن...»

گفت: «هیچ‌وخت نمی‌شه شما مردارو شناخت...»

گفتم: «خدا حافظ...»

گفت: «یادت باشه‌ها... خودت نخوایی... من بهت گفتم... مدیون

نباشم...»

گفتم: «حرفشم نزن...»

گفت: «آخه من گدا نیستم...»

گفتم: «کی گفته گدایی؟»

گفت: «این گداییه دیگه...»

گفتم: «این‌که یکی تورو به شام دعوت کنه، گداییه؟»

گفت: «خودتم می‌دونی...»

گفتم: «بی خیال...»

گفت: «به هر حال، ممنون... اون کوچیکه‌رو جا من ماچش کن... مامانیه...»

در را باز کرد و پیاده شد: «شاید بازم همدیگر رو دیدیم...»

گفتم: «شاید... دنیا کوچیکه...»

لبخند زد. روسری اش را جلو کشید و در را بست.

راه افتادم. باید برمی گشتم. صدمتری جلوتر، چهارراه بود. چراغ که سبز

شد، دور زدم و به طرف پل راندم.

دیدمش؛ آن سوی خیابان ایستاده بود. دست بلند کرد. ماشینی جلوتر

ایستاد. راه افتاد طرف ماشین. از دور، مثل دختر بچه ها بود.

انگار صدایش را شنیده بودم: «مستقیم...»

تهران - آذرماه ۱۳۶۹



یاد...

این نوشته را دوستی از سر اتفاق، در یکی از شهرهای انگلستان یافته و در اختیار من قرار داده است.

هفت سال تمام از آن روز گذشته است. امروز بعد از ظهر، ناگهان یاد معصومه افتادم. هفت سال پیش، یازدهم اردیبهشت ماه بود که به دیدنم آمد. امروز بیست و نهم آوریل است. از صبح، در خانه بودم. دیشب، یکی از بچه‌ها در رستوران دانشگاه، مهمانی داده بود. قادر درسش تمام شده و می‌خواهد برگردد مملکتش. شش سال پیش از قاهره آمده آکسفورد و حالا با دکترای حقوق سیاسی دارد برمی‌گردد. با چند تن از استادها و بر و بچه‌های دانشگاه، تا دیروقت نشسته بودیم. به خانه که رسیدم، ساعت از دو بعد از نیمه شب هم گذشته بود. گویا زود خوابم برده بود. صبح، از صدای دینگ‌دانگ ناقوس‌ها بیدار شدم. یادم افتاد امروز یک‌شنبه است. نزدیک ظهر، از حمام که بیرون آمدم، آبِ کتری جوش آمده بود. قهوه‌ی غلیظی درست کردم و همان‌طور داغ‌داغ نوشیدم. سرم کمی درد می‌کرد. قرص مسکنی را با چند قُلپ آب قورت دادم و رفتم طرف پنجره‌ی رو به خیابان. پرده‌ی کرکره را بالا زدم و پنجره را باز کردم. هوای لطیف و خنک نیمروز بهار اتاق را پر کرد. باران تازه

بند آمده بود. آسمانِ آبی صاف بود - بی لکه‌ای ابر - و خورشید می درخشید. سه سال پیش، مادر که مُرد، خانه‌ی پدری و اسباب اثاثیه‌ی را که مانده بود فروختم و کتاب‌هایم را پست کردم لندن. بعد با هر فلاکتی بود، ویزای انگلیس را گرفتم. پس از یک هفته که در لندن، پیش مسعود ماندم، یکراست آمدم همین‌جا، آکسفورد، و در رشته‌ی ادبیات انگلیسی نام‌نویسی کردم و مشغول درس خواندن شدم.

قبلاً آکسفورد را یک‌بار دیده بودم. آن سال پاییز، دکتر عظیم‌پور که در این‌جا درس خوانده و دکترای جامعه‌شناسی‌اش را از دانشگاه همین‌جا گرفته، همراه آمد. کنفرانس فرهنگی سه روزه‌ای بود که من هم در آن شرکت داشتم. در آن سه روز، دکتر عظیم‌پور تقریباً همه جای این شهر قدیمی کارگری - دانشگاهی را نشانم داد. به‌نظرم، اصلاً با لندن قابل مقایسه نیست. آن پایتخت درندشت بی‌در و پیکر و شلوغ - به‌نظر من - برای خود تیمارستانی است مدرن؛ با خیابان‌های پُرازدحام و پُردود و دَم و اتوبوس‌های دو طبقه‌ی لک‌لکو و راه‌بندان‌های سرگیجه‌آور و اندرگراندِ خفه و غم‌انگیز... در همان سه روز، شیفته‌ی این شهرستان تر و تمیز کوچک و خلوت شدم. با خود فکر می‌کردم اگر روزی روزگاری بخواهم در گوشه‌ای آرام، دور از هیاهو، به آرامش روحی برسم، خودم را بیابم و با خود خلوت کنم، در هیچ جای دنیا، شهری بهتر و مناسب‌تر از آکسفورد نخواهم یافت.

دیگر از تدریس ادبیات فارسی در دانشگاه تهران خسته و دل‌زده شده بودم که یک روز صبح زود، مادر - در حالی که داشت باغچه و گلدان‌های حیاط را آب می‌داد - افتاد کف زمین و تا من از اتاق بیرون بدم و او را که پرهنش خیس شده بود و هنوز شلنگ را در دست می‌فترد و رنگش کبود

شده بود و به دشواری نفس می کشید، از روی آجرهای کف حیاط بلند کنم و سراسیمه بغلش بزنم و هیکل سبک و استخوانی اش را از در خانه بیرون ببرم و سوار ماشینش کنم و با سرعتی دیوانه وار به بیمارستان برسانمش، همه چیز تمام شده بود.

پدر چند سال پیش از آن، در همان حیاط مرده بود. عصر یکی از روزهای اوایل پاییز - مثل روزهای دیگر - نشسته بود روی تخت چوبی، مقابل بساط دود و دمنش. مادر برایش چای می برد. گویا بست دوم را کشیده بوده. به مادر می گوید: «خانم جان، لطفاً یک ریزه نبات هم بیاورید... گمانم سردیم کرده...» مادر به آشپزخانه می رود تا نبات بیاورد. دو دقیقه طول نمی کشد. وقتی برمی گردد، پدر را می بیند که تکیه داده به پشتی، سرش روی شانه‌ی چپ خم شده، چشم هایش را بسته و دیگر نفس نمی کشد. انگار خواب بوده، با دهان نیمه باز. وافور کوچکش را هنوز در دست داشته و آن را گرفته بوده روی زغال‌های سرخ بیرون کشیده از خاکستر تا گرم شود و بست سوم را بچسباند. بوی حقه‌ی سوخته حیاط را پر کرده بود...

از آن پس، من ماندم و مادر و آن عمارت قدیمی در محله‌ی امیریه و باغچه‌ی پدر با درخت‌های گیلاس و هلو و گوجه و خرمالو و بوته‌های گل سرخ و گلدان‌های بی شمار شمعدانی و شاه‌پسند و یاس سفید، و آن گلخانه‌ی شیشه‌ای کنج حیاط که زمستان‌ها گلدان‌ها را در آن می گذاشتیم.

پرستو و پریسا - سال‌ها پیش - رفته بودند خانه‌ی شوهر و سالی ماهی یک بار به مادر سر می زدند. حمید - تنها برادرم که از من کوچک تر بود - در همان ماه‌های اول جنگ کشته شد. با شروع جنگ، افسران وظیفه‌ای را که خدمت‌شان سال ۵۶ تمام شده بود، احضار کردند. حمید مهندس سدسازی

بود. ناچار رفت خودش را معرفی کرد. روزی که داشت می‌رفت، می‌خندید و مسخره بازی درمی‌آورد. می‌گفت: «نمردیم و عازم جبهه‌ی جنگ راست‌راستکی هم شدیم.» پس از چند هفته - به قول خودش - علافی، فرستادنش جنوب. هیچ‌وقت نفهمیدیم چگونه کشته شد. یک روز صبح زود، گروهبانی آمد دمِ درِ خانه و خبر داد که: «جناب سروان حمید مهران به درجه‌ی رفیع شهادت نائل گشتند.» تنهایی رفتم بهشت زهرا. جنازه‌اش را در سردخانه نشانم دادند. پوست صورت و بدنش سفیدسفيد بود. چشم‌هایش بسته بود و لبخند محوی روی لب‌های نازک از هم گشوده‌اش نشسته بود. تمام اندام‌هایش سالم بود؛ نه جای گلوله‌ای، نه زخم و جراحاتی، و نه حتی یک تکه کبودی... استوار چاقی که همراه آمده بود، جنازه را کمی برگرداند. سر حمید اندکی روی گردنش چرخید. پشت سرش حفره‌ی بزرگی بود. مغز لهیده‌اش با خون سیاه دلمه بسته و موهای پُریشت قهوه‌ای رنگش قاطی شده بود.

نگذاشتم مادر متوجه شود. فقط وقتی گذاشتندش تو قبر و یک لحظه کفن را کنار زدند، مادر و خواهرها چهره‌ی سفید و آرام او را یک نظر دیدند. پرستو و پریسا شیون کشیدند. مادر مات و منگ به درختچه‌های کاج گورستان خیره شده بود.

همان روز، سرِ کوچه حجله گذاشتند. آن همه عکس‌های جورواجور را نمی‌دانم از کجا آورده بودند؛ عکس‌های سیاه و سفید و رنگی بزرگ در قاب‌های چوبی... دسته راه انداختند، با عَلم و کُتل و علامت و سنج و دُهل... سینه زدند و نوحه خواندند و خودشان ختم مفصل گرفتند و مراسم شب هفت و چله را هم برگزار کردند. تابلو اسم کوچه را برداشتند و به جایش تابلو

جدیدی گذاشتند: «کوچه‌ی شهید سروان حمید مهران» کلمه‌ی «شهید» را به رنگ سرخ نوشته بودند. بقیه‌ی کلمات آبی رنگ بود.

مادر از آن پس، لباس سیاهش را درنیاورد. از خانه هم دیگر پا بیرون نگذاشت. آن‌هایی را هم که به سراغش می‌آمدند، از همان دم در حیاط رد می‌کرد. دعوت هیچ‌کس را هم نمی‌پذیرفت. بهانه می‌آورد: «ناخوشم...» تمام اوقاتش را یا در آشپزخانه می‌گذرانند، یا در حیاط به باغچه و گلدان‌ها می‌رسید.

پس از سال‌ها، به خانه‌ی پدری برگشته بودم. مادر تنها مانده بود. آپارتمانم را خالی کردم و کتاب‌هایم را آوردم و در همان اتاق که در دوران بچگی با حمید داشتیم، ماندگار شدم. من و مادر در آن خانه‌ی قدیمی بزرگ، در سکوت زندگی می‌کردیم. من به دانشگاه می‌رفتم و یک‌راست به خانه برمی‌گشتم.

اوایل، مادر اصرار داشت ازدواج کنم.

می‌گفتم: «اگر هوس هم بود، مادر، همان یک‌بار بس بود.»

نگاهم می‌کرد. هیچ چیز نمی‌گفت. بعد راهش را می‌کشید می‌رفت سراغ کارهایش. قلبش روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. با اصرار می‌بردمش پیش دکتر. نمی‌آمد. لجاجت بود. می‌گفت: «حالم خوب است...» آخری‌ها، دکتر مهرداد - دوست و هم‌کلاس قدیمی حمید - هفته‌ای یکی دو بار می‌آمد خانه. مادر را معاینه می‌کرد، نسخه‌ای می‌نوشت و توصیه‌هایی می‌کرد که چه باید بخورد و از چه چیزهایی پرهیز کند و... بعد می‌نشستم با هم شطرنج بازی می‌کردیم. مثل حمید، شیفته‌ی شطرنج بود. همیشه هم از من می‌برد. می‌گفت: «کیش... و... مات!» بعد همان‌طور که مهره‌ها را با وسواس و دقت جمع می‌کرد،

می‌گفت: «آن خدا بی‌امرز استاد شطرنج بود... تعجب می‌کنم شما چه طور...» حرفش را ناتمام می‌گذاشت، از جا بلند می‌شد، گره کراواتش را محکم می‌کرد و با حالت پیروزمندانه، لبخند بر لب، دستم را در دست‌هایش می‌گرفت، محکم می‌فشرد و خداحافظی می‌کرد. می‌رفت تا چند روز بعد، باز بیاید و مادر را ببیند و مدتی محترمانه سرزنشش کند که چرا داروهایش را مرتب نخورده و چرا پیاده‌روی نمی‌کند و چرا غذایش نمک دارد، تا بعد بنشینیم و شطرنج بازی کنیم و مثل همیشه مرا مات کند و از استادی و مهارت آن رفیق ناکام بگویند و سرآخر، شادمان و سرافراز برود.

دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم. دل‌خوشی‌ای نمانده بود. مادر که مُرد، کارهای انحصار وراثت را - به کمک بچه محل قدیمی مان محمود که وکیل دعاوی مشهوری شده بود - راست و ریس کردم. خانه و اسباب‌ها را فروختم، سهم پرستو و پریسا را حساب کردم و دادم و با پولی که برایم مانده بود راه افتادم آمدم این‌جا.

همان‌طور که کنار پنجره، روی صندلی نشسته بودم و خیابان رویه‌رو را نگاه می‌کردم نمی‌دانم چه‌طور شد که ناگهان یاد معصومه افتادم.

این خانه‌ی کوچک یک طبقه را دکتر عظیم‌پور برایم پیدا کرد. می‌گفت در دوران دانشجویی، همین‌جا زندگی می‌کرده. سالن کوچک و اتاق خواب جمع و جوری دارد، با آشپزخانه‌ای نقلی و حمام و دست‌شویی. از همه بهتر، همین پنجره‌ی کم ارتفاع رو به خیابان است. دکتر عظیم‌پور می‌گفت: «این خانه دوست سالی قدمت دارد.»

حالا یادم آمد چه‌طور شد ناگهان یاد معصومه و آن روز یازدهم اردیبهشت ماه هفت سال پیش افتادم. عده‌ای زن و مرد و بچه‌ی انگلیسی از پیاده‌رو

روبه‌رو می‌گذشتند. لباس‌های ساده و تر و تمیزی پوشیده بودند. انگار داشتند به کلیسا می‌رفتند. شاید هم از کلیسا برمی‌گشتند. بچه‌ها شادمان و هیاهوکنان جست‌وخیز می‌کردند و زن‌ها و مردها، دوبه‌دو، دست در دست، با هم دیگر حرف می‌زدند. دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ای جلو پنجره که رسید، پایش بیچ خورد و افتاد زمین. زنی که گویا مادرش بود، دوید آمد او را از زمین بلند کرد و زانوهای عریانش را که گلی شده بود، با دستمال پاک کرد. بچه بغض کرده بود، نزدیک بود بزند زیر گریه که گفتم: «نگاه کن، نگاه کن. پرنده... پرنده...»

از مادرم یاد گرفته بودم. بچه که بودیم، هرگاه زمین می‌خوردیم و از درد و ترس، گریه‌مان می‌گرفت، مادر حواس‌مان را به چیز دیگری جلب می‌کرد. گاهی می‌گفت: «ای‌وای، نمک‌ها ریخت... دیدی نمک‌ها ریخت؟» و ما دنبال نمک‌های ریخته شده روی زمین می‌گشتیم که نبود، و گریه از یادمان می‌رفت. یا می‌گفت: «گنجشک... کبوتر... کلاغ...» و به شاخه‌ی درخت‌ها یا لیه‌ی بام خانه اشاره می‌کرد. نگاه‌مان پر می‌کشید و سرمان را بالا می‌گرفتیم تا کبوتر یا کلاغ یا گنجشکی را که گاهی بود و گاهی نبود ببینیم و گریه یادمان می‌رفت. حواس دختر بچه پرت شد و گریه از یادش رفت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم اسمش باید سوزان باشد. چند لحظه دور و برش را نگاه کرد، بعد برگشت طرف من که میان چارچوب پنجره ایستاده بودم. تک زبانی پرسید: «کو؟ پرنده کجاست؟»

گفتم: «پرید... رفت... ندیدی؟»

زن سوزان را بغل کرد، لیخند زنان سری تکان داد، زیر لب تشکر کرد و راه افتاد. سوزان از روی شانیه‌ی مادرش، برآیم دست تکان داد. چشمان

اشک آلود آبی رنگش می‌خندیدند.

چهره‌ی مادر سوزان برایم خیلی آشنا بود. فکر می‌کردم او را کی و کجا دیده‌ام. حالا ناگهان یادم افتاد که شباهت غریبی به معصومه داشت. شاگردم بود. سال آخر دانشکده را می‌گذرانند. رساله‌ی پایان نامه‌اش را می‌نوشت. من استاد راهنمایش بودم. یادم نیست موضوع رساله‌اش چه بود. بیش‌تر وقت‌ها، در کتابخانه‌ی دانشکده به سراغم می‌آمد. یادداشت‌هایش را نشانم می‌داد و سؤال می‌کرد. پاسخ‌ها و حرف‌های مرا با خط ریز زبانه، تندتند در دفترچه‌ی صد برگش می‌نوشت. همیشه یکی از آن مدادهایی که شبیه خودکار است و داخل آن مغز مداد می‌گذارند و از بالا فشار می‌دهند تا نوک مداد کم‌کم بیاید بیرون، دستش بود. رنگش آبی شفاف و روشن بود. یک بار خواستم با آن چیزی بنویسم. نشد. نوکش می‌شکست. معصومه خنده‌اش گرفته بود. گفت: «استاد، شما عادت کرده‌اید با خودنویس بنویسید. نوکی رایید ظریف است. با خشونت نمی‌شود باهاش رفتار کرد. آرامش می‌خواهد...»

راست می‌گفت. من عصبی بودم. البته حالا نیستم. آرامش دارم. آن روزها، سخت عصبی بودم. نوک تمام خودنویس‌هایم - از بس روی کاغذ فشارشان می‌دادم - ضخیم شده بودند.

دانشجوی دقیقی بود. خوب درس می‌خواند. زیاد مطالعه می‌کرد. گاهی تلفن می‌زد و چند باری هم به خانه‌مان آمد. مادر می‌گفت: «دختر خوبی‌ست. زیباست. مهربان است. این روزها، دخترهایی که کمی بر و رو دارند، اصلاً مهربان نیستند. اما این دختر هم قشنگ است، هم خیلی بامحبت...»

من که حوصله‌ی زن‌ها را نداشتم. از مینو که جدا شدم، با خود عهد کردم دور عشق و زن را خط بکشم. خیلی اذیت شدم. عاشق مینو بودم. او هم مرا خیلی دوست داشت. شش ماهی بیشتر از آشنایی مان نگذشته بود که به‌اش پیشنهاد ازدواج کردم. مطمئن بودم می‌پذیرد. هم دانشکده‌ای بودیم. چند سال پیش بود؟ یادم نیست. خانواده‌اش مخالف بودند؛ از آن تهرانی‌های اصل و نسبت‌دار. دل‌شان می‌خواست دامادشان پزشک یا دست‌کم مهندس باشد. یک روز، دوتایی رفتم محضر و عقد کردیم.

از همان اول به توافق رسیده بودیم بچه بی‌بچه. یادم است یک روز، شعر ابوالعلاء معری را که روی گورش نوشته شده، برایش خواندم.

گفتم: «تو هم با نظر من موافقی مینو؟»

گفت: «آره.» و شیرین خندید.

گونه‌اش را بوسیدم: «پس قول می‌دهی؟»

به چشمانم خیره شد و به تأیید، سر تکان داد. نگاه معصومش سرشار از عشق و محبت بود. اما من انگار توقع بیجا داشتم. مینو زن بود. مثل همه‌ی زن‌ها دلش بچه می‌خواست. دوست داشت مادر باشد. عاشق بچه‌ها بود. من هم بچه دوست داشتم. هنوز هم بچه‌ها را دوست دارم، البته به شرطی که بچه‌ی من نباشند، بچه‌ی دیگران باشند. مثل همین دختر بچه‌ی کوچک انگلیسی - سوزان - که جلو پنجره‌ی خانه‌ام افتاد زمین و زانوهایش گلی شد. وحشت داشتم. هنوز هم گاهی شب‌ها، کابوس بچه‌دار شدن و بچه داشتن به سراغم می‌آید. می‌ترسم. می‌ترسم.

یکی دو سالی که گذشت، مینو بنا کرد به زمینه‌چینی. پزشک متخصص زنان گفته بوده که باید بچه‌دار شود. حق داشت. هر ماه، دو سه روز می‌افتاد.

عادت ماهیانه‌اش با درد بسیار سختی همراه بود، طوری که گریه‌اش می‌گرفت. گاهی از صبح تا غروب، ده پانزده تا مسکن قوی می‌خورد. گیج و نیمه بی‌هوش می‌افتاد روی تخت، اما دردش ساکت نمی‌شد. پدر و مادر و خویشاوندانش سر به جانش می‌گذاشتند که: «یعنی چه؟ مگر ممکن است زن و شوهر بچه نخواهند؟» بچه‌ی این و آن را که می‌دید، دلش پر می‌کشید. اشک تو چشم‌هایش جمع می‌شد. آن‌ها را بغل می‌کرد، به خود می‌فشرده‌شان، می‌بوسیدشان، می‌بوسیدشان و بغض می‌کرد. همان‌وقت‌ها، طوری نگاهم می‌کرد که سرزنش را در چشمان اشک‌آلودش می‌خواندم.

اوایل چیزی نمی‌گفت. بعد بنا کرد به تق‌زدن. به هر بهانه که بود، حرف می‌کشاند به بچه. می‌گفت: «سعید جان، یکی... فقط یکی... باور کن نمی‌گذارم مزاحم تو بشود... همه‌ی کارهایش را خودم می‌کنم. قبول کن. خواهش می‌کنم.»

می‌گفتم: «عزیز دلم، صحبت مزاحمت نیست. حرف کار و زحمت و نگهداری نیست. تو که می‌دانی، من نمی‌خواهم... نمی‌توانم... ماکه از اول حرف‌ها مان را زدیم، قرار و مدارمان را گذاشتیم... مگر خودت نبود که از قول سارتر نقل می‌کردی: تا زمانی که فقر و بی‌عدالتی در جهان هست، به دنیا آوردن موجود دیگری جنایت است؟... حالا چرا جهل می‌ورزی؟»

می‌زد زیر گریه. خودش را بدبخت‌ترین موجود روی کره‌ی زمین می‌دانست. مرا ظالم‌ترین و بی‌عاطفه‌ترین مرد جهان می‌خواند. می‌گفت: «تو خودخواهی... خودپرستی... دلت نمی‌خواهد مسئولیت قبول کنی...»

می‌گفتم: «هر جور دلت می‌خواهد فکر کن...»

بنا کرد به لجبازی. از اول می‌دانست که من به بزک کردن زن‌ها حساسیت

دارم. می دانست که ناخن رنگ کرده حالم را به هم می زند. می دانست که لب های رژ مالیده مرا به استفراغ می اندازد. لج کرد. می دانستم که لج کرده. در ابتدای آشنایی مان، مثل من فکر می کرد. شاید همین سادگی اش بود که باعث شد عاشقش بشوم. آن روزها، گاهی آرایش می کرد، اما آن قدر ساده که معلوم نبود رنگ و روغنی به چهره مالیده است. با هم حرف زده بودیم. به او گفته بودم که به نظر من، زیباترین رنگ ناخن، همان رنگ طبیعی آن است. گفته بودم که رنگ اصلی لب زن ها نظیر ندارد. می دانست اعتقاد آن است که گونه ها اگر بی رنگ یا حتی رنگ پریده باشند، بهتر از این است که رنگ شوند. موهای نرم و لطیف بلوطی اش را - به قول خودش - «شرابی» کرد؛ رنگ قرمز تیره ای که حالم را دگرگون می کرد. لب هایش را چنان سرخ می کرد که نمی توانستم نگاهش کنم. و ناخن هایش، آن ناخن های شفاف و گرد و درخشان - واکه آن همه دوست می داشتم و بارها تک تک بوسیده بودم شان و چند بار خودم با ناخن گیر کوتاه شان کرده بودم، هر روز به رنگی در می آورد. لاک هایی خریده بود و به ناخن هایش می مالید که دود از کله ام به هوا بلند می شد. یک روز ناخن های دستش سبز بود، روز بعد سرمه ای، روز سوم بنفش، روز چهارم نارنجی و... حتی آن ها را به رنگ سیاه هم در می آورد. مجلس ختم یکی از خویش و قوم هایش بود؛ لاک سیاه زده بود تا با رنگ لباس و تور سرش هماهنگ باشد. روی گونه های گل بهی رنگ دوست داشتی اش آن قدر کرم و پودر رنگارنگ می مالید که فکر می کردم اگر با انگشت بکشم روی آن ها، جای انگشتم، شیار عمیقی باقی می ماند. پلک هایش را هم رنگ می زد: آبی، سبز، زرد صدفی... از همه هراس انگیزتر ناخن پاهایش بود. آن ها را بلند کرده بود. هر گاه خانه بودم، می نشست

یاد...

روبه‌رویم، روی میبل، و با سوهان می افتاد به جان ناخن‌های پایش. بعد لاک‌های ترک‌خورده‌ی قبلی را با آستین پاک می‌کرد و لاک جدید می‌زد؛ بیش‌تر قرمز تند به رنگ خون... آن وقت، فوت می‌کرد تا خشک شود.

برای کامل کردن آزارهایش، می‌گفت: «سعید، عزیزم! نگاه کن. این لاک را امروز خریده‌ام. از رنگش خوشت می‌آید؟»

هیچ چیز نمی‌گفتم. فقط نگاهش می‌کردم.

یک شب متوجه شدم رنگ چشم‌هایش تغییر کرده. یاورم نمی‌شد. چشم‌های عملی مینورا خیلی دوست داشتم. آن شب، پس از شام، نیم ساعتی به اتاق خواب رفتم. در را از تو بست. بعد، آمد بیرون. مقابلم ایستاد، چشم‌هایش را گشاد کرد و زل زد تو چشم‌هایم و خندید: «چی می‌بینی؟»

دیدم چشم‌هایش سبز سبز است. چشم‌های سبز، مژه‌های مصنوعی بلند و برگشته، موی کوتاه مدل پسرانه به رنگ شرابی، پلک‌های آبی صدفی، گونه‌های سرخ - نارنجی، لب‌های ارغوانی و ناخن‌های مغزپسته‌ای...

خدایا، این دیگر چه موجودی بود؟

گفتم: «چشم‌ها... مینو! چشم‌ها چرا این طوری شده؟»

قهقهه زد: «اگر گفتی؟»

من که نمی‌دانستم. از این بازی‌ها سر در نمی‌آوردم. خودش همان شب گفت. پس از کلی خندیدن و غش و ریمه رفتن و مسخره کردن من، گفت که رفته نمی‌دانم از کجا لنز رنگی خریده، نمی‌دانم به چه قیمتی...

این‌ها همه به هر حال قابل تحمل بود. مطمئن بودم بالاخره یک روز خودش هم خسته می‌شود و دست برمی‌دارد. اما آن کارش را نتوانستم ببخشم. کلک زد.

مینو قرص ضد بارداری می خورد. پیشنهاد خودش بود. برای من فرقی نمی کرد. می دانستم که اذیت می شود. دردهای ماهانه، چاق شدنش، و از همه بدتر عذاب روحی و حسرت بچه دار شدن، کم چیزهایی نبودند. اما چه می شد کرد؟

مدتی بود که از لجبازی دست کشیده بود. دیگر خودش را آن طور رنگ نمی کرد و سوبه سوم نمی گذاشت. آرام شده بود.

ماه اول گذشت و دیدم درد نکشد. فکر کردم تاریخ عادتش را اشتباه کرده ام. از بس نسبت به درد کشیدنش حساس شده بودم، تاریخ و روزهای عادت ماهانه اش را از خودش بهتر و دقیق تر می دانتم. آن روزها، گرفتار و درگیر امتحان دانشجوها بودم.

ماه دوم هم آمد و گذشت و اتفاقی نیفتاد. مهربان شده بود. مثل روزها و ماههای آغاز ازدواج مان. دوباره شده بود همان مینوی مهربان، ساده و دوست داشتنی.

یک شب، نشسته بودم روی کاناپه و داشتم کتاب می خواندم. آمد کنارم نشست. دست انداخت گردنم. برگشتم نگاهش کردم. لبخند می زد. همان لحظه، دلم لرزید. دیدم هنوز هم مثل روزهای اول دوستش دارم، عاشقش هستم.

گفت: «دوستم داری، سعید؟»

گفتم: «نه...»

اخم کرد: «چرا؟»

گفتم: «چون عاشقتم...»

خندید. از همان خنده های بی غل و غش و شفاف...

گفت: «می دانی... من دیوانه‌ات هستم...»
کتاب را گذاشتم کنار و در آغوشش گرفتم. (عجیب است. همین الان یادم
افتاد. داشتم کتاب "شهریار" ماکیاولی را می خواندم). سرش را گذاشت روی
زانوهایم و خودش را رها کرد. نوازشش کردم: «خوشحالم که خوبی، میتو...»
گفت: «من خیلی خوشبختم...» و چشم هایش را بست. لبخند می زد.
آرام، لب هایش را بوسیدم.

همان طور، در حالی که لبخند بر لب داشت و چشم هایش را بسته بود
گفت: «برایم شعر بخوان...»

پرسیدم: «چه شعری؟»

گفت: «یک شعر خوب... غزل بخوان...»

چشم هایم را بستم. حافظه ام را کاویدم. دنبال غزل لطیفی می گشتم که
دوست داشته باشد. می خواستم غزلی از حافظ یا سعدی بخوانم. اما یادم
نمی آمد. ناگهان ذهنم جرقه ای زد. خواندم:

«ای تکیه گاه و پناه

زیباترین لحظه های

پُر عصمت و پُر شکوه

تنهایی و خلوت من!

ای شطّ شیرین پُر شوکتِ من!

ای با تو من گشته بسیار

در کوچه های...»^۱

۱. از مهدی اخوان ثالث (م. امید)، غزل سوم.

که دستم خورد به شکمش. بزرگ شده بود. اول فکر کردم چاق شده. اما نه... چاقی نبود. سکوت کردم. انگار متوجه شد. چشم هایش را باز کرد. دستم هنوز روی شکمش بود. نگاهش می کردم. زبر دستم سفت بود. احساس کردم آن جا - درون تن مینو - چیزی در حال رشد کردن و تپیدن و بالیدن است. باورم نمی شد. نمی خواستم باور کنم. دوباره دست کشیدم. این بار کمی فشار دادم. خندید و تنش را جمع کرد: «نکن... قلقلکم می آید...»

گیج شده بودم. شعر - پاک - از خاطرم رفته بود.

گفت: «چی شد؟ پس چرا بقیه ش را نمی خوانی؟»

گفتم: «مینو...»

گفت: «ها؟... چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ چرا دستت می لرزد؟»

تمام تنم می لرزید. سردم شده بود. حس کردم روی پیشانی ام، دانه های درشت عرق نشسته. قلبم تند می تپید. سرم گیج می رفت. نمی خواستم باور کنم. نه... غیرممکن بود. ممکن نیست... یعنی... مینو... این قدر...

دوباره گفتم: «مینو...» و احساس کردم صدا در گلویم گره خورده است. صدایم برای خودم نا آشنا بود؛ خش دار و گره خورده. انگار کس دیگری از درون من حرف می زد.

بلند شد، نشست کنارم.

گفتم: «یعنی... واقعاً... آیا...»

خندید. پلک بر هم گذاشت و سر تکان داد: «آره...»

که متفجر شدم. بلند شدم، داد زدم: «چرا؟...»

معصومانه نگاهم کرد: «چی چرا؟»

فریاد کشیدم: «آخر چرا... مینو؟» مشت هایم بی اختیار گره شده بود.

ناگهان وحشت کرد. پاهایش را بالا برد و زانوهایش را بغل زد. انگار می‌خواست از خودش دفاع کند؛ در برابر خشم و خشونت من، در برابر آن مشت‌های گره کرده، می‌خواست از موجودی که در درونش رشد می‌کرد، محافظت کند. گفت: «آرام باش... خواهش می‌کنم، سعید.»

گفتم: «آخر... تو... تو... یعنی...» نمی‌توانستم درست حرف بزنم. نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه باید بکنم. گیج شده بودم.

گفت: «سه ماهش است... رفتم پیش دکتر... آزمایش داد... امروز جواب آزمایش را گرفتم. مثبت بود... ما... سعید... ما بچه‌دار می‌شویم...»

گفتم: «کلک زدی... به من کلک زدی... دروغ گفتی...»
گفت: «هر چه بوده گذشته، سعید!»

گفتم: «نه... هیچ چیز نگذشته... تو مگر قرص نمی‌خوردی؟ ها...؟»
گفت: «دست بردار... خواهش می‌کنم.»

گفتم: «دروغگو...»

گفت: «من دروغگو نیستم. به تو. دروغ نگفتم... می‌خواستم به‌ات بگویم... اما...»

گفتم: «تو زنِ دروغگوی مُزورِ کلک‌زنِ پستی هستی!»
گفت: «نه...»

داد زدم: «چرا... بله... هستی... پستی... دروغگویی... مُزوری... کثیفی...»
عصبانی شد. زانوهایش را رها کرد. داشت می‌لرزید: «من حق دارم! این حق طبیعی من است... من زنم... می‌فهمی؟ زن... دلم بچه می‌خواهد. می‌خواهم مادر باشم... تو چرا نمی‌خواهی بفهمی، سعید؟»
فریاد زدم: «تو هیچ حقی نداری!»

گفت: «سرِ من داد نکش... من حق دارم.»

گفتم: «ما حرف‌ها مان را زده بودیم. ما با هم قرار گذاشته بودیم. تو به من قول داده بودی... یادت رفته؟»

گفت: «اشتباه کردم... نمی‌دانستم...»

گفتم: «بی‌خود کردی... مگر بچه بودی؟»

گفت: «خواهش می‌کنم بس کن...»

گفتم: «فردا صبح... اولِ وقت... می‌رویم...»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که شد... فرقی نمی‌کند...»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی...»

لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. چشم‌هایش از وحشت و نگرانی برق می‌زد. با لحن ملتسانه‌ای گفت: «نه...»

با صدای محکمی گفتم: «بله...»

ناگهان جیغ کشید: «نه... نه...» و موهایش را چنگ زد. روی کاناپه مجاله شد و به هق‌هق افتاد.

روبه‌رویش ایستاده بودم و از بالا نگاهش می‌کردم. به دشواری نفس می‌کشید. پیش خودم فکر کردم اگر کوتاه بیایم، اگر نتوانم بر احساساتم غلبه کنم، کارم ساخته است. چشم به هم بزتم، یک موجود بدبخت و ذلیل دیگر به عالم اضافه شده و بعدش هم حتماً نوبت دومی و سومی است و شاید هم چهارمی... اگر پسر باشد، دختر می‌خواهد و اگر دختر، پسر...

گفتم: «فردا صبح می‌رویم کار را تمام می‌کنیم، مینوا!»

گفت: «نه...» و ضجه زد.

گفتم: «هنوز دیر نشده...»

گفت: «نه، سعید! تو را به جان هر کسی که دوست داری... نه...»

گفتم: «من هیچ کس را دوست ندارم...»

با لحن مایوسانه‌ای گفت: «مرا هم؟»

گفتم: «دوستت داشتیم... خودت هم می‌دانی... عاشقت بودم... اما الان

نه... دروغ گفتی... کلک زدی... ازت متنفرم...»

حق‌حق‌کنان گفت: «باشد... متنفر باش... اما به این طفل معصوم کاری

نداشته باش. بگذار به دنیا بیاید...»

گفتم: «از او هم متنفرم... از همه نفرت دارم... حتی از خودم...»

گفت: «تو را به جانِ مادرت قسم... بگذار...»

گفتم: «مُرده‌شور مادرم را ببرد... اگر مرا پس نمی‌انداخت، الان این

دَغَمَصَه‌ها را نداشتیم...»

گفت: «حالا می‌گویی چه؟» بلند شد. روبه‌رویم ایستاد و تو چشم‌هایم زُل

زد. چشم‌هایش برق می‌زد. احساس کردم همین الان است که بپرد و

چشم‌هایم را با ناخن‌های بلندش از حدقه درآورد.

گفتم: «فردا صبح...»

ناگهان خودش را انداخت زمین. ساق‌هایم را بغل زد و بنا کرد به بوسیدن

پاهایم. گریه می‌کرد. التماس می‌کرد.

از خودم بدم آمد. احساس کردم موجود جَبَّار و ظالم و سنگدلی هستم.

یک آن از ذهنم گذشت خم شوم، بازویش را بگیرم، بلندش کنم، در آغوشش

بکشم، ببوسمش، عذرخواهی کنم و بگویم: «باشد، مینو! مانعی ندارد.

هرطور تو دوست داری...»

اما به خود نهیب زدم. حال بدی داشتم. قلبم انگار از گلویم می خواست بجهد بیرون. نفسم در نمی آمد. رگ های شقیقه ام تند می زدند و سرم سنگین شده بود. تمام تنم داغ بود. عرق کرده بودم. می سوختم. نفهمیدم چرا و چگونه با لگد زدم پرتش کردم آن طرف اتاق. فکر کردم همین حال است که به خونریزی بيفتد.

مدتی از جا تکان نخورد. دیگر گریه هم نمی کرد. همان طور ساکت، گوشه ای اتاق مجاله شده بود. رفتم از یخچال بطری آب را برداشتم و تا ته، یک نفس نوشیدم. حس کردم کمی آرام شده ام.

وقتی برگشتم، دیدم با چشم های سرخ و پُف کرده و خیس، وسط اتاق ایستاده، با دو دست شکمش را پوشانده و به گنج سقف خیره شده است. گفت: «سعید...» صدایش انگار از ته چاه بالا می آمد.

همان جا، دم در آشپزخانه تشستم و به دیوار تکیه دادم: «ها...»
گفت: «حالا که این طور است، بیا مثل دوتا آدم متمدن با فرهنگ از هم جدا شویم.»

گفتم: «اول می اندازیش، بعد...»

گفت: «دیگر به تو ربطی ندارد، بچه ی خودم است...»
گفتم: «از کجا آورده ایش؟ از خانه پدرت؟... تخیر، بچه ی من ابله است، تخم و ترکه ی من است و من نمی خواهم سر به تنش باشد.»

گفت: «چه می گویی؟ بچه الان در وجود من است...»

گفتم: «مانعی ندارد... می کشمش بیرون... نگران نباش...»

گفت: «تو دیوانه ای...»

گفتم: «بله... من دیوانه‌ام... ابله و دیوانه...»
گفت: «بین، سعید! من هیچ چیز از تو نمی‌خواهم... فردا... یا اگر خواستی همین الان، همین امشب، می‌روم خانه‌ی پدرم...»
گفتم: «بسیار خب، اول شرش را می‌کنیم، بعد هر گورستانی که دلت خواست برو... آزادی...»
گفت: «تو چرا نمی‌خواهی بفهمی، سعید؟»
خندیدم: «من؟ تو چرا نمی‌فهمی میتو؟»
گفت: «من می‌فهمم. خوب هم می‌فهمم... تو اشکالِ روانی داری... مادرم می‌گفت... باور نمی‌کردم...»
گفتم: «من دیوانه‌ام، روانی‌ام، قاتلم... آدم‌کشم... هر چه مادر جانت می‌گوید هستم... اما بچه نمی‌خواهم... فهمیدی؟»
گفت: «نخواه... کی گفته بخوای؟ بچه داشتن لیاقت می‌خواهد... بچه مال من است. خودم به دنیا می‌آورمش، خودم هم بزرگش می‌کنم. به‌اش می‌گویم پدر ندارد. بزرگ که شد، به‌اش می‌گویم پدرت پیش از به دنیا آمدنت مُرد...»
گفتم: «این تحفه به دنیا نخواهد آمد که بزرگ شود تا تو در مورد پدر ابلهش، پدر دیوانه‌اش، مجبور شوی توضیحات بدهی...» چشم‌هایم را بستم. در سکوت، سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.
گفت: «بین، سعید! اگر از دیوانه بازی دست برداری، می‌روم شکایت می‌کنم.»

از جا پریدم. انگار چاقوی نوک تیزی به پهلویم فرو کردند: «بفرما... برو... اصلاً با هم برویم... برویم کلاتری، برویم کمیته... هر جا که دوست داری... کمیری... دادگاه حمایت خانواده... دادگاه حمایت از ضعیف‌های مُزور

ناقص‌العقل... اصلاً چه طور است بروی خدمتِ پیش‌نمازِ مسجدِ محله، حاج آقا حجت‌الاسلام... یرو... یرو، عزیزم! من هم می‌آیم شهادت می‌دهم... یک شاهدِ عاقلِ بالغِ مختارِ ایله فریب‌خورده... به همه‌ی کتاب‌های زمینی و آسمانی سوگند می‌خورم، هفت قدم رو به قبله می‌روم و برمی‌گردم... با صدای رسا اعلام می‌کنم که حق با سرکارِ علیه است... که شما خانم عزیز! شوهرِ دیوانه‌ای داری که بچه نمی‌خواهد. بچه‌کش است... قاتلِ بچه‌های معصوم است... خونخوار است... مثل گریه سرِ بچه‌اش را می‌خورد... خون می‌ریزد... با لگد می‌زند به شکمِ ورم کرده‌ی همسر عزیزتر از جانش... بعد چنگ می‌اندازد تو شکمش و با ناخن، این تکه گوشت کثافت را می‌کشد بیرون و یک لقمه‌ی چپ می‌کند... همین‌طور داغ... گرم‌گرم... می‌جود، می‌جود، قورت می‌دهد و یک بطری آب خنک هم رویش... بعد هم می‌رود دندان‌هایش را مسواک می‌زند و می‌شوید و قرقوه می‌کند و...»

گوش‌هایش را گرفت، جیغ زد... جیغ زد... و افتاد. بی‌هوش شد.

حال خودم را نمی‌فهمیدم. همین‌طور یکریز عربده می‌کشیدم. من که تا آن موقع با مینو بلند حرف نزده بودم و حتی از گل نازک‌تر به او نگفته بودم، حالا این جور سرش عربده می‌کشیدم. با لگد پرتش کرده بودم آن طرف اتاق و او حالا افتاده بود روی فرش، بی‌هوش... و من دورِ اتاق می‌گشتم و یکریز داد می‌زدم. خودم هم درست نمی‌فهمیدم چه می‌گویم، مخاطبم کیست و اصلاً چرا فریاد می‌کشم.

آن قدر گفتم و گفتم، آن قدر عربده کشیدم که از نفس افتادم. از حال رفتم. یادم نیست چه طور شد چشم باز کردم. چه مدت گذشته بود؟ آیا به خواب رفته بودم؟ نمی‌دانستم. نه کابوسی دیده بودم و نه متوجه شده بودم که خوابم

برده یا بی‌هوش شده‌ام. انگار چند ساعتی مرده بودم و با گشودن چشمانم، زنده شده بودم.

سپیده زده بود. اتاق کاملاً روشن بود. یادم نبود کجا هستم و بر من چه گذشته است. اول تعجب کردم چرا کف اتاق افتاده‌ام. از جا که بلند شدم، چشمم افتاد به مینو. دور و برش پر از کتاب بود. کتاب‌ها پخش و پلا بودند. سرم مثل کوه سنگین بود. انگار سرم بزرگ شده بود. پلک‌هایم به دشواری از هم باز می‌شدند. حس کردم صورتم ورم کرده. سردم بود. یخ کرده بودم.

آهسته رفتم بالای سر مینو. دیدم رنگش پریده و به دشواری نفس می‌کشد. نشتم و سرش را بلند کردم. چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود. ناگهان چشمم افتاد به دامنش. دامن لیمویی رنگِ بلندش از خون خیس بود. چند باریکه خونِ خشکیده از ران‌هایش سرازیر شده بود و تا زیر زانوهایش ادامه پیدا کرده بود.

اگر ساعتی دیرتر به هوش آمده بودم، اگر چند دقیقه دیرتر به بیمارستان رسانده بودمش، مرده بود.

یادم نمی‌آید چه‌طور به بیمارستان رساندمش. همان لحظه بردنش اتاق عمل. به هوش که آمد، دم درِ اتاق ایستاده بودم. چشم‌هایش را باز کرد و به سقف خیره شد. چشم‌هایش گود افتاده بود و استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بود. رنگش هنوز سفید بود. پرستار جوانی واردِ اتاق شد. از کنارم که می‌گذشت، آهسته گفتم: «به هوش آمده...»

گفتم: «مگر قرار بود به هوش نیاید؟» و رفت طرفِ تخت، سرم را که تمام شده بود عوض کرد و درجه را گذاشت زیر زبانِ مینو.

برگشتم و در راهرو راه افتادم. پدر و مادر مینو روی زمین نشسته بودند و

به دیوار تکیه زده بودند. هیچ چیز نگفتند. حتی نگاهم نکردند. همان موقع مادرم از راه رسید. با شتاب می آمد.

گفتم: «سلام، مادر...»

مقابلم ایستاد. دست هایش می لرزید. جواب سلامم را نداد. لب هایش تکان خورد، اما صدایی بیرون نیامد. تو چشم هایم زل زده بود.

گفتم: «نگران نباش، مادر! به هوش آمده... حالش خوب است...»

گفت: «تف به رویت... تو مردی؟ تو آدمی؟...»

سرم را انداختم پایین.

«لیاقت نداری... طفلک چه قدر خوشحال بود... خودش می دانست. حق داشت می ترسید... من احمق ساده را بگو فکر می کردم پسر کاکل زری ام آدم است، عاطفه دارد... برو خدا را شکر کن که گیر آدم های نانجیب نیفتاده ای... پرمرد و پیرزن بیچاره را بین... هرکس دیگر جای آن ها بود، وقتی چنین بلایی سر دختر یکی یک دانه شان می آمد، زمین و آسمان را به هم می ریختند... هه... آقا ناسلامتی تحصیل کرده هم هست... استاد دانشگاه!... مرده شور آن دانشگاهی را ببرد که تو استادش هستی... صد رحمت به لات و لوت های بی سواد... خجالت نمی کشی؟... آدم کش!...»

در این همه سال، هیچ گاه مادر را این قدر خشمگین ندیده بودم. مینو را خیلی دوست داشت. دلش می خواست نوهی پسری داشته باشد. نمی دانستم جریان را چگونه فهمیده بود. حالا غروب بود و من از صبح هیچ چیز در ذهنم نبود. تمام روز مثل کابوس تلخ و سنگین و سیاهی، به کندهی گذشته بود. انگار هیچ کس را ندیده بودم. هیچ چیز یادم نبود. مادر همین طور یک ریز حرف می زد، سرزنش می کرد، دشنام می داد. اما من دیگر صدایش را نمی شنیدم.

تنها حرکت لب‌هایش را می‌دیدم. انگار از من دور بود. انگار من این سوی راهرو طولانی بیمارستان ایستاده بودم و مادر روبه‌روی من آن‌سو، در انتهای راهرو ایستاده بود. هیچ حسی نداشتم. منگ بودم. سرم سنگین بود. انگار تمام تنم آماس کرده بود. لخت بودم. سنگین و برآماسیده و لخت...

راه افتادم. نزدیک پله‌ها که رسیدم، برگشتم. مادر را دیدم که دست انداخته بود گردنِ مادرِ منو. انگار هر دو گریه می‌کردند. پدر میتو هنوز روی زمین نشسته بود و پیشانی‌اش را به زانو تکیه داده بود.

از پله‌ها پایین آمدم، از درِ بیمارستان زدم بیرون و درِ گرگ و میشِ غروب، زیر بارانِ تندی که می‌بارید، پیاده به خانه برگشتم.

از آن‌پس، هم‌دیگر را ندیدیم. میتو از بیمارستان به خانه‌ی پدر و مادرش رفت. تقاضای طلاق کرد. به محمود وکالت دادم تا کار را خودش - هرطور صلاح می‌داند - تمام کند. کلیدِ خانه را هم دادم تا با میتو به خانه بروند و هر چه میتو خواست از خانه بردارد.

یک هفته رفتم اصفهان. سراغ هیچ‌یک از دوستانم نرفتم. دلم نمی‌خواست هیچ‌آشنایی را ببینم. تمام یک هفته را در هتلی روبه‌روی زاینده‌رود ماندم و از پنجره، سی و سه پل را تماشا کردم. گفته بودم غذایم را بیاورند تو اتاق. صبح که از خواب بلند می‌شدم می‌رفتم زیرِ دوش. یک ساعت خودم را می‌شستم. انگار دچار وسواس شده بودم. بدتم را صابون می‌زدم، نه یک بار، نه دو بار... چندین و چند بار. احساس می‌کردم کثیفم و پاکیزه نمی‌شوم. بیش‌تر روی تخت دراز می‌کشیدم. گاهی برمی‌خاستم و از پشتِ پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. فصل بهار بود و زاینده‌رود پُرآب. همه چیز برایم غریبه بود. زمان کند می‌گذشت. یک هفته شبانه‌روز کابوس دیدم. بغض بیخ‌گلویم گره خورده

بود. میان خواب و بیداری، گیج و متنگ، دست و پا می‌زد. به هیچ چیز نمی‌توانستم درست فکر کنم. آمده بودم با خودم خلوت کنم، اما نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. از خود می‌پرسیدم: «چرا این‌طور شد؟ آیا کار درستی کرده‌ام؟ آیا مینو حق نداشته؟...» گاهی چشم که می‌گشودم فکر می‌کردم همه چیز کابوس بوده است. یک آن خوشحال می‌شدم. اما وقتی در و دیوار اتاق هتل را نگاه می‌کردم و به گل‌های آفتابگردان کاغذ دیواری خیره می‌شدم، یادم می‌افتاد که چه کرده‌ام و...

در این مدت نه به کسی تلفن کردم و نه کسی می‌دانست کجا هستم که به من تلفن کند. از هیچ‌کس و هیچ‌جا خبر نداشتم. مطمئن بودم که مینو حالش بهتر شده. می‌دانستم که مادر سخت نگران من است. گاهی از خود می‌پرسیدم: «آیا همین کار، همین بی‌خبر آمدن و خیر نگرفتن و مادر را در نگرانی باقی گذاشتن، دلیل خودخواهی و اشکال روانی من نیست؟» هر شب که چراغ را خاموش می‌کردم و می‌خوابیدم، احساس غریبی داشتم. ته ذهنم فکری کورسو می‌زد: آیا ممکن است در خواب سکنه کنم یا تقسم بند بیاید و آسوده بمیرم؟

وقتی برگشتم، همه چیز تمام شده بود. مینو اسباب اثاثیه‌اش را برده بود. کتاب‌هایش را هم برده بود. خانه لخت بود و حالت غم‌انگیزی داشت. کتاب‌های من پراکنده و پخش و پلا بود و گرد و غبار و ذرات سیاه دود روی آن‌ها نشسته بود. انگار سال‌ها هیچ‌کس آن‌جا نبوده است.

سال بعد، مینو با یکی از همان دکتر مهندس‌های پیشنهادی پدر و مادرش ازدواج کرد. هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته بود که دوقلو زایید: یک پسر و یک دختر. به آرزویش رسیده بود. در تمام این مدت، با مادرم تلفنی تماس

داشت. مادرم گاهی به دیدنش می‌رفت. بچه‌هایش را دیده بود. می‌گفت:
«عینهو دوتا دسته گل...»

هر گاه به دیدن مادر می‌رفتم، مدتی حکایت حال و روز مینو را نقل می‌کرد. میان حرف‌هایش می‌گفت که چه قدر خوشبخت است و بختش بلند بوده که از سر من خلاص شده، که من موجود بی‌لیاقتی هستم، اشکالی روانی دارم و حتماً باید خودم را به روان‌پزشک نشان بدهم و...

و من همه‌ی این سرزنش‌ها را در سکوت می‌شنیدم. به دانشگاه می‌رفتم، ادبیات کهن و معاصر فارسی درس می‌دادم، از بچه‌ها امتحان می‌گرفتم، به خانه برمی‌گشتم، کتاب می‌خواندم، می‌نوشتم و روزها و هفته‌ها و ماه‌ها همین‌طور از پی هم می‌آمدند و می‌گذشتند و من هر روز بیش‌تر در پیله‌ی تنهایی خود فرو می‌رفتم.

همه چیز فراموش شد. فراموش کردم. زمان گذشت و گرد فراموشی بر همه چیز پاشید. مینو از خاطرم رفت. انگار نه انگار که در این جهان، زنی به نام مینو وجود داشته که من عاشقش بوده‌ام و او عاشق من بوده و ما مدتی با هم و در کنار هم زندگی کرده بودیم، عشق ورزیده بودیم و از زندگی در کنار یکدیگر لذت برده بودیم. صبح‌ها چشم که گشوده بودم، چهره‌ی آرام و زیبای او را دیده بودم که لبخند بر لب، با چشم‌های بسته، در خواب، آرام نفس می‌کشید. دیگر هیچ چیز از چهره و اندام مینو در خاطرم نمانده بود. نمی‌توانستم - و نمی‌خواستم - در ذهن مجسمش کنم. نیازی هم به تجسم چهره‌اش نداشتم. نشخوار خاطرات برایم بی‌معنی و ابلهانه بود. اصلاً خاطره‌ای نمانده بود. هر چه بود رؤیایی بود که در میان کابوسی چهل ساله، لحظه‌ای رخ نموده بود و آن‌گاه رنگ باخته بود، از یاد رفته بود و باز کابوس

مانده بود؛ کابوسی سهمناک که هر روز و شب تکرار شده بود و تکرار می شد و سال‌ها می‌گذشتند و موهایم سپید می‌شد و هرگاه ریشم را می‌تراشیدم، خرده‌های ریزِ موی سپید را از ماشین ریش‌تراشی در دست‌شویی فوت می‌کردم و چین و چروک‌های پای پلک‌ها و روی پیشانی و گردن را در آینه می‌دیدم.

و حالا، امروز، در این صبحِ یک‌شنبه‌ی آخرِ ماهِ آوریل، این‌جا، کنارِ پنجره، به یاد مینو افتاده‌ام. حتماً تاکنون بچه‌هایش بزرگ شده‌اند؛ «امید» و «آرزو» یش چند ساله‌اند؟

هفت سال پیش، آن روز، معصومه صبح زود آمد. هنوز ساعت هفت نشده بود که زنگ در به صدا در آمد. مادر رفت در حیاط را باز کند. من تو اتاقم نشسته بودم و داشتم صبحانه می‌خوردم. شبِ پیش، تا دیرگاه بیدار نشسته بودم.

صدای شفاف و شاد سلام و خنده‌ی معصومه را از راهرو شنیدم. هم‌دیگر را بوسیدند. مادر داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت.

معصومه گفت: «برای شما و استاد آورده‌ام، مادر!»

مادر گفت: «این وقتِ صبح، مگر گل فروشی‌ها باز است، دخترم؟»

معصومه گفت: «از همین جا گرفتم... سرِ کوچی خودتان...»

از پشتِ شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم، هر دو را می‌دیدم. کنار حوض، میان حیاط، ایستادند. پشتِ مادر خمیده بود. با آن‌که قد بلندی داشت، از معصومه کوتاه‌تر به نظر می‌رسید؛ پوست و استخوان. انگار مادر را پس از مدت‌ها بود که می‌دیدم. موهای سفیدش ریخته بود روی شانه‌های استخوانی و تکیده‌اش. پیراهن چیتِ گل‌دار بلندی به تن داشت. بلوز دستباف سبزرنگی

روی پیراهن پوشیده بود. تازه متوجه شدم که امروز لباس سیاهش را درآورده.

معصومه جوان و با طراوت و شادمان - با روپوش و روسری زیتونی رنگ - کیف و چند کتاب در دست داشت. دسته‌ای گل سرخ دست مادر بود. معصومه کیف و کتاب‌ها را گذاشت روی تخت کنار باغچه و برگشت تو ساختمان. مادر داشت ورقه‌ی نازک آل‌مینیومی پیچیده دور ساقه‌های گل را باز می‌کرد. معصومه با دو گلدان بلوری در دست آمد. گلدان‌ها را از شیر حوض تا نیمه آب کرد. مادر گل‌ها را یکی یکی می‌گذاشت تو گلدان‌ها. آن قدر آرام و باحوصله این کار را می‌کرد که توانستم شاخه‌ها را بشمارم. در یکی از گلدان‌ها، هفت شاخه و در دیگری، هشت شاخه گذاشت. معصومه ایستاده بود و لبخند بر لب، مادر را نگاه می‌کرد. روسری از سرش سُر خورده بود و افتاده بود روی شانه‌هایش. موهای سیاه براقش را پشت سر جمع کرده بود و نوار صورتی رنگی دورشان پیچیده بود. پشانی بلندش می‌درخشید. هر دو شاد بودند. پس از مرگ حمید، هیچ‌گاه مادر را این همه خوش و خندان ندیده بودم. انگار خیلی وقت بود هم‌دیگر را می‌شناختند. یک آن سر برگرداندم. دوباره که به حیاط نگاه کردم مادر را دیدم که تنها ایستاده است و آسمان را نگاه می‌کند. باد موهای سپیدش را می‌آشفست.

تَقَه‌ای به در خورد: «اجازه می‌دهید؟»

معصومه - کیف و کتاب‌ها در یک دست و گلدانِ پُر از گلِ سرخ در دستِ

دیگر - در آستانه‌ی در ایستاده بود: «صبح بخیر!»

گفتم: «سلام... بیا تو...»

گلدان را گذاشت روی میز: «صبحانه می‌خورید؟»

گفتم: «بفرما...»

گفت: «نوش جان... صرف شده... انگار زود مزاحم شدم؟»

گفتم: «نه چندان... بنشین.»

کتاب‌ها و کیفش را گذاشت روی میز کوچک وسط اتاق و نشست روی
مبل، روبه‌رویم.

مادر سینی در دست وارد شد. مثل همیشه صدای راه رفتش شنیده
نمی‌شد. انگار روی زمین پا نمی‌گذاشت. دو استکان کمریاریک براق پُر از
چای خوش‌رنگ در نعلبکی‌های گل‌سرخ وسط سینی ورشو بود و کنارشان
قندان نقره‌ای کوچک انباشته از حبه‌های قند. همه چیز برق می‌زد. بخار
کم‌رنگی از استکان‌ها برمی‌خاست.

معصومه گفت: «چرا زحمت کشیدید مادر؟»

مادر رو کرد به من: «می‌بینی چه گل‌های قشنگی برای مان آورده؟ این
دختر فرشته است...»

معصومه بلند شد، سینی را از دست مادر گرفت و خندید: «اگر فرشته‌ها
بفهمند مادر...» یکی از استکان‌ها را گذاشت جلو من و آن یکی را در دست
گرفت.

مادر سینی خالی را برداشت و آمد طرف میز کنارم که پشت آن نشسته
بودم: «جمع کنم؟»

گفتم: «دستت درد نکند...»

ظرف کره و مربا و پنیر و نان و استکان خالی را گذاشت تو سینی و از اتاق
برد. انگار در فضا می‌لغزید.

سیگاری آتش زدم: «حُب، پاک‌نویس تمام شد؟»

معصومه در حالی که چای را مَزْمَزَه می‌کرد، قند را مکید و گفت: «آورده‌ام ملاحظه کنید...» استکان را گذاشت تو نعلبکی.

نگاهش کردم. روسری‌اش را روی موهایش کشید. جوراب و کفشش هم‌رنگ رویوش و روسری‌اش بود. همیشه همین‌طور خوش‌پوش و خوش‌لباس بود. چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینک برق شیطنت‌آمیزی داشت. از تو کیفش، کلاسوری بیرون آورد، از جا برخاست و آن را گذاشت روی میز، مقابلم: «فرصت که دارید؟»

گفتم: «امروز کارمان همین است دیگر... تا ظهر...»
دوباره نشسته بود روی مبل و استکان چای را برداشته بود: «بله، تا ظهر...»

کلاسور را ورق زدم: همان خطِ ریزِ زنانه. با خودکار سبزرنگ نوشته شده بود.

گفتم: «حالا چرا سبز؟»
گفت: «خودکار قرمز تمام شده بود...» و خندید. دندان‌های سفید مرتب و سالمش نمایان شد. رژ‌کم‌رنگی به لب‌های خوش‌ترکیبش مالیده بود.
گفتم: «وای به حالت اگر مزخرف سرهم کرده باشی!»
لیختدزنان چای می‌نوشتید: «سخت نگیرید!»

راست می‌گفت. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم زیادی مته به خشخاش می‌گذاشتم. کم‌تر دانشجویی تمایل داشت پایان‌نامه‌اش را با من بگذرانند. تو قم بالا بود. مجبور می‌شدند کارشان را بارها و بارها تصحیح کنند. معلم‌های دیگر این‌طور نبودند؛ بعضی‌هاشان حتی یک‌بار هم نوشته‌ی دانشجویها را نمی‌خواندند. اما برای من، کار جدی بود. به همین دلیل، تا

حدّی خشن بودم. البته ظاهر آرامی داشتم. آهسته و مؤدبانه حرف می‌زدم، اما نظرم را صریح و بی‌رو در بایستی می‌گفتم. یک روز، معصومه سرِ کلاسی درس گفت: «استاد! بچه‌ها از شما می‌ترسند.»

تعجب کردم. پرسیدم: «چرا؟ مگر تا حالا از گل نازک‌تر به کسی گفته‌ام؟» و رو کردم به دانشجوها: «واقعاً این‌طور است؟ درست می‌گویید؟» همه به تأیید سر تکان دادند.

معصومه خندخندان گفت: «کاش داد و فریاد می‌زدید... کاش بد و بیراه می‌گفتید... حتی اگر کتک‌مان هم می‌زدید، بهتر بود...»

حیرت‌زده پرسیدم: «جدّی می‌گویی؟ چرا؟»

گفت: «عذر می‌خواهم...»

گفتم: «بگو... راحت باش...»

گفت: «چون پرسیدید، می‌گویم... زبان‌تان نیش‌دار است...»

اما گویا نیشِ زبانِ من به همه کارگر بود جز معصومه. آرامش غریبی داشت. به خود متکی بود. طوری آرام می‌نشست و با چشمان هوشیار و سیمای معصوم و در عین حال جدّی، نگاهم می‌کرد که دست و پایم را گم می‌کردم. هیچ‌گاه نتوانستم بیش از چند لحظه به چشمانش خیره شوم. حرفم را فراموش می‌کردم، سرم را می‌انداختم پایین و خودم را با قلم و کاغذ یا ورق زدنِ کتابی، مشغول نشان می‌دادم.

آن روز هم همین‌طور بود. تا ظهر کار کردیم. چندبار عصبی شدم، طوری که خودم هم متوجه لرزش دست و صدایم می‌شدم. در تمام مدت، مادر به سراغ‌مان نیامد. و این بیش‌تر مرا عصبی می‌کرد. خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود. یک‌بار روی جمله‌ی غلطی محکم خط کشیدم، طوری که

کاغذ پاره شد. معصومه با صدای آرامی گفت: «بهرتر است بروم برای تان جای بیاورم. انگار خسته شده‌اید. بد نیست سیگاری بکشید.» و از جا بلند شد. با صدای بلند گفتم: «ممنونم خانم! جای نمی‌خواهم... خسته هم نشده‌ام... سیگار هم دارم می‌کشم... احتیاجی به توصیه‌ی سرکار نیست...» همان‌طور که ایستاده بود، لبخند زد. قلم را از دستم گرفت، گذاشت لای کلاسور و آرام آن را بست. بعد چرخید و رفت طرفِ درِ اتاق. می‌خواستم کلاسور و کتاب‌ها را بردارم و پرت کنم طرفش. دستم می‌لرزید. اما جلو خودم را گرفتم. حتی مادر هم جرئت نمی‌کرد با من این‌طور رفتار کند. آن وقت، این دختری پُرو که دستِ کم ده پانزده سال از من کوچک‌تر بود، با اعتماد به نفس تحقیرم کرده بود.

مدتی بی آن‌که تکان بخورم، سرِ جایم نشستم. ذهنم خالی بود. انگار سرگیجه داشتم. فکر می‌کردم چه هنگام از روز است؟ در چه فصلی هستم؟ در چه سالی؟ کجا؟

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که صدای خنده‌ی مادر را شنیدم. سال‌ها بود نخندیده بود. ناگهان یاد کودکی‌هایم افتادم. صدای مادر جوان بود؛ سوزنده و شاداب؛ مثل همان سال‌ها که ما بچه بودیم و تابستان‌ها توی حوض بیضی شکلِ سنگی حیاط، آب‌تنی می‌کردیم و به مادر آب می‌پاشیدیم و او از دست‌مان فرار می‌کرد و غش‌غش می‌خندید. بوی همان سال‌ها به مشام رسید. از پنجره، حیاط را نگاه کردم. هر دو توی حیاط بودند. روبه‌روی هم، کنار باغچه، زیر درخت‌ها ایستاده بودند. مادر کفِ هر دو دستش را بالا گرفته بود، مقابلِ سینه‌اش. دست‌هایش پر از شکوفه بود. معصومه شکوفه‌ها را آرام و با احتیاط، یکی یکی برمی‌داشت و درگیسوان سفید مادر می‌نشانده.

سرِ مادر را تاجی از شکوفه‌های رنگارنگ پوشانده بود. باد نمی‌وزید و همه چیز آرام بود.

یک آن قلبم فرو ریخت. فکر کردم مادر به سوی مرگ می‌رود. این زیباترین وضعیت برای مردن بود. خواستم بدوم بیرون، دستش را بگیرم، شکوفه‌ها را از گیسوانش بزدایم، بغلش کنم، سرم را بگذارم روی سینه‌اش و زار بزنم: «نه، نمی‌خواهم بمیری مادر!» که معصومه سرش را به طرف پنجره چرخاند و نگاهم کرد. لبخند می‌زد. هنوز صدای خنده‌ی مادر را می‌شنیدم. چشم‌هایش را بسته بود و می‌خندید. نگاه معصومه و لبخندش انگار آب خنکی بود که بر آتش درونم ریخته شد. می‌دانستم اگر یک لحظه‌ی دیگر نگاهش کنم، عاشقش خواهم شد. تجربه‌ی تلخ زندگی با مینو در ذهنم جرقه زد. به خود نهیب زدم: «نه...» و برخاستم. به سرعت لباس پوشیدم، کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مادر گفت: «کجا راه افتادی؟»

گفتم: «باید بروم دانشگاه... جلسه دارم.»

مادر گفت: «غذا حاضر است. مگر نمی‌خواهی ناهار بخوری؟»

گفتم: «نه... کار دارم.»

معصومه به اتاق رفته بود، وسایلش را جمع کرده و آماده، دم در ایستاده بود.

مادر گفت: «تو دیگر کجا راه افتادی دختر؟»

معصومه گفت: «با اجازه‌تان، من هم با استاد می‌روم.»

گفتم: «شما اگر دوست دارید بمانید... مادر تنهاست.»

مادر با گیسوان پُر از شکوفه و دست‌های آویخته، ساکت ایستاده بود.

انگار نه انگار که چند لحظه پیش، آن‌طور از ته دل می‌خندیده.
دیگر تماندم تا چهره‌ی محزون و نگاه شماتت‌بارش را ببینم. بی آن‌که
خداحافظی کنم، از در زدم بیرون و جلو در خانه، سوار ماشینم شدم. کیفم را
پرت کردم روی صندلی عقب و استارت زدم.

از بس گیج و عصبی بودم، متوجه نشدم چه وقت و چه‌طور معصومه سوار
شد و من چگونه راه افتادم و از خیابان گذشتم و کی باران گرفت و خیابان‌ها
ناگهان پُر از آب شد.

به میدان منیریه رسیده بودیم. راه‌بندان بود. من ساکت بودم و معصومه با
کتاب‌ها و کاغذهایش ور می‌رفت. رگبار تند بهاری ناگهان بند آمد. معصومه
گویا شیشه را پایین کشیده بود.

«چه هوایی!»

راست می‌گفت. هوای دل‌انگیزی بود. بوی بهار، بوی باران، بوی خاکِ
باران‌خورده، بوی خوش شکوفه‌هایی که دیده نمی‌شد.

از میدان گذشته بودیم و به طرف شمال خیابان می‌راندم؛ آهسته و با
احتیاط. انگار در این دنیا نبودم. پیش‌ترها هم گاهی این‌طور شده بودم.
احساس نوعی خلاء، احساسی پوک، احساسی ناشناخته و در عین حال
شادی‌آور تمام ذهن و وجودم را انباشته بود. هیچ دلم نمی‌خواست حرف
بزنم. از این‌که تنها نبودم و کسی کنارم نشسته بود، احساس امنیت می‌کردم.
کم‌کم احساس سبکی کردم. شاید اثر باران بود. شاید هم چون مدت زمانی از
عصبانیتم گذشته بود، آرام شده بودم. یک آن از ذهنم گذشت که برگردم به
طرف معصومه، با مهربانی به رویش لبخند بزنم، یا دستش را دوستانه بفشارم
و بگویم: «معذرت می‌خواهم...» پیش از آن‌که تصمیم بگیرم و برگردم،

صدایش را شنیدم.

«وای...»

و خنده اش انگار فضا را رنگ زد؛ رنگ شادمانی.

برگشتم طرفش.. از پنجره، بیرون را نگاه می کرد.

«مدادم... مدادم از دستم افتاد...»

کنار خیابان توقف کردم. بعد هر دو پیاده شدیم. کف خیابان، از بالا به پایین، آب روان بود. راه افتادیم. رایید آبی رنگش همراه آب می رفت. دنبالش دودیم. مثل بچه ها شده بودیم. کی بود که دوباره باران گرفت؟ زیر باران، در سرازیری خیابان می دودیم، دنبال آن شیء کوچک آبی رنگ می دودیم و باران بر سر و روی مان می بارید. او می خندید و من همه ی فکرم این بود که هر طور شده رایید را به دست آورم.

چه هنگام آن را یافتیم؟ چگونه از میان آب روان در خیابان، آن را برداشتیم؟ آیا من برداشتم یا او؟ کی برگشتیم طرف ماشین؟ چه طور ماشین را یافتیم؟ نفهمیدم...

هر دو خیس بودیم. سراپا خیس. معصومه می خندید، به قهقهه می خندید. احساس می کردم هیچ گاه آن قدر آرام و شاد نبوده ام.

باران بند آمده بود و خورشید از پس ابرهای بهاری رخ نموده بود و من در کوچه پس کوچه های شمیران، بی هدف می راندم. آن همه راه را چگونه آمده بودیم؟ از چه خیابان هایی گذشته بودیم؟ این جا چه می کردیم؟ دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم. حالم خوش بود و آن حال را حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری در این جهان عوض کنم.

گفت: «می بینید، زندگی همین است دیگر... گاهی ابری و بارانی ست و

گاهی هم آفتابی... شما سخت می‌گیرید... شاعر چه می‌گوید؟ سخت می‌گیرد جهان بر مردمان... مادر به این نازنینی دارید، اما قدرش را نمی‌دانید. به‌ش توجه نمی‌کنید. به محبت‌هایش پاسخ نمی‌دهید. مگر چه شده است؟ دنیا که به آخر نرسیده... من همه چیز را می‌دانم. مادرتان برایم تعریف کرده. می‌خواهد خوش‌تان بیاید، می‌خواهد بدتان بیاید. برایم اهمیت ندارد. واقعیت این است که شما بلد نیستید دوست بدارید. حتی نمی‌توانید اجازه دهید دیگران - مثلاً مادرتان، از او نزدیک‌تر کسی را دارید؟ - شما را دوست داشته باشند. حُب، هرکس یک طوری است. نمی‌خواهم ایراد بگیرم. اما شما که باید این‌گونه مسائلی ساده را بدانید. پس این همه کتاب خواندن به چه درد می‌خورد؟ نمی‌دانم... شما اگر جای من بودید چه می‌کردید؟ تا حالا برای‌تان نگفته بودم. برای مادر گفته‌ام. او خیلی مهربان است. یک روز که از مرگ برادرتان برایم گفت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد، من هم برایش گفتم. حالا هم نمی‌دانم برای‌تان بگویم یا نه... چه فایده که آدم اندوهش را فریاد بکشد؟ خب، ماجرای مرگِ برادر و پدرِ شما را همه می‌دانند. نمی‌گویم خودتان هوار کشیده‌اید، اما حُب، همه فهمیده‌اند. بدتان نیاید، واقعیت است... در دانشکده، دل‌شان برای‌تان می‌سوزد. حُب، مردم این‌طورند... اما این دلسوزی‌ها چه فایده دارد؟ من اگر بگویم که دو برادر و یک خواهرم را تیرباران کرده‌اند، که مادرم پس از آن دق کرد و مرد و پدرِ پیرم سخته مغزی کرد و الان چند سال است که دارم او را به دوش می‌کشم و ازش نگهداری می‌کنم، و هیچ لزومی هم نمی‌بینم که این وضعیت زندگی - یا گیرم سرنوشت - را سر هر چهارراه هوار بکشم و این و آن را وادارم که برایم احساس دلسوزی یا ترحم یا حتی محبت کنند، خیال‌تان راحت می‌شود؟»

چه می‌شنیدم؟ آیا این حرف‌ها واقعیت داشت؟ آیا این دختر جوان این‌همه مصیبت را یک‌تنه تاب آورده و دم برنیاورده و حالا هم که می‌گوید، این‌همه راحت تعریف می‌کند؟ پس مادر می‌دانسته؟ می‌داند؟ من چرا تاکنون متوجه نشده بودم؟ چرا نتوانسته بودم حتی حدس بزنم؟

«حالا باز من وضعم نسبت به خیلی‌های دیگر بهتر است. همین که ناچار نیستم درس را رها کنم و بروم برای به‌دست آوردنِ صِنا سه شاهی، در این خراب‌شده دنبال کار بگردم، خودش کم چیزی نیست. وضع مالی مان بد نیست... حُب، من هم که دارم زندگی می‌کنم... درس می‌خوانم، کتاب می‌خوانم، به پدرم که معلوم نیست چند ماه دیگر زنده خواهد بود، می‌رسم... زندگی را هم دوست دارم. به آدم‌های خوب هم - مثل مادرتان - مهر می‌ورزم و اجازه می‌دهم آن‌ها هم مرا دوست داشته باشند... زندگی یعنی همین... متأسفانه شما معلم‌ها این درس‌ها را به ما نمی‌آموزید. من این‌ها را از همین پدرم، از مادرم که دق کرد، آموختم و همیشه هم ازشان سپاسگزارم. اما شما... من دوست ندارم درباره‌ی کسی قضاوت کنم. مگر من کیستم؟ یا چه حقی دارم که قاضی زندگی و رفتار و اعمال دیگران باشم؟ من خودم به اندازه‌ی کافی در زندگی مسئله و مشکل و ایرادهای رفتاری کرداری دارم. می‌دانم، اما حُب، گاهی آدم چیزهایی می‌بیند که... مثلاً همین که شما بنا کرده‌اید به ویران کردن خودتان و زندگی‌تان. البته این حق شماست. هر کار دوست دارید می‌کنید، اصلاً تا آدمی زادکاری را دوست نداشته باشد، امکان ندارد به زور سرتیژه هم که شده انجام دهد... این نظر من است البته... شما هم که استاید... اما با این‌همه، حق ندارید با این پیرزنی نازنین و مهربان این‌طور رفتار کنید...»

چه می‌گفت؟ مگر مادر برایش چه گفته بود؟ مگر من با او چه کرده بودم؟ نکند ماجرای مینو را برایش گفته؟ حُب، گفته باشد... اصلاً به این دختره چه مربوط است؟

«بگذریم... چه روز خوبی ست... می‌بینید؟ آن قدر هوا خوب است که تاکنون یک ماشین گشتِ منکرات را هم ندیده‌ایم... وگرنه نمی‌دانم... من همه چیز را حس می‌کنم... می‌خندید، ها؟ اشکالی ندارد. اما من به خودم ایمان دارم. قدیمی‌ها چه می‌گویند؟ بله، همیشه همه چیز از پیش به دلم برات می‌شود. مثلاً همین امروز... از پیش می‌دانستم که این طور خواهد شد. البته صبح خیلی سعی کردم که شما عصبی نشوید، ولی حُب، نشد... توانایی آدم هم حدّی دارد... بعد خیلی دلم می‌خواست یش مادر می‌ماندم... طفلک با چه زحمتی ناهار درست کرده بود! آن هم غذایی را که به او گفته بودم دوست دارم... اما نماندم. می‌دانستم که اگر بیایم بیرون - اگر با هم بیایم بیرون - این هوا و این باران و این آفتابِ قشنگ را خواهیم دید... این کوچه باغ‌های شمیران... این همه چیزهای خوبِ زندگی... من می‌دانستم که مدام - رایدم - پیدا خواهد شد. این یادگارِ خواهرم است، همان‌که... بله، من همه‌ی این‌ها را از پیش می‌دانستم... حالا هم می‌دانم که شما دارید مستقیم به طرف خانه‌مان می‌روید...»

بیرون را نگاه کردم. انگار ناگهان غروب شد. در انتهای کوچه‌ای بن‌بست، ناچار شدم ترمز کنم. در تمام مدت، او حرف زده بود و من انگار در تونلی می‌راندم. در را باز کرد، پیاده شد، کلاسورش را به دستم داد و با همان لحن آرام گفت: «تعارف نمی‌کنم که به خانه بیاید... اگر فرصت کردید نگاهی به کارم بیندازید، اگر هم نخواستید یا دوست نداشتید یا هر چه، مهم نیست.

خودتان را اذیت نکنید... گفتم که، سخت نگیرید... بعد هم حتماً یک راست بروید منزل. مادر الان نگران و چشم به راه شماست... خوب، من دیگر باید بروم. امروز از صبح، یکی از دوستانم - یکی از همان آدم‌های خوب این دنیا - جورِ مرا و زندگیِ مرا و پدرم را کشیده است. او هم کار و زندگی دارد... مراقب خودتان باشید، استاد...»

(یادداشت‌ها در همین جا به پایان می‌رسد.)

خودکشی

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر مهر ماه بود که مُراد علی تلفن کرد و گفت:
«هادی خودکشی کرده.»

اول فکر کردم مثل شش ماه پیش، برویچه‌ها به دادش رسیده‌اند و فوری رسانده‌اندش "لقمان الدوله" و در آنجا، معده‌اش را شست و شو داده‌اند و بعد هم بَرش گردانده‌اند خانه و حالا ما باید برویم ملاقاتش و چند ساعتی بنشینیم و بگوییم و بشنویم و بخندیم و کمی سر به سرش بگذاریم و آخرِ شب، برگردیم خانه‌ها مان.

انگار سکوت‌م طول کشیده بود که گفت: «می‌آی بریم؟»

گفتم: «فایده‌ش چیه؟ خودشو بیش‌تر لوس می‌کنه...»

گفت: «این دفه دیگه تموم کرده...»

«نه بابا؟...»

«الان تو پزشک قانونیه...»

«پس، تموم شد رفت پی کارش بالاخره...»

«آره...»

«یادته؟... پارسال گفتم...»

با بی حوصلگی گفت: «آره بابا... حالا می‌آی یا نه؟»

گفتم: «ماشین ندارم... نرگس برده...»

گفت: «من آژانس می‌گیرم می‌آم...»

گفتم: «باشه، منتظرم.»

پارسال، اواسط مهر ماه بود که دیدمش. آن زمان، با مُرادعلی هم‌خانه بود. تو کوچه پس کوچه‌های بالای دربند، طبقه دوم خانه‌ای قدیمی می‌نشستند. دوتا اتاق بود و یک آشپزخانه و حمام و دست‌شویی و یک سَرسرای کوچک که در آن به مهتابی و میعی باز می‌شد. روی مهتابی، دوتا تختِ چوبی گذاشته بودند کنار دیوارِ پایینِ پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها و روی تخت‌ها، گلیم پهن کرده بودند. دور تا دورِ دیوارِ کوتاه مهتابی، گلدان چیده شده بود. آن روز غروب، من و مُرادعلی نشسته بودیم روی تخت و تکیه داده بودیم به پُشتی‌های یافت بختیاری و سیگار می‌کشیدیم. ماه بدر کم‌کم داشت از گوشه‌ی آسمان بالا می‌آمد. هادی لباس بلوچی خاکستری بر تن و دمپایی به پا، گلدان‌ها را آب می‌داد و جابه‌جا می‌کرد.

گفتم: «هوا دیگه داره کم‌کم سرد می‌شه، هادی! این شمعدونی هارو بهتره

بیرین تو.»

گفت: «قراره همین گوشه، گل خونه درست کنیم.»

مُرادعلی پوزخند زد: «درست کنیم؟! خیلی دلت خوشه ها... طرف گفته

پاشین... (و رو کرد به من) اون وقت این می‌خواد گل خونه درست کنه... هه...

اونم واسه این علقا...»

هادی داشت برگ‌های باریک و درازِ بوته‌های شاهدانه را می‌چید.

پرسیدم: «چه جور می‌خشک شون می‌کنی؟»

گفت: «می‌ریزم تو قابلمه، می‌ذارم رو گاز... با شعله‌ی کم... یواش‌یواش

خشک می‌شه.»

پیدا بود که از هم دلخورند. دلش را درست نمی‌دانستم. البته احتمال می‌دادم که با هم ن سازند. مُرادعلی آدم دقیق و منظم و کم‌حرف و تمیزی بود؛ طوری که می‌شد گفت حتی وسواسی ست. اما هادی بی‌نظم بود و شرتی‌پرتی و پُرحرف و شلوغ. با آن‌که اتاق‌هاشان جدا بود، اما مُرادعلی چند باری از ریخت‌وپاش‌های هادی در سراسر و آشپزخانه و حمام، گلایه کرده بود. وانگهی، هادی شیفته‌ی گلدان‌های شاهدانه‌اش بود که می‌گفت تخم آن‌ها را یکی از دوستان قدیمی از کالیفرنیا برایش فرستاده و مُرادعلی از بوی "گراس" منزجر بود.

سال‌ها بود که هادی را ندیده بودم؛ یعنی دقیقاً از همان دوران دانشکده. ده سال پیش‌تر بود. تابستان پارسال، با مُرادعلی آمدند دارالترجمه. هادی گویا مدرکی داشت مالِ یکی از دوستانش که رفته بود اروپا و می‌خواست به فرانسه ترجمه شود. آن روز، به‌نظرم رسید کمی لاغر شده. ده سال پیش، چاق بود و تنومند. موهای فر فری پُریشت و سیل بزرگش فلفل نمکی شده بود.

گفتم: «پیر شده‌ی هادی خان!»

خندید: «چه کنیم...»

برای هر دوشان چای آوردم.

گفتم: «انگار لاغر هم شده‌ای؟»

قند را آرام می‌مکید و چای را جرعه جرعه می‌نوشید: «آخه یکی دو ساله تریاک می‌کشم...»

بعد، از هم دانشکده‌ای‌ها گفتیم و دوستان و آشتایان قدیم، و این‌که الان کی کجاست و چه می‌کند و کی زنده است و کی مرده... از سهراب پرسیدم که هادی در فیلم بلند دومش، دستیارش بود و همان سال‌ها، رفته بود آلمان و ماندگار شده بود و آخرین فیلمش - "آرمان‌شهر" - را که همان‌جا ساخته بود، چندی پیش دیده بودم و کلی لذت برده بودم.

گفت: «خوبه... داره کار می‌کنه... یا هم مکاتبه داریم...»

و یادم افتاد که در آن سال‌های اوایل دهه‌ی پنجاه، هادی هیچ‌گاه کیف و کتاب و دفتر دستش نمی‌گرفت و پس از آن‌که با سهراب کار کرد، دیگر هیچ‌کدام از دانشجویها را داخل آدم نمی‌دانست. با غرور و تفرعن، تو را هر وها و حیاط دانشکده می‌گشت و سر کلاس‌ها نمی‌آمد، یا اگر هم زمانی می‌آمد، وسط‌های درس پا می‌شد می‌رفت و بعدها، بالاخره معلوم نشد دانشکده را تمام کرد یا نه.

پرسیدم: «چه می‌کنی؟»

گفت: «تو تلویزیونم... به قولِ اینا، سیما... دارم خودمو بازنشسته می‌کنم...»

تعجب کردم: «مگه چند سال سابقه کار داری؟»

خندید: «خیلی بابا... بیست و دو سه سال...»

سیگاری آتش زد و از طرح‌ها و فیلم‌نامه‌هایش گفت. و این‌که با داریوش کار کرده و با عباس هم، و حالا هر دو آن‌ها اصرار دارند که برود باهاشان کار

کند و هر روز فیلمبرداری‌شان را عقب می‌اندازند و منتظر پاسخ او هستند، ولی او می‌خواهد خودش کار کند. یک طرح فیلم‌نامه‌ی سینمایی دارد که "ارشاد" آن را تصویب کرده و دوتا طرح کودکان هم به کانون پرورش فکری داده که خیلی خوش‌شان آمده و گفته‌اند هیچ‌کس جز خودت نمی‌تواند آن‌ها را بسازد. دیگر از ساختن و در واقع گُلِ هم کردنِ مستندهای مسخره و فرمایشی تلویزیون خسته شده و باید که بزنند به کار بلند و روی خیلی‌ها را کم کند، آن هم تو این دور و زمانه که تو سر هرچی و هرکی بزنی، فوری برمی‌گردد می‌گوید: «من کارگردان و فیلمسازم!» و از چند کتاب مشهور تئوری سینمایی گفت که مدت‌هاست ترجمه کرده و چندتا ناشر معتبر پیشنهاد داده‌اند آن‌ها را به بهترین شکل چاپ کنند، اما باید وقت کند دستی به سر و گوش ترجمه‌ها بکشد و بدهد به‌شان و...

در تمام مدت که یک‌ریز حرف می‌زد و گاه بیتی‌اش را می‌خاراند، مُرادعلی پوزخند بر لب، خاموش نشسته بود و با بی‌حوصلگی، مجله‌ای را ورق می‌زد.

آن روز، زود رفتند. یکی دوبار دیگر هم دیدمش و دیگر خبری نداشتم تا آن غروب که بر مهتابی نشسته بودیم.

سیگاری پیچید، روشن کرد و پُک زد: «می‌کشی؟»

گفتم: «نه... بوش حال موبد می‌کنه... مضطربم می‌کنه... یکی دوبار قدیما زدم... روز بعدش بیچاره شدم... یه حالِ غریبی بهم دست می‌ده... انگار قراره فاجعه‌ای اتفاق بیفته...»

فُلاج می‌زد و دود را آرام از سوراخ‌های بینی بیرون می‌فرستاد.

مُرادعلی بلند شد بروی چای بیاورد. با دلخوری گفت: «اروای اجدادت، وَخِ بشین اونور... بوگندش خفه مون کرد...»

هادی خندید: «ای کج سلیقه! بوی نسیم بهشته... حالت نیست...»
تا مُرادعلی با فلاسکی چای و استکان‌های کوچک شفاف و تمیز و قندان پُر از قند در سینی بیاید و روی تخت بنشیند، هادی سیگار دوم را هم پیچیده بود و آتش زده بود.

پرسیدم: «بازنشستگی چه طور شد؟»

پُکی زد و دود را تا ته ریه‌ها کشید و گفت: «نگفتم برات؟ به... هفته پیش خلاص شدم... باز خریدم کردن... گفتن باید بیست و پنج سال سابقه داشته باشی برای بازنشستگی... منم گفتم، نه عطا و نه لقا... نه شیر شتر، نه دیگه دیدارِ عرب...»

گفتم: «چه قدر گرفتگی؟»

استکان چای را که مُرادعلی ریخت، برداشت، قندی در آن زد و به دهان گذاشت و مکید: «دویست تومن...»

تعجب کردم: «همین؟!»

گفت: «به... بهش بگو، مُرادعلی! انگار خبر نداره... همه می‌گن شاهکار زدم... پول به کسی نمی‌دن اینا... دست بگیر دارن فقط...»

گفتم: «خوشا به حالت که پایبند عهد و عیال نیستی، وگرنه... راستی، می‌خواهی به نصیحت از من داشته باشی؟»

خندید: «به گوش جان می‌شنوم!»

گفتم: «این دویست تومنو بده به وانت بار بحر، عین سیروس...»

پرسید: «کدوم سیروس؟»

گفتم: «مُرادعلی می‌شناسدش... تو هم باید بشناسیش... هم دانشکده‌ای بودیم... همون شاعره... یادت نیست؟»

گفت: «آها...»

گفتم: «پارسال بازنشسته شد... رفته یه وانت خریده... هم وسیله‌ی زیرِ پاشه، هم همین جور عشقی می‌چرخه واسه خودش... روزی چارصد پونصدم کاسبه... پشتِ فرمون، شعرش رو هم می‌گه...»

ابرو درهم کشید: «برم بشم راننده‌ی وانت؟ دستِ شوما درد نکنه... بعدِ یه عُمر کارِ هنری...»

گفتم: «این روزا، پول تو دستِ آدم نمی‌مونه... سرتو بجنبونی، می‌بینی همه‌ش پرید...»

مُرادعلی رو کرد بهش: «بدت اومد چرا؟ راست می‌گه دیگه... دونِ شآتِه؟»

هادی بی‌اعتنا استکان چای را برداشت، هورت کشید، تکیه داد به پُشتی، پاهایش را دراز کرد و گفت: «همین روزا کارِ فیلمو شروع می‌کنم... اگر عقب افتاد، می‌رم با داریوش یا عباس کار می‌کنم...»

مُرادعلی گفت: «کدوم فیلم؟ اونام که می‌گی کارشون داره تموم می‌شه... فکر کردی نشستن منتظرِ تو تا قدم رنجه کنی؟ بهشون افتخار بدی؟ دلت خوشه تو هم واللّه...»

گفتم: «راستی، اون کتابی که گفتی ترجمه کردی... چی بود اسمش؟»
بلند شد برود کتاب را بیاورد.

به مُرادعلی گفتم: «ولش کن...»

صدایش را پایین آورد: «بیرمو درآورده...»

گفتم: «نگرانشم...»

گفت: «دارم از این جا پا می شوم تا از دستش خلاص شم... معشر پوک شده از بس این لامبِ نکبتی رو از صُب تا شب دود می کنه... همهش حرف می زنه... رؤیا می بافه... خوشه...»

گفتم: «جدی نگرانشم... هواشو داشته باش...»

با دلخوری گفت: «خسته شدم دیگه... یکی باید هوای خود منو داشته باشه... اگه تونستی یه شبانه روز باهاش سر کنی، مردی!»

گفتم: «اگه همین جور پیش بره، تا یه سال دیگه خودشو می کنه... بین کی گفتم بهت، مُرادعلی!»

گفت: «خیالت تخت باشه... از اون جون دوستاست... این و خودکشی؟... نشناختیش هنوز...»

گفتم: «از من گفتن بود... خواهی دید...»

مدتی نشستیم و جای نوشیدیم و سیگار کشیدیم و با صدای آهسته حرف زدیم، اما هادی بیرون نیامد. دیگه شب شده بود و ماه - درشت و گرد - مثل یک سینی نقره ای براق، رسیده بود بالای سرمان.

پرسیدم: «کجا رفت؟»

مُرادعلی گفت: «یادش رفته... حتماً الان نشسته تو آشپزخونه، مشغولِ قُل قُلِ قَلفور...»

پا شدم. رفتیم تو که با هادی خداحافظی کنم. مُرادعلی راست می گفت. جلو اجاق گاز، روی صندلی نشسته بود و می کشید. درونِ شیشه ی کوچک مرتباً، آب تیره رنگی قُل قُل می کرد. هادی میله را گذاشت روی شعله ی گاز که بلافاصله سرخ شد. لب از لوله ی مسی قَلفور برداشت و دود را در سینه حبس

کرد: «ملنگ! ملنگ!» و خندید. همراه خنده، دود از دهان و بینی بیرون زد و به سرفه افتاد. همان‌طور سرفه کنان و خندان گفت: «جریان یارو با وفاته رو که رفته بود شکار شنیده‌ی؟»

مُرادعلی گفت: «آره بابا، صد دفه گفتمی...»

هادی همان‌طور که میله را روی شعله‌ی گاز میزان می‌کرد گفت: «تو

شنیده‌ای... اون که نشیده. ها؟ شنیده‌ای؟»

گفتم: «آره... همون که پلنگه می‌خوردش؟»

که خندید و باز به سرفه افتاد. بعد میله را برداشت، تکه تریاکِ قهوه‌ای پُف‌کرده را که نوک سنجاق قفلی چسبانده بود، گذاشت روی لوله‌ی بیرون آمده از شیسه و میله‌ی سرخ را مثل آرشه بر آن کشید و هم‌زمان، دود را از لوله‌ی مسی مکید.

گفتم: «ما رفتیم...»

لب از لوله برداشت و همان‌طور که دود را با امساک از سوراخ‌های بینی

بیرون می‌داد، گفت: «کجا حالا؟ بیا بشین یه دقه...»

گفتم: «قربانت... باید برم...»

گفت: «نمی‌زنی؟» و به قلفور اشاره کرد.

«نه... گوارای وجود...»

«یه نفس؟...»

«حروم می‌کنم... چه فایده...»

از او، دورادور خبر داشتیم. هم‌دیگر را کم‌تر می‌دیدیم. از مُرادعلی جدا شد. از آن خانه بلند شده بودند. مُرادعلی در کوچه پس‌کوچه‌های دزاشیب،

خانه‌ای پیدا کرده بود و هادی هم مدتی رفته بود خانه‌ی دوستانش. دوست و رفیق و آشنا زیاد داشت. نمی‌دانم خانه کدام‌شان بوده که شش ماه پیش، یک شب که تنها می‌ماند، دو شیشه آرام‌بخش می‌خورد و می‌گیرد تخت می‌خوابد. گویا نیمه‌شب از صدایی، از خواب می‌پرد و گیج و منگ و وحشت‌زده، خودش را می‌رساند به تلفن و به این و آن زنگ می‌زند. مُرادعلی و یکی دوتا از برویچه‌ها به دادش می‌رسند. از "لقمان‌الدوله" که برش گردانند، مُرادعلی خیرم کرد. رفتم بینم. روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. رنگش پریده بود و پای چشم‌هایش سیاه شده بود. خسته به نظر می‌رسید. خانه پر بود از کسانی که نمی‌شناختم. کنارش نشستم: «چه طوری، رفیق نادان؟»

خندید. در واقع، پوزخند زد: «خویم...» صدایش گرفته بود. آن روز تا شب، تنهایش نگذاشتند. آمدند و رفتند و گفتند و شنیدند و خندیدند و بهش محبت کردند.

دویست هزار تومن ته کشیده بود. شش ماه گذشته بود. هیچ کاری توانسته بود بکند. همه‌جا، تیرهایش به سنگ خورده بود. آن طرحی را هم که می‌گفت "اُرشاد" تصویب کرده، با محمود تمام کرده بود و مدتی هر دو دنبال تهیه کننده‌ای می‌گشتند که ازشان بخرد. گویا بالاخره فروخته بودند و صد تومنی دستِ هادی را گرفته بود. با همان پول هم بود که یک هفته بعد رفت دَرِکه، در یکی از باغ‌ها، اتاقی اجاره کرد و پنجاه هزار تومن پیش داد. جای باصفایی بود. فصلِ بهار، درختانِ باغ پر از شکوفه بود و شب‌ها، عطر دل‌انگیزی فضای اتاق کوچکش را پر می‌کرد.

در این میان، می‌گفتند یکی دو عشق هم برایش پیش آمده بود یا - به قول

مُرادعلی - او خودش پیش آورده بود. آنبار هم که قرص خورده بود، گویا معشوق جفا کرده بود. بچه‌ها می‌گفتند هفته‌ای یکبار هم به شهر نمی‌آمده. یکی دو ماهی، همه چیز حتی سیگار را کنار گذاشته بود و هر روز صبح زود، بلند می‌شده می‌رفته کوه. صبحانه‌اش را تو قهوه‌خانه‌ی بعد از «هفت حوض» می‌خورده و بعد برمی‌گشته خانه.

به مُرادعلی گفته بودم: «کسی که واقعاً می‌خواهد خودش را بکشد، این کار را طوری می‌کند که احدی بو نبرد... هادی خودش را لوس می‌کند... به نظر من، دنیال محبت می‌گردد...»
و ماه‌ها گذشته بود و من از او هیچ خبری نداشتم.

و حالا که با مُرادعلی، تو تا کسی نشسته بودیم و در میان راه‌بندانِ خیابانِ سعدی گیر کرده بودیم، فکر می‌کردم چه قدر اشتباه کرده بودم. نه این‌که هادی پی جلبِ محبت دیگران نبود، چرا، اتفاقاً عجیب تنها بود. با آن‌که ارتباط‌ها و مراوده‌های گسترده‌ای داشت، با آن‌که با خیلی‌ها آشنا - و به عقیده‌ی خودش، دوستِ جان جانی و رفیقِ صمیمی - بود، از جماعت داستان‌نویس و شاعر و روزنامه‌نگار گرفته تا نقاش‌ها و فیلم‌سازها و اهل تئاتر، اما واقعیت این بود که کسی تحویلش نمی‌گرفت. با دیگران زود می‌جوئید، احساس یگانگی و صمیمیت می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد؛ اما - به قولِ مُرادعلی - بدبیل بود. دیگران را زود خسته می‌کرد. کار نمی‌کرد، اما ادعای کار کردن داشت. عجیب متوقع بود و همین توقع‌های گاه بیجا باعث می‌شد که از او دوری کنند. در پسِ پشتِ آن هیکل تنومند و ظاهر مغرور و حتی گاه متفرعن، پسر بچه‌ی حساس دل‌نازکی پنهان بود که به زن‌ها - چندان

فرقی نمی‌کرد چه کسی و در کجا - زود دل می‌باخت. یا فکر می‌کرد که دلباخته شده است. اشکال کار در این بود که دل بستگی اش را بدون اندیشه و سبک سنگین کردن قضایا، برای طرف و حتی دیگران، اعتراف می‌کرد. و اکثراً پاسخ منفی می‌شنید و سر می‌خورد، اندوهگین می‌شد. بعد، به جای آن‌که رها کند، در خلوت خود بنشیند و بیندیشد، پيله می‌کرد. تلفن می‌زد؛ نامه می‌نوشت، پشتِ سرِ هم... این و آن را واسطه می‌کرد، می‌رفت خانه‌ی طرف - حالا هرکس که بود - می‌نشست، ساعت‌ها و ساعت‌ها، به بهانه‌های مضحک؛ و آن قدر راه و بیراه می‌گفت که امان شنونده را می‌برد و او را - هر چند مؤدب و محجوب - وای داشت رُک و پوست‌کنده، عذرش را بخواهد. گویا همین طورها بوده که دلش می‌شکسته و سخت افسرده می‌شده و تصمیم می‌گرفته خودکشی کند.

توانایی خیلی کارها را داشت، اما کار نمی‌کرد. انتظار داشت همه یادشان باشد که او پانزده شانزده سال پیش - زمانی که خیلی از این آقایان فیلم‌ساز هنرمند موفق امروزی توی کوچه‌ها، گردو بازی می‌کردند - او مثلاً با سهراب آدمی کار کرده که سال‌هاست نام و کارش در جهان مطرح است، یا معاون عباس و داریوش و چندتا از کارگردان‌های مهم آن سال‌ها بوده و خودش کلی فیلم مستند ساخته و یا مثلاً با فلان بازیگر یا نقاش و مجسمه‌ساز مشهور خیلی آفاق و خودمانی‌ست و از این جور استدلال‌ها که در این روزگار، مثل هر روزگار دیگری، گوش هیچ‌کس به هیچ‌یک از آن‌ها بدهکار نیست و طبیعی‌ست هم که نباشد. وانگهی، انگار متوجه نشده بود که هرکس - در این دوره زمانه - تمام کوشش‌اش صرف این می‌شود که گلیم پاره‌ی خودش را از آب بگیرد؛ گیرم که خیلی شریف باید باشد آدمی که سنگ در راه دیگری

نندازد، برای دیگری که ممکن است روزی به صورت رقیب درآید، سوسه نباید، بدگویی اش را نکند، بهش تهمت نزنند و از این جور کارها که این روزها هیچ قُبْحی ندارد و به نوعی، زیر عنوان «تنازع بقاء» شغلی و حرفه‌ای، شاید هم عمل بر حق و پسندیده‌ای محسوب شود. همان روز که به ملاقاتش رفته بودیم، از یکی دو نفر گله کرده بود که از شان انتظار نداشته این‌طور برایش بزنند، آن هم پس از بیست سال رفاقت...

گفتم: «بین، رفیق شفیق! اولاً فلان کس را که می‌گویی، من خوب می‌شناسم. آدم بدی نیست. اما چرا فکر می‌کنی به صرف این‌که پانزده سال پیش، با او کار کرده‌ای، موظف است خودش را رفیق صمیمی تو بداند و بعد هم لوطیانه پای تو بایستد؟ این روزها - در این روزگار - هرکس زرنگ بوده به اصطلاح، به کنجی چسبیده و آن‌جا شده امام‌زاده‌ی معجزه‌گرش... مثل متولی‌ها... دیدی‌شان که؟... حالا چرا انتظار داری تو را هم شریک خودشان کنند؟»

در طول راه، من و مُرادعلی هر دو ساکت بودیم. به پزشکی قانونی که رسیدیم، پرس‌وجو کردیم، گفتند جنازه را برده‌اند بهشت‌زها.

من که دل دیدنش را نداشتم. مُرادعلی رفت تو مرده‌شوی‌خانه و چند دقیقه بعد آمد بیرون. روی نیمکتی - زیر شاخه‌ی درختان کاج - نشسته بودم. مُرادعلی کنارم نشست و گفت: «کار خوبی کردی نیومدی...»

گفتم: «می‌دونستم... به اندازه کافی کابوس برای شب‌هام دارم...»
سیگاری آتش زد: «با اون هیکل افتاده بود رو سنگ... چشمش باز بود...»

صورتش پیر شده بود... پُر از چین و چروک... انگار خیلی درد کشیده بود...
یه جوری بود... مُچاله... مرده‌شورها و ایستاده بودن بالا سرش، داشتن
ساندویچ می‌خوردن... چه‌طور میل شون می‌کشه...؟»
گفتم: «حُب، عادی شده براشون...»

مرده‌ای را آوردند. جماعتی زن - پیر و جوان - سیاهپوش، دور تابوت
شیون می‌کردند. ناگهان یاد این افتادم که هادی هیچ‌گاه از خانواده و کس و کار
و خویش و قومش حرفی نزده بود.
پرسیدم: «راستی، خانواده‌ی هادی کجان؟»

پوزخند زد: «هه... خانواده!... بچه بوده که باباه ننه‌هه رو طلاق می‌ده...
شاید مرده... درست نمی‌دونم... هر دفعه، یه چیزی می‌گفت... ننه‌هه شوهر
می‌کنه و حالا سال‌هاست رفته آمریکا... انگار نه انگار پسری داشته... یه
خواهرِ بزرگ‌تر هم داره، اوناهاش...» و به زن بلندبالای میانسال
خوش‌سیمایی اشاره کرد که نزدیک ساختمان مرده‌شوی خانه ایستاده بود:
جامه‌ی یک‌دست سیاه بر تن و روسری تورِ سیاه بر سر، سیگار می‌کشید و با
چند نفر حرف می‌زد و گاه می‌خندید.

«از هادی چند سالی بزرگ‌تره... پولدارن... شوهره کارخونه داره... اما...
نگاشون کن... خوبه والله آدم این‌طور بی‌خیال باشه...»
و همین‌طور می‌آمدند... آشنا و ناآشنا... گویا همه خبردار شده بودند.
یکی دو نفر گریه می‌کردند.

پرسیدم: «راستی، نگفتی جریان چی بوده؟...»

چهار روز پیش، در شهر بوده، او را در گالری سیحون دیده بودند. افتتاح

نمایشگاه آبرنگ نمی‌دانم کدام یک از نقاشان معاصر بوده. مثل همیشه، گفته و خندیده و در مورد تابلوها بحث کرده. اتفاقاً از همیشه سرحال‌تر و شادمان‌تر بوده. جزو آخرین کسانی بوده که از نمایشگاه بیرون آمده‌اند. تا میدان ونک هم پیاده، همراه چند نفر، رفته و بعد از آن‌جا، از شان خداحافظی کرده و برای دو روز بعد، با رضا قرار گذاشته که باز به نمایشگاه بیایند، چون گویا رضا می‌خواسته از تابلوها، با دوربین ویدئو فیلم بگیرد و چراغ نداشته و هادی گفته که دو تا چراغ ۵۰۰ دارد و می‌تواند بیاورد و درضمن، فیلم هم برایش می‌گیرد. همان شب، از همان‌جا، یک‌راست می‌رود درکه. صاحبخانه‌اش ساعت ۸/۵، در میدان درکه او را دیده بود که از اتوبوس پیاده شده. سلام علیکی با هم می‌کنند و صاحبخانه پس از آن‌که می‌گوید هوا کم‌کم دارد سرد می‌شود، به اجاره‌ی عقب‌افتاده اشاره می‌کند، که هادی قول می‌دهد تا دو روز دیگر حتماً اجاره را بپردازد.

گویا همان شب بوده که قرص می‌خورد. این‌بار انگار یک مثقالی هم تریاک داشته. دو روز بعد، رضا در نمایشگاه، هر چه منتظر می‌ماند از هادی خبری نمی‌شود. سوار ماشین یکی از بچه‌ها می‌شود می‌رود درکه. وارد باغ می‌شود. اتاق هادی در انتهای باغ بوده. پرده‌های پنجره و پشتِ درِ اتاق آویخته بوده. رضا متوجه نمی‌شود که درِ اتاق قفل بوده یا نه. امروز صبح قفل را دیده بودند. درِ اتاق از این درهای چوبی قدیمی دولته‌ای‌ست؛ هر لنگه با دو قاب کوچکِ شیشه‌ای، با پشت‌دری و چفت و بست و یک قفل برنجی کوچک لای چفت. اما قفل بسته نبوده. رضا خودش هم نمی‌داند چرا گمان کرده هادی خانه نیست. برمی‌گردد.

عصر فردای آن روز، باز هم رضا با چندتا از بچه‌ها می‌روند سراغش. اما

این بار هم متوجه نمی‌شوند که قفل بسته نیست. می‌گفتند باغ را صدای غارغار کلاغ‌ها و جیک جیک گنجشک‌ها پر کرده بوده.

امروز صبح، دوستانش نگران می‌شوند. به درکه می‌روند. پرس‌وجو می‌کنند. در و همسایه و صاحبخانه و کاسب‌های میدان می‌گویند چهار روز است که هیچ‌کس هادی‌خان را ندیده. همگی می‌آیند پشت درِ اتاق و صاحبخانه متوجه می‌شود قفل بسته نیست. آن را از لای چفت درمی‌آورند. در را باز می‌کنند و وارد اتاق می‌شوند.

هادی از تخت غلتیده بوده پایین، کف اتاق به پهلو افتاده بوده، کف بر لب. و خِرخر می‌کرده و نفس نفس می‌زده. چهره‌اش سیاه شده بوده.

چهار روز جان می‌کنده...

فوری می‌رسانندش بیمارستان ایرانمهر قلهک. در آن جا، دو ساعتی زنده بوده و بعد تمام می‌کند.

گویا همان شب که از شهر برگشته، قفل را انداخته لای چفت و بعد، از پنجره وارد اتاق شده و پنجره را از تو بسته و پرده‌ها را کشیده و قرص‌ها و تریاک را خورده و لیوانی چای رویش سرکشیده و بعد روی تخت خوابیده و... چه هنگام بیدار شده؟ آیا سروصدای کلاغ‌ها و گنجشک‌های باغ بیدارش کرده؟ چه قدر تلاش کرده تا خود را به در برساند؟ چگونه خود را از تخت به زمین انداخته، روی آن گلیم بیچار؟ چه قدر فریاد کشیده؟ یا نالیده؟ حتماً پشیمان شده بوده... مثل بارِ پیش... اگر همان روز دوم، یا روز بعد، یا حتی شاید همین روز چهارم، ساعتی زودتر به دادش رسیده بودند، حتماً زنده می‌مانده...

آن جسم تنومند چهار شبانه‌روز تاب آورده... در آن چهار شبانه‌روز، در

ذهن و مغز هادی، چه می‌گذشته است؟

راستی، در ذهن تو چه می‌گذشته، هادی؟ چرا خودت را کشتی؟ امشب، ما همه دور هم جمع شده‌ایم؛ این‌جا، خانه‌ی مُرادعلی، هم‌خانه‌ی سابق تو، همکار تو... تو را خاک کردیم و اول شب رفتیم منزل خواهرت. یعنی شوهر خواهرت اصرار کرد. مثل جشن تولد بود؛ جشن تولدی که زن‌ها سیاه پوشیده بودند و مردها همه کراوات سیاه زده بودند. موسیقی نبود. کسی نمی‌رقصید. اما همه می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند. فقط تو نبودی... بعد هم شام آوردند. نمی‌دانم از هتل فلان... ما گوشه‌ای، ساکت دور هم ایستاده بودیم. هیچ‌کدام میل غذا خوردن نداشتیم. آن‌ها خوردند و هی تعارف کردند. ما همه معذب بودیم. به غذا نوک زدیم و پاشدیم. می‌ترسیدیم تسلیم بگوییم یا سرسلامتی بدهیم... بالاخره زدیم بیرون. می‌خواستیم دور هم باشیم، به یاد تو... خانه‌ی مُرادعلی قرار گذاشتیم. هرکس رفت، هر چه داشت آورد... نشستیم... به یادت نوشیدیم، به سلامتی‌ات... حالا هم می‌نوشیم. چند نفرمان سیگاری "گراس" بار می‌زنند... پُر و پیمان... دست به دست می‌گردد... قُلاج پتت قُلاج... بوی نسیم بهشت در فضای خانه پراکنده‌ست... مُرادعلی هیچ چیز نمی‌گوید. نشسته است کنجی، ساکت. چندتایمان تو آشپزخانه‌ایم، دور و بر اجاق گاز... بساط وافور و قلفور به راه است... حیف که تو نیستی... همه از تو می‌گویند، که حیف بودی، که دوست خوبی بودی... مجلس مردانه است. مهم نیست که همه هم‌دیگر را نمی‌شناسیم... امشب، تو - با این‌که نیستی - ما را به هم پیوند داده‌ای. تا صبح بیداریم... شبی ست... هیچ‌کدام مان باور نمی‌کنیم زنده نیستی... گاه سکوت فضای خانه را پر می‌کند... بعد هرکس

چیزی می‌گوید... امشب را می‌گذرانیم تا بعد، کی و کجا، دور هم جمع شویم. یکی مان هفته‌ی بعد، عکسی از تو را که می‌خندی به مجله‌ای سینمایی خواهد داد و آخر ماه، آن‌ها عکست را گوشه‌ی صفحه‌ای چاپ می‌کنند، با هفت هشت خط توضیح که تو که بوده‌ای و چه کرده‌ای و کی به دنیا آمده‌ای و کی مرده‌ای... چند ماه بعد، یکی احساساتی خواهد شد و مقاله‌ای یکی دو صفحه‌ای درباره‌ات خواهد نوشت و همراه عکس دیگری از تو، جایی چاپ خواهد کرد... همین... البته آگهی‌های تسلیت و ختم هم هست، در کیهان و اطلاعات... ما امشب، همه احساساتی شده‌ایم... نوشیده‌ایم و کشیده‌ایم و احساسات مان غلیان کرده است... نگران نباش... فردا همه در دور زندگی می‌افتیم... نمی‌گویم فراموشت می‌کنیم، اما نبودنت مثل نبودن و رفتن همه‌ی آنان که در این سال‌ها رفتند و باز هم خواهند رفت و خواهیم رفت، برای مان عادی می‌شود... تصویر تو را در خاطره‌ها مان قاب می‌گیریم و گاه که یادت می‌افتیم، کمی افسوس می‌خوریم... به خود می‌گوییم ما حق نداشتیم در مورد تو قضاوت کنیم... اصلاً مگر ما کی هستیم؟ چی هستیم؟ گفتم که امشب احساساتی شده‌ایم...

نوسبرو سوئد - خرداد ۱۳۷۲



دوزن

حسین و جمیله همیشه خانه‌های بزرگ و قدیمی پیدا می‌کنند. این خانه‌ی آخری هم که هنوز در آن ساکن‌اند، مثل خانه‌های قبلی، اشرافی و بزرگ است؛ خانه‌ای آجری و شیروانی‌دار که نمای جنوبی و مهتابی بزرگ نرده‌دارش به صورت نیم‌دایره است. پنجره‌های چوبی بزرگی دارد با شیشه‌های رنگارنگ. سقف اتاق‌ها بلند است و پُر از گچ‌بری‌هایی که جابه‌جا ریخته. خانه که در یکی از کوچه‌های نزدیکِ پارک دانشجو واقع است، دو طبقه و هر طبقه یک سالنِ وسیع و چند اتاق بزرگ دارد؛ با پنجاه شصت سالی قدمت که شیوه‌ی معماری دوره‌ی رضاشاه در آن به چشم می‌خورد. آن سال‌ها، حول و حوش خیابان پهلوی و اطراف کاخ، محله‌های اعیان‌نشین بوده است.

آن سال، روزِ آخر اسباب‌کشی، رفته بودم کمک‌شان. سالن‌ها و اتاق‌ها کم‌کم از تابلوهای کوچک و بزرگِ جمیله و عتیقه‌ها و عکس‌ها و وسایل عکاسی و فیلمبرداری و صدابرداری حسین پر شد. بیست سی گریه‌ی سیاه و

خاکستری کوچک و بزرگ از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند و پونی سگ سیاه پاکوتاه که مثل موش از گریه‌ها می‌ترسید، هی خودش را به پروپای من می‌مالید.

وقتی همه چیز سر جایش قرار گرفت و جمیله غذای گریه‌ها و پونی را داد و ما هم لیوانی چای نوشیدیم و سیگارهامان را آتش زدیم، گفتم: «این خونه باید زیرزمین هم داشته باشه.»

رفتیم زیرزمین که بزرگ بود و پُر از خِرت و پُرت: آینه‌ی شکسته و چرخ خیاطی سینگر پایبی زنگ‌زده و میز و صندلی چوبی و تخت خوابِ ورشو و سماور روسی و دوتا صندوق آهنی بزرگ و سنگین. یکی از صندوق‌ها پر بود از روزنامه و مجله‌ی پوسیده‌ی قدیمی. تو صندوق دومی، مثنی لباس زنانه‌ی مجاله شده‌ی بیدزده یافتیم. لای لباس‌ها، چندتا دفتر جلد چرمی بود. دفترچه‌ها نصیب من شد.

شب که آمدم خانه، گرد و خاک دفترچه‌ها را پاک کردم و تا سپیده‌ی صبح بیدار نشستم و دست‌نوشته‌ها را خواندم.

یکی از دفترها، دفتر حساب کتاب حاج آقایی بود که گویا صاحب خانه بوده و تاجر عمده‌ی بازار. یک دفترچه‌ی جلد سیاه صدبرگ هم بود که همان حاج آقا با خط خوش و جوهر بنفش، زندگی‌نامه‌ی خود را نوشته بود. اما از همه جالب‌تر همین دفتر کوچک ده در چهارده سانتی‌متری است با کاغذ شطرنجی که گویا سفید بوده و حالا زرد شده. جلد چرمی دفتر قرمز تیره است و نقش گل‌های سرخ نیمه برجسته دارد با نشانه‌ای لوزی شکل در پایین جلد: «بنگاه نورالدین» و پشت جلد، قسمت راست بالا، به خط سیاه نوشته شده: notes.

لای جلد، دو دفتر کوچک است با جلد مقوایی آبی تیره. میان دو دفتر، جای قلم و مداد است. صفحه‌های دفتر اول پُر است از جمله‌های انگلیسی، گاه همراه با ترجمه، که پیداست تمرین زبان انگلیسی بوده و با خط ریز زنانه‌ای، با مداد نوشته شده. دفتر دوم که حدود چهل برگ دارد و ۲۲ صفحه‌اش با مداد و همان خط نوشته شده و بقیه‌ی صفحه‌ها سفید است، دفتر خاطرات زنی بوده است.

در صفحه‌ی اول، با مداد سبز رنگی این بیت نوشته شده:

چشمانِ چون آهوی تو، زلفانِ عنبر بوی تو

لب‌های شیرین روی تو، در خواب باید دید و بس...

و تاریخ ۱۳۲۵ که با قلم فرانسه و جوهر آبی، وسط صفحه نوشته شده. دو صفحه‌ی دفتر سفید است. وسط صفحه‌ی چهارم، با همان قلم و جوهر نوشته شده: ۱۳۲۶.

اول از خودم پرسیدم: یعنی نویسنده‌ی یادداشت‌ها می‌خواسته از سال ۱۳۲۵ شروع کند به نوشتن و یک سال چیزی ننوشته تا سال ۱۳۲۶ فرارسیده است؟ اما بعد که یادداشت‌ها را خواندم، متوجه شدم گویا یادداشت‌های سال ۲۵ را پاره کرده و دور ریخته است.

من این یادداشت‌ها را که چهار سال پیش از به دنیا آمدنم آغاز شده و تا ۳۰ اسفند ۱۳۳۰، شش ماه پس از تولدم، در همین شهر تهران ادامه یافته، بارها و بارها خوانده‌ام. مدت‌ها بود می‌خواستم براساس آن داستانی بنویسم، اما هیچ‌گاه جرئت نکردم. یک‌بار همه‌ی صفحات را پاک‌نویس کردم و برای دوستی خواندم.

گفت: «قصه‌ی قشنگ و خوبی‌ست. فقط کمی احساساتی و رمانتیک

است. اگر بیش تر روی آن کار کنی، بهتر می شود. شکلتش را هم عوض کن. شیوه‌ی خاطره‌نگاری تکراری ست و کهنه شده...»
من هیچ چیز نگفتم. نوشته‌ها و دفتر را گذاشتم گوشه‌ای و چند سال گذشت تا امشب که باز هم پنجم دی ماه است، منتها روز دوشنبه و سال ۱۳۷۳.

حالا می‌خواهم یکبار دیگر حرف دل زنی را بخوانم که اگر زنده باشد، حدود هفتاد سال از عمرش گذشته و در هر جای جهان که باشد، شاید فراموش کرده که ۴۷ سال پیش، در خلوت و سکوت و تنهایی خانه‌ای بزرگ و اشرافی، اندوه دلش را با مداد و خطی ریز، بر صفحه‌های شطرنجی دفترچه‌ای ثبت کرده که من امشب آن را پیش رو دارم. پس از این همه سال، هیچ ضرورتی ندارد اسم‌ها را عوض کنم.

شنبه ۵ دی ماه ۱۳۲۶

امروز درست سه ماه از عروسی من می‌گذرد. روز سردی است. من زیر کرسی نشسته‌ام. چون خیلی تنها هستم و حوصله‌ام سر رفته، به یاد نوشتن یادداشت افتاده‌ام. افسوس که یادداشت‌های سال گذشته را بی‌جهت پاره کردم. با وجودی که سه ماه از عروسی‌ام می‌گذرد، هنوز حامله نشده‌ام. اگر بچه‌دار نشوم، خیلی کسل خواهم بود. بچه با وجود همه‌ی زحمات‌ها و دردسرهايش، بد چیزی نیست، مخصوصاً برای این زندگی بی‌سروصدا و یک‌نواختی‌ما و بی‌کاری و تنهایی من.

همیشه با خود فکر می‌کنم که سرگرمی خوبی برای خودم درست کنم، ولی فکرم به جایی نمی‌رسد. یعنی مَمَد موافقت نمی‌کند که من مثلاً بروم

تفاشی یا انگلیسی یاد بگیرم.

فوجان رفت لندن. او چون شوهری مطابق دلخواه پیدا نکرد، خود را مجبور به شوهر کردن ندید.

روز سه‌شنبه قرار است فرح و ملک فلاحی با مامان‌شان بیایند منزل ما. بد دخترهایی نیستند. من آن‌ها را دوست دارم.

خانواده‌ی لاجوردی چند وقت است که گفته‌اند میل دارند به منزل ما بیایند. منتظر خبر من هستند. ولی من هنوز به آن‌ها خبر نداده‌ام. همین‌طور افسر و فروغ که گفته‌اند یک‌روز را من تعیین کنم بیایند. ولی برای من سخت است به مَمَد بگویم مهمان داریم؛ اگرچه بالاخره چاره‌ی دیگری ندارم.

یک‌روز جمعه، از پری و کلیم رهبری و خانمش و ملوک و شوهرش و شهری و دایی جانم و شکوه‌اعظم و دایی جانم و مهین سلامت برای ناهار دعوت کردم. مَمَد اوقاتش خیلی تلخ شده بود. می‌گفت: «پول ندارم. چرا برای عصر دعوت نکردی؟ چرا هفته‌ی دیگر که اول ماه است دعوت نکردی؟»

بالاخره مهمانی من به صورت خوب و آبرومندانه‌ای برگزار شد. ولی این دفعه نمی‌دانم چه طوری به او بگویم.

می‌خواستم آقابرگ و خانم سلامت و خانم فیروزه و خاله جان‌هایم را دعوت کنم، چون خبرش را به آقابرگم داده‌ام. ولی بعد دیگر به روی خودم نیاوردم. بالاخره من مجبورم این مهمانی را بدهم. نمی‌خواهم بگویم مَمَد خیس است یا مرا دوست ندارد. نه، این‌طور نیست، بلکه درآمد او کفاف مهمانی دادن و کارهای اضافی را نمی‌دهد. تفریح منحصر به فرد ما سینماست که هفته‌ای یک‌شب می‌رویم. اگر هم گاهی یک نفر ما را به منزلش دعوت کرد

می‌رویم، وگرنه که هیچ... یعنی چون ما با هیچ‌کس خیلی گرم نمی‌گیریم و از کسی به منزل‌مان دعوت نمی‌کنیم، به این جهت ما را هم زیاد دعوت نمی‌کنند.

یک‌روز جمعه، مَمَد می‌خواست برود اسب‌سواری و این شانس بود که به قول خودش، بعد از هشت سال برای او دست داده بود، ولی من از روی لجبازی نگذاشتم برود. با وجودی که دلم خیلی برایش سوخت، ولی چون سرِ شب نشینی نرفتن دل‌پُری از او داشتم، در این‌جا اقلأً یک تلافی کوچکی سوش در آوردم تا بفهمد که بدون علت مخالفت کردن و کسی را از چیزی که به آن خیلی مایل است منع کردن، چه مزه‌ای دارد! اگرچه خیلی دلش سوخت و ناراحت شد، ولی خیال نمی‌کنم اگر این‌دفعه هم شب‌نشینی‌ای باشد بیاید. و لباس‌های من بالاخره همین‌طور نو خواهد پوسید...

دیگر نمی‌خواهم راجع به این چیزها زیاد فکر کنم، چون فکر کردن زیاد و غصه خوردن نتیجه‌ای جز زشت شدن و لاغر شدن و ضعیف شدن و بداخلاق بودن ندارد. مَمَد اگر این‌قدر بر سر این‌جور موضوع‌ها با من مخالفت می‌کند، زیاد تقصیری ندارد، چون مهم‌ترین دلیلش این است که کسر بودجه دارد. از آن گذشته، این‌جوری تربیت و بزرگ شده است. محیط بازار و فضای خانه و خانواده به او اجازه نمی‌دهد جز این‌که هست باشد، وگرنه او مرا دوست دارد و روی هم‌رفته جوان خوبی است. و من حالا که با فکر روشن و آرام، قضایا را پیش خود بررسی و حل کرده‌ام، این‌طور نتیجه گرفته‌ام. بعد از این، سعی خواهم کرد کم‌تر به خودم و اطرافیان و نیز به آمال و آرزوهایم فکر کنم، چون نتیجه‌ای جز غصه خوردن ندارد. در نتیجه‌ی آن حالت‌ها، کم‌کم همه از من متزجر می‌شدند. چنان‌که خودم هم مشاهده می‌کردم و بارها در

سال گذشته، این بیت شعر را با خود زمزمه می‌کردم:

افسرده و بیگانه و آزرده ز خویشم،

مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم...

هر چند حال من به این درجه هم نرسیده بود، ولی اگر آن افکار که لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشتند تا به حال به همان شدت ادامه می‌یافت و مرا احاطه می‌کرد، بدون شک مضمون و مفهوم این شعر درباره‌ی من کاملاً صدق می‌کرد.

من هنوز دوستانی صمیمی دارم و خیلی‌ها را دوست می‌دارم. تنها دلخوشی من در زندگی، همین است. اگرچه معاشرت دائمی من با چند تن از آن‌ها تا اندازه‌ای قطع شده، ولی تقصیر من نبوده است، تقصیر از مَمَد بوده... وای، باز هم اشتباه نوشتم. مَمَد، همان‌طور که قبلاً نوشته‌ام، طفلک گناهی ندارد.

ظاهر شده است. حالا دیگر مَمَد عزیزم خواهد آمد و من از تنهایی نجات پیدا می‌کنم.

مَمَد می‌گفت که شبِ جمعه می‌خواهد برود اصفهان. نمی‌دانم راست می‌گفت یا دروغ؟

راستی، یادم رفت بنویسم هفته‌ی پیش، پروین خانم را در خیابان دیدم و خیال می‌کنم دفعه‌ی آخری بود که بین من و او گله‌گزاری شد. من به واسطه‌ی دروغ‌هایی که برای بی‌مهری‌اش سرهم کرده و به هم می‌بافد، مثل این است که از او هم بدم آمده. دیگر چندان تمایلی به دیدنش ندارم و سعی نخواهم کرد او را ببینم. ولی اگر اتفاقاً بارِ دیگر او را دیدم، از او گله نخواهم کرد، بلکه سعی خواهم کرد با او کاملاً رسمی و جدی صحبت کنم... این است تصمیم

من تا بعد چه پیش بیاید.

چهارشنبه ۹ دی ماه

امروز باز هم تنها هستم، خیلی تنها... حتی عزت هم منزل نیست. از این خانه هیچ صدایی بلند نمی‌شود. دلم بدجوری گرفته. غروب است. هنوز دو ساعت به آمدن مَمَد مانده است. ظهر یا او قهر کردم، چون وقتی به او گفتم: «در خانه حوصله‌ام از تنهایی سر می‌رود. یک کتاب برایم بخر!» سرم داد کشید که: «کار بکن تا حوصله‌ات سر نرود. مگر بچه‌ای؟ مگر من باید برای تو اسباب‌بازی درست کنم؟»

وقتی این قبیل حرف‌ها را از زبان مَمَد می‌شنوم، به کلی کسل و افسرده می‌شوم. چون فکر می‌کنم او مرا دوست نمی‌دارد و حوصله‌اش از دست من سررفته است. ولی من چه کنم؟ من که حتی اخلاقم را هم به خاطر او عوض کرده‌ام!

دیشب قرار بود فرح و ملک فلاحی بیایند این‌جا. نمی‌دانم به چه سبب معذرت خواستند. فردا، افسر و فروزان و اعظم به منزل ما خواهند آمد. فعلاً مشغولِ بافتن یک پُلُوور برای پرویز هستم. نزدیک به اتمام است. از شدت تنهایی، دلم می‌خواهد به اتاق خانم بروم. ولی وقتی به یاد حرف‌های نیشدار و گوشه‌کنایه‌هاشان می‌افتم، از این خیال به کلی منصرف می‌شوم. با وجود این، اغلبِ روزها نزدشان می‌روم.

سه‌شنبه ۱۴ دی ماه

امروز صبح رفته بودم منزل افسر. تا ظهر آن‌جا بودم. فروزان هم بود. به

منزل که برگشتم، خیلی خوشحال بودم.

ظهر، مَمَد با قیافه‌ی عبوس به خانه آمد. عَمّت را پرسیدم. گفت: «تو چرا صبح برای چای دیر آمدی؟ و وقتی من چای خواستم، مشغول پیچیدن موهایت بودی؟»

در صورتی که من صبح با عجله صورتم را شستم و برای چای خوردن او حاضر شدم. از فردا صبح، زودتر بلند خواهم شد.

بالاخره با هم آشتی کردیم. مَمَد برای رفتن به بازار، رفت پایین. ولی بعد از چند دقیقه برگشت بالا و گفت: «آقا جانم می‌گویند پروین صبح کجا رفته بود؟ دیگر بعد از این حق ندارد تنها از منزل خارج شود. هر وقت خواست برود مهمانی، با خودت برود و با تو هم برگردد.»

از شنیدن این حرف به‌راستی یکه خوردم و گریه‌ام گرفت. چون صبح با خودم فکر کرده بودم حالا که مَمَد از معاشرت خوشش نمی‌آید و مرا هم اصلاً به هیچ‌گردشی نمی‌برد، بهتر است من هم زیاد سربه‌سرش نگذارم و روزها که خیلی بیکارم، به منزل دوستان خودم بروم تا در خانه کسل نشوم. ولی حالا نمی‌دانم چه کنم؟ اگر این‌طور باشد که من اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه را نداشته باشم، دیگر هیچ دلخوشی برای من نخواهد ماند و من باید حتی به زندگی مهین و عَمّت خانم هم حسرت بپریم. من که از رفتن به کافه و شب‌نشینی و پیک‌نیک و هزاران تفریح دیگر که اغلب نوع‌روسان و دختران هم‌سن و سال من و دوستان و آشنایان من دارند محروم‌م، من که از داشتن یک منزل شخصی و ماشین محروم‌م، من که امسال نتوانستم حتی یک پالتو بخرم، با وجود همه‌ی این‌ها خودم را راضی نگه داشته بودم، دیگر این‌را نمی‌توانم تحمل کنم که از دیدن روی مادر جان مهربانم هم محروم باشم و هر

روز از صبح تا شب، تک‌وتنها، در گوشه‌ی اتاق بنشینم و یک نفر هم‌زبان نداشته باشم. البته اگر من به منزل کسی نروم، هیچ‌کس هم دیگر این‌جا نخواهد آمد. آقا خودشان خوش‌اخلاق هستند و اصلاً از بیرون رفتن من هم خبر ندارند. این حرف خانم است که پیش آقا، بدگویی مرا کرده. خانم چند روزی است بدون سبب با من بد شده‌اند. یعنی از روز اول هم محبتی به من نشان نمی‌دادند، ولی حالا دیگر ظاهر کرده‌اند و بهانه‌شان هم این است که عزّت به کُلفتِ آن‌ها یاد داده شوهر کند و عزّت خودش هم خیال شوهر کردن داشته است و من هم گفته‌ام: «خُب جوان‌اند، دل‌شان می‌خواهد شوهر کنند. چه عیبی دارد؟»

آخر تو را به خدا، این هم شد حرف؟ بر فرض هم که عزّت به زهرا یاد داده باشد، به من چه مربوط است؟ و اگر هم من گفته باشم جوان‌اند و دل‌شان می‌خواهد شوهر کنند، کجای این حرف بد است؟ به علاوه، چون چندین دفعه به حالت پرخاش و تعرض به من گفته بودند که عزّت کلفت ما را بدراد کرده و دفعه‌ی آخر هم با حالت مسخره به من گفتند: «دیدی عزّت هم می‌خواهد شوهر کند؟» و من گفتم: «خُب جوان است، دلش می‌خواهد شوهر کند!» چه می‌دانستم این حرف به ایشان برخورد خورد و دست‌اویزی برای مسخره کردن من و بدگویی از من خواهد شد؟ عزّت را با هزاران حرف و وعده‌ی این‌که ماهی ده تومان به او اضافه حقوق از خودم خواهم داد، توانسته‌ام راضی کنم که فعلاً این سر زمستانی ترود و او هم راضی شده است. ولی مگر می‌گذارند؟! هر روز، خانم یک بهانه‌ای از او می‌گیرند و با او دعوا می‌کنند و هر روز، یک حرف تازه پشتِ سر او به مَمَد می‌زنند و مَمَد هم با کمال تعرض به من می‌گوید. مثلاً امروز می‌گفت که عزّت به زهرا می‌گفته که

شوهر بکن، ماتیک بمال و پودر بزن و از این قبیل حرف‌ها که خانم گفته‌اند که جواد گفته است. عصری، من جواد را صدا زدم و از او پرسیدم: «تو این حرف‌ها را از قوٰیِ عَزّت زده‌ای؟» هزار قسم آیه خورد که: «عَزّت این حرف‌ها را نزده و من هم نگفته‌ام.»

تمام مقصودِ خانم این است که عَزّت را خسته کنند که از پیش من برود و من این زمستان را نتوانم راحت و بدون دردسر باشم، وگرنه با عَزّت غرض ندارند و خودشان خوب می‌دانند که زهرا از اوّل هم اخلاقتش بد بوده و با جعفر باغبان خیلی شوخی می‌کرده و دزدی هم می‌کرده و شش ماه است که از راه قناتِ آب، با این مردک‌های سلمانی آشنا شده و بالاخره خودش می‌خواسته شوهر کند و تقصیر عَزّت نبوده است.

روزهای اول چه قدر خوشحال بودم که در خانه تنها نیستم، ولی حالا می‌بینم که اگر تنها بودم به مراتب راحت‌تر و خوش‌تر بودم. اوقاتم خیلی تلخ است. نمی‌دانم چه کنم. آخر این هم شد زندگی!؟

الان عَزّت آمده و می‌گوید که صبح مادر جانم فرستاده‌اند که عصری بیا آن‌جا، خانواده‌ی لاجوردی می‌آیند. و من هم الان با وجود این که کمی دیر شده و ظهر هم مهمانی رفتن و خارج شدن از خانه برایم قدغن شده است، اما چون خیلی دلم گرفته، حتماً خواهم رفت...

پنج‌شنبه ۲۵ شهریور ۱۳۲۷

سه چهار روز است که از شمیران به شهر آمده‌ایم و مشغولِ درست کردن اتاق‌ها می‌باشیم. امسال تابستان را در قلّهک بودیم. آقا بزرگم و خانم‌شان به اروپا رفته‌اند. یک‌ماه به تولد طفل ما مانده است و من خیلی ناراحتم و

ساعت شماری می‌کنم که این ماه هر چه زودتر بگذرد و ما از انتظار بیرون بیاییم.

امروز مَمَد رفته دانشکده‌ی افسری. روز قرعه‌کشی است برای نظام وظیفه. دلم خیلی شور می‌زند. خدا کند قرعه به‌تام او اصابت نکند، وگرنه خیلی بد خواهد شد و من خیلی تنها خواهم ماند.

عزّت از پیش ما رفته و شوهر کرده است. فعلاً ملک که دختر چهارده پانزده ساله‌ای است کلفت ما است. از او خیلی راضی هستیم. خدا کند که به این زودی‌ها نخواهد شوهر کند!

مادر جان مشغولِ تهیه‌ی لباس بچه هستند. نمی‌دانم خدا کی راحتی برای‌شان می‌خواهد؟ از دست من هم که راحت بشوند، درگیر و گرفتار آرین هستند. ولی سیسمونی من خیلی قشنگ شده است! اتاق بچه را رنگِ آبی زده‌ایم. تخت و کالسکه و اثاثیه‌ی اتاق هم به رنگِ آبی است. امیدوارم که یک بچه‌ی سالم و قشنگ داشته باشیم...

۲۵ شهریور ۱۳۳۰

امروز باز هم ۲۵ شهریور است. به یاد این دفتر و نوشتن خاطرات افتاده‌ام. اگر بخواهم خاطراتِ سه سالی را که نوشته‌ام بنویسم، خیلی طولانی خواهد شد و این دفتر گنجایش آن را ندارد. من هم حوصله‌ی این کار را ندارم.

دختر من سه‌ساله است. چند روز دیگر سه سال او تمام خواهد شد. در این سه‌سال که از عمرش گذشته، بی‌اندازه مرا اذیت کرده و می‌کند. هر روز را به نحوی ناخوش و ناراحت بوده. چند ماهی است که فهمیده‌ام ناخوشی غیرقابل‌علاجی گرفته، یعنی فکر و هوشش را به‌کلی از دست داده است.

حالا به چه علت و سببی این‌طور شده، آن را دیگر خدا می‌داند. بدبختی بزرگی است. چند ماه است که خواب و خوراکم گریه است. ولی چه کنم؟ هر طوری هست تحمل می‌کنم و امیدوارم خوب شود.

فعلاً منتظرم. چندین دکتر قرار است از آمریکا به تهران بیایند. شاید بتوانند بچه‌ی مرا معالجه کنند. تا به حال هیچ معالجه‌ای در مورد او مؤثر واقع نشده. اگر این بار هم نشد، پاسپورت گرفته‌ام که او را به آلمان ببرم و بگذارم آن‌جا. شاید اقبالاً بهتر شود، چون دیگر بیش از این تاب دیدن ناراحتی این دختر ملوس و قشنگ را ندارم.

شانزدهم مهر ماه ۱۳۳۰

دکترهای آمریکایی هم آمدند و علاجی برای دخترم پیدا نکردند. اصلاً مرا از معالجه او مأیوس کرده‌اند. فعلاً تصمیم گرفته‌ام او را ببرم آلمان و در پانسیون بچه‌های مثل خودش بگذارم. این تنها راه امید من است که شاید به تفضل خدا، کم‌کم خوب شود. بلیت هم گرفته‌ام و روز یکشنبه‌ی هفته‌ی آینده ان‌شاءالله حرکت خواهم کرد.

تنها دلخوشی من این است که مادر جان عزیزم در آلمان هستند. برای معالجه رفته‌اند و من چشمم به زیارت ایشان روشن می‌شود. ولی از این‌که مَمَد با من نمی‌آید و در این‌جا تنها می‌ماند، خیلی ناراحتم و دیگر به خاطر این‌که باید شهره را در آن‌جا بگذارم و تنها برگردم، بی‌اندازه غصه‌دار هستم. ولی چه می‌شود کرد؟ با مقدرات نمی‌شود جنگید. این زندگی قسمت من بوده و تقصیر هیچ‌کس نیست.

هنوز هم با آن‌که چهار سال از عروسی من می‌گذرد، خانم جانِ مَمَد با من

صمیمی و یک رنگ نشده‌اند و هر روز بدون بهانه، با من سرِ قهر و دعوا دارند و تا وقتی که در منزل هستم، ناراحت و معذبم و بدتر از همه این که سوسه‌ها و بدگویی‌های خانم در آقا هم اثر کرده و ایشان هم نسبت به من بدبین شده‌اند و ناخوشی بچه را تقصیر من می‌دانند.

من از این حرف‌ها خیلی عصبانی می‌شوم. به تصدیق همه‌ی پزشکان، این یک امر اتفاقی است و من کاملاً مطمئنم که حتی یک لحظه هم از وظیفه‌ی مادری خود عدول نکرده‌ام و تا جایی که در قدرت داشته‌ام، از این بچه مراقبت و توجه کرده‌ام. حالا غصه‌ی خودم از یک طرف و شنیدن حرف‌های ناروا از اطرافیان از سوی دیگر، مرا از زندگی بیزار کرده است. تنها دلخوشی‌ام این است که مَمَد عزیزم با من مهربان است و این از همه چیز مهم‌تر است. نامهربانی اطرافیان هر چه باشد می‌گذرد...

۱۰ اسفند ۱۳۳۰

تقریباً یک ماه است که از اروپا برگشته‌ام. در سفر اروپا، اگرچه خوش نبودم، ولی خیلی چیزهای دیدنی دیدم. چند روز هم به لندن رفتم و دوست عزیزم فوجان را ملاقات کردم. فعلاً شهره را در هامبورگ گذاشته‌ام و خودم یا یک دنیا بیم و امید، به تهران آمده‌ام. دکترهای آلمان امیدواری داده‌اند که بچه‌ی مرا معالجه کنند. اگر این بچه خوب شود، شانس بزرگی است، ولی خرجش زیاد است و باید ماهی ۶۰۰ تومان داد که ۴۰۰ تومانش را مَمَد می‌دهد و بقیه را مادر جان. ولی من هم باید خیلی بیش از سابق صرفه‌جویی کنم، چون از این پول، ماهی صد تومانش از ماهیانه‌ی من کسر می‌شود. البته من به بدتر از این هم راضی‌ام تا شاید خداوند تفضلی کند و این طفل بی‌گناه

خوب شود.

فعالاً دوّمی را حامله‌ام و همه‌ی امید و دلخوشی‌ام این است که تا دو ماه دیگر سرگرمی تازه‌ای خواهم داشت. ولی گرفتاری جدیدی پیش آمده و آن این است که به محض راه رفتن، دلم درد می‌گیرد و مجبورم همیشه بخوابم و این وضع خیلی ناراحت‌کننده است. حوصله‌ام به کلی سررفته. خدا کند این دو ماه را هر چه زودتر و بدون اتفاق بد و ناگواری بگذرانم.

رویه‌ی فامیل شوهر به هیچ وجه با من بهتر نشده است. بلکه سردتر و بدتر هم شده. ولی چون شوهر عزیزم با من مهربان است و مرا دوست دارد، هرطوری هست این وضع را تحمل می‌کنم.

(پایین صفحه، دو سطر با خط دیگری نوشته شده است:)

امروز ساعت هفت و نیم به منزل آمدم و پروین بی جهت دعوی سختی با من کرد که اوقاتم بسیار تلخ شد. محمد ۳۰/۱۲/۱۹

(یک صفحه خط خورده و خط‌خطی شده است. از لابه‌لای خط خوردگی‌ها، مطالب زیر به دشواری قابل خواندن است:)

این مرد پُرو... بدجنس هیچ قابل دوست داشتن نیست. مثل کنه چسبیده به من. ولی کن نیست. من از او خیلی بدم می‌آید. پروین

این گه‌سگ هر چه از دهانش بیرون آمد به من گفت و من هم از او بدم

می آید و هیچ او را دوست ندارم. این زنِ پدر سوخته... بددهن هیچ قابل دوست داشتن نیست. مثل کُنه چسبیده به من و ولگُن نیست. من از او بدم می آید. محمّد.

۲۰ اسفند ۱۳۳۰

ساعت ۹ شب است. از تنهایی به تنگ آمده‌ام. از بس خوابیده‌ام، تمام بدنم درد می‌کند. چشمم هم خسته شده. دیگر نمی‌توانم چیزی بخوانم. فعلاً که مجبورم تا دو ماه دیگر بخوابم. این بیش‌تر مرا عصبانی می‌کند. ده روز بیش‌تر به عید نداریم. ولی این عید برای من که مجبورم بخوابم و از طرفی، دلم به خاطر شهره و خیلی چیزهای دیگر گرفته است، به هیچ وجه عید نیست.

مَمَد هر شب به یک نوع اوقات مرا تلخ می‌کند و اشکم را درمی‌آورد. وجوهی را که برای بچه‌اش می‌دهد، بیش از اندازه او را اذیت می‌کند و بدون این‌که حق داشته باشد، متّش را سرِ من می‌گذارد. در صورتی‌که اگر کسی در این میانه تقصیر داشته باشد، من نیستم که این همه رحمت برای این بچه کشیدم، بلکه خود اوست که به حرفِ من اهمیّت نداد و با رفتن پیش بچه‌ی سرخکی خواهرش، بچه‌ی مرا مبتلا کرد و مرا به این روز انداخت. الان هم که خیلی از شب می‌گذرد، هنوز به منزلِ برنگشته و با وجود این‌که می‌داند من در منزل او چه قدر تنها و کسلم، عقبِ تفریحِ خودش رفته است. خدایا! من چه قدر بدبختم! آیا این بود زندگی زناشویی و عشقی که همیشه در مُخیله‌ی خود مجسم می‌کردم و آرزو داشتم؟...

دیروز عصر رفتم درِ خانه‌ی حسین و جمیله. خانه همان‌طور محکم و استوار، با آجرهای دودگرفته و کثیف، سرپا بود. خانه‌ی کناری شده است آموزشگاهِ زبانِ انگلیسی دخترانه. داشتم زنگِ درِ خانه را می‌زدم که دخترهای جوان، روپوش بر تن و مقنعه و روسری بر سر، از آموزشگاه آمدند بیرون. از مقابلم می‌گذشتند. صدای پارس پونی از توی ساختمان بلند شد. از لای کلاسورِ دخترِ جوان قدبلندی، دویرگ کاغذ افتاد زمین. نه خودش متوجه شد و نه کس دیگری. چندبار دیگر زنگ زد، اما کسی در را باز نکرد. پونی هم چنان پارس می‌کرد و گریه‌ها از پشتِ پنجره سَرک می‌کشیدند. فکر کردم حسین و جمیله حتماً خانه نیستند. شاید رفته بودند نمایشگاهِ نقاشی یکی از نقاشان که امروز روز افتتاحش بود. دویرگ کاغذِ صورتی رنگ را برداشتم. با خطِ خوشی نوشته شده بود. انگار صفحه‌های میانی نامه‌ای طولانی بود. در راه برگشتن، آن را خواندم:

تا بشکفد خنده بر لب‌های تو، گل تابِ بردباری ندارد. شکفته می‌شود و می‌پژمرد گل، اما خنده‌های تو همیشه باطراوت و تازه می‌ماند. روز از پی روز می‌گذرد، هفته از پس هفته، ماه از پی ماه، و سال به سر می‌رسد، بی آن‌که برکه‌ی آرامِ عمر اندکی برآشوبد. اکنون نسیمی وزیده است و این برکه‌ی ساکن برآشفته است. آرامش خاطر مهربانت را توفانِ ناگهانی «دوست داشتن» پرآشوب کرده است.

مرا گریزی نبود، تو را نیز پروین جان! و سرنوشت این‌گونه رقم می‌زند عشقی را که چند سال خاموش مانده بود. اکنون دل من نام تو را زمزمه می‌کند. ناگهان چشم می‌گشایم و خود را در آستانه‌ی نوجوانی می‌یابم.

مرا باور کن، زیرا تو را باور کرده‌ام. نام مرا به مهربانی زمزمه کن که نام زیبایت را عاشقانه می‌خوانم.

چه کسی ما را درک خواهد کرد؟ چه کسی ما را این‌گونه که من تو را و تو مرا می‌بینی، شفاف و روشن، ایستاده زیر بارش باران مهربانی، تواند دید؟ از همه‌ی جهان می‌توان چشم پوشید که عشق باور کردن است، در درخشش راستی، به دور از هر گونه دروغ و کژی. و تنها در گلدان حقیقت و صداقت است که گل ظریف عشق و دوستی می‌روید و می‌بالد. تردید آن را خواهد پژمرد و باور شکوفایش خواهد کرد.

«دوستت دارم» زیباترین و ساده‌ترین عبارت‌هاست و نیز، برای من و تو، دشوارترین جمله‌ای است که بر زبان جاری می‌شود.

والا‌ترین واژه‌ای که تاکنون شناخته‌ام «دوستی» است، و «عشق» شفاف‌ترین کلام آدمی است، در زمانه‌ای که از هر گوشه، هرزه‌علف‌های کینه و دشمنی می‌روید.

می‌گویم: «باور کن!»

نگاهم می‌کنی، با چشمانی که تردید در پیاله‌های شیرین آن موج می‌زند. خوشا هنگامی که از لبانت، صدای مهر و دوستی را بشنوم، اگرچه به نجوا گفته باشی...

دست‌های تو دست‌های مرا باور کرده‌اند، تو نیز مرا باور کن!

سر بر دامت می‌گذارم، چشم فرو می‌بندم و به صدای موزون نفس‌هایت گوش می‌سپارم. تو را اندوهگین نمی‌خواهم، شاد و خندان می‌خواهم. تا روبه‌رویم بنشین، لبخند بزنی، نگاهم کنی و با صدایی لوزان بگویی: «دوستت دارم.» تا جانم تازه شود، ستاره‌ی امید در دلم بدرخشد، شادی

وجودم را پُر کند، چشم در چشم بدوزم، به مردمکانت خیره شوم و
چهره‌ی خسته‌ام را در آن دو آینه‌ی درخشان ببینم. گونه‌هایت را دوست
دارم و گوش‌های کوچکت را که گوشواره بر آنها نمی‌آویزی و...

تهران - اسفند ۱۳۷۳



مادر

رستوران "لئوناردو داوینچی"، سالن ترانزیتِ فرودگاه بین‌المللی فرانکفورت، آلمان.

ساعت شش بامداد است، به وقتِ محلی. در ایران، حالا هشت‌ونیم صبح است. ساعتِ سه بعد از نیمه‌شب بود که با هوایمای "لوفت‌هانزا" از فرودگاه مهرآباد پرواز کردیم. پنج ساعت در راه بودیم تا رسیدیم فرانکفورت. در هوایما صبحانه ندادند. پیش از پیاده شدن، مهماندار گفت که مسافران با نشان دادنِ کارتِ پرواز، می‌توانند در این رستوران صبحانه بخورند.

صبحانه‌ام را خورده‌ام: لیوانی آب‌پرتقال، دو تکه نان، کمی پنیر و کره و مربا و فنجان قهوه. سیگاری آتش می‌زنم و فنجان دیگری قهوه برای خودم می‌ریزم. برمی‌گردم پشت میز می‌نشینم، تنها.

تا ساعت دو بعدازظهر، حدود هشت ساعت دیگر، ناچارم در سالن ترانزیت منتظر بمانم. پرواز فرانکفورت - استکهلم "لوفت‌هانزا"، ساعت ۱۴ و ۵ دقیقه است.

بیشتر کسانی که در رستوران نشسته‌اند، زنان و مردانِ هموطن‌اند که یا عازم آمریکا و کانادا هستند یا می‌خواهند بروند به یکی از کشورهای اسکاندیناوی.

جرعه‌ای قهوه‌ی ولرم می‌نوشم و پُکی به سیگار می‌زنم. خانم هموطن جاافتاده‌ای از در وارد می‌شود: نفس‌نفس زنان، با چهره‌ای عرق‌کرده، حاج وواج دوروبرش را نگاه می‌کند؛ ساکی قهوه‌ای بزرگی در یک‌دست و کیف زنانه و بقچه‌ای گل‌وبته‌دار در دست دیگر. تمام میزها اشغال است. تنها میزی که یک نفر پشت آن نشسته، میز من است. می‌آید طرفم.

«اجازه هست این جا بشینم؟»

«خواهش می‌کنم. بفرمایید...»

ساک و بقچه را می‌گذارد زمین، یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشد، می‌نشیند و کیف دستی سیاه را می‌گذارد روی میز. روسری مشکی‌اش را که روی شانه افتاده، روی موهایش می‌کشد و محکم زیر چانه گره می‌زند. گوشواره‌های بزرگ طلا که شکل دو خوشه‌ی انگور است، زیر روسری پنهان می‌شوند. اما گردنبند طلا آن‌قدر بزرگ است که به چشم می‌زند. دست‌کم ده پانزده النگوی طلا، مچ و قسمت پایین ساعد دست راستش را پوشانده است. اگر انگشترها و ساعت بندطلای بسته شده بر مچ دست چپ را هم بر آنها اضافه کنیم، نزدیک یک کیلو طلای حتماً هجده عیار را با خود حمل می‌کند. یک‌برگ دستمال کاغذی برمی‌دارد و پیشانی و چهره‌ی خیس از عرقش را خشک می‌کند. شصت ساله به‌نظر می‌رسد. موی سر را حتماً رنگ کرده که این‌طور سیاه، مثل پر کلاغ، برق می‌زند. سیه‌چرده است و دوروبر چشم‌های سرمه‌کشیده و پیشانی و کنار لب‌هایش، چین و چروک نشسته. پیراهن

گل‌داری به تن دارد و بلوز بافتنی سرمه‌ای رنگی روی آن پوشیده. جوراب‌های سیاه و ضخیم است. پیداست روپوش اسلامی را در همان هوایما از تن کنده که حالا حتماً توی کیف یا بقیچه است.

چنان آسوده‌خاطر و بی‌خیال نشسته که انگار دستور غذا داده و همین الان است که پیشخدمت برایش صبحانه بیاورد. می‌گویم این جا به اصطلاح "سلف سرویس" است و به میز بزرگ بالای سالن اشاره می‌کنم که فلاسک‌های چای و قهوه و پارچ‌های آب‌پرتقال و ظرف‌های نان و قالب‌های کوچک پنیر و کره و چیزهای دیگر روی آن چیده شده.

تشکر می‌کند و از جا بلند می‌شود. چند قدمی می‌رود، اما سریع برمی‌گردد. کیفش را از روی میز برمی‌دارد و به ساک و بقیچه که روی زمین است، اشاره می‌کند: «ممکنه چشم‌تون به اینا باشه؟ مبادا کسی ورداره بیره... من برم تا...»

حرفش را قطع می‌کنم و بهش اطمینان می‌دهم چهارچشمی مراقب وسایلتش خواهم بود.

ته لهجه‌ای دارد که حدس می‌زنم باید اهل خراسان باشد. اما معلوم است سال‌ها در تهران زندگی کرده و لهجه‌ی خراسانی در برابر لهجه‌ی تهرانی رنگ باخته است.

می‌رود و من به سرنوشت و اقبال خود فکر می‌کنم که در تمام سفرهای خارج، همیشه «مادر» یا «مادرها»ی هموطنی نصیب شده که ناگزیر، بارهای سنگین‌شان را به دوش کشیده‌ام و ناچار، راهنمای‌شان بوده‌ام و در عوض، آنان مرا دعای خیر کرده‌اند که ان‌شاءالله زنده و تندرست بمانم و سایه‌ام بالای سر زن و فرزندانم باشد.

مادر برمی‌گردد، سینی در دست. به اندازه‌ی خوراک دو سه نفر، صبحانه تو سینی گذاشته است. می‌نشیند.

«بفرما...»

می‌گویم: «نوش جان. صرف شده.»

تو فنجانِ چای، شکر می‌ریزد و یا قاشق هم می‌زند. آن‌گاه جرعه‌ای می‌نوشد، مَرَمَزَه می‌کند و بلافاصله چهره درهم می‌کشد: «واه واہ... انگار آب دهن مرده... اینم شد چایی؟»

می‌گویم: «قهوه هم هست.»

لقمه‌ای نان و کره مربا درست می‌کند و همان‌طور که گاز می‌زند، نگاهم می‌کند: «ناراحتی قلبی دارم، برادر! برام خوب نیست. شما هم قهوه نخور. پدرِ قلب رو درمی‌آره.»

درمی‌یابم که از گروه «مادران نصیحت‌گو» است و شاید هم الان فصلی در مضرات دخانیات و غیرِذالک برود بالای منبر. برای این‌که حرف را برگردانم، می‌پرسم: «کجا تشریف می‌برین؟»

لقمه در دهان می‌گوید: «سوئد. شما چی؟»

می‌گویم که عازم استکهلم هستم. پس هم‌سفر خواهیم بود. «با اجازه‌ای می‌گویم، برمی‌خیزم، کیفم را برمی‌دارم و راه می‌افتم: «از دیدن‌تون خوشحال شدم.»

نگران، نیم‌خیز می‌شود: «خدا خیرت بده، برادر! من تنهام. زیون اینام که حالیم نمی‌شه. وایستا با هم بریم.»

می‌گویم خیالش راحت باشد. من همین پایین، در سالن انتظار خواهم بود. جایی نمی‌روم. خداحافظی موقتی می‌کنم و از رستوران می‌آیم بیرون. از

پله‌ها سرازیر می‌شوم. پایین پله‌ها، یک کالسکه‌ی بچه وسطِ راه را گرفته. آن را کنار پله‌ها می‌کشم.

ساعتم را نگاه می‌کنم. هفت ساعت و نیم به وقتِ پرواز مانده است. روی یکی از نیمکت‌های مقابل پله‌ها می‌نشینم.

اگر هوا خوب بود یا حتی باران نمی‌بارید، می‌رفتم در شهرگشتی می‌زدم و وقت را یک‌جوری می‌کشتم. اما باران تندی می‌بارد و هوا هم نسبتاً سرد است. اوایل خرداد، گرما در تهران یی‌داد می‌کند، اما این‌جا هنوز تا گرما انگار فاصله‌ی زیادی است.

جماعت در حال آمد و شد هستند؛ از همه‌ی دنیا، از هر ملیتی، از همه‌ی نژادها، سیاه و سفید و زرد، آسیایی و اروپایی، آفریقایی و آمریکایی، زن و مرد و بچه و پیر و جوان... همه‌ی غریبی‌ست.

گاه صدای بلندگو در فضا می‌پیچد که به آلمانی و بعد به انگلیسی چیزهایی می‌گوید. تابلو بزرگ اعلان وقت پروازها پیوسته در حالِ عوض شدن است. هر بار که پروازی انجام می‌شود و پرواز جدیدی در برنامه قرار می‌گیرد، هر چند دقیقه، ردیفِ مستطیل‌های موازی فلزی به هم می‌ریزد و صدایی چون صدای ریزش سنگ‌ریزه از سرایش کوهستان فضا را پر می‌کند. عده‌ای روی نیمکت‌ها چرت می‌زنند. بعضی راحت و آسوده، انگار خانه‌ی خودشان است، روی نیمکتی یا کف سالن دراز کشیده‌اند و سر بر بارونته‌شان تکیه داده‌اند و به خواب عمیقی فرو رفته‌اند.

مادر از پله‌ها می‌آید پایین. بند کیف را بر شانه انداخته، ساک سنگین در یک دست و بقیچه در دست دیگر. به طرف کالسکه می‌رود، ساک و بقیچه را در آن می‌گذارد و دورویش را نگاه می‌کند. تا چشمش می‌افتد به من، نگرانی از

چهره‌اش محو می‌شود و خنده‌ای لب‌هایش را از هم باز می‌کند. کالسکه را هل می‌دهد و می‌آید سمتِ نیمکتی که روی آن نشسته‌ام.

هنوز چند گامی مانده تا برسد و من حیرت‌زده بر جا نشسته‌ام که این کالسکه‌ی بیچه را از کجا آورده و با خود می‌گویم ازش پیرسم، که از انتهای سالن، دو زن - یکی چاق و تنومند و قدبلند، یونیفرم کارکنان فرودگاه بر تن و فرستنده‌ای آنتن‌دار در دست و دیگری لاغر و کوچک اندام، بور و سفیدرو، بچه‌ی کوچک‌گریانی در بغل - با شتاب می‌آیند طرف مادر و کالسکه را از دستش می‌گیرند و در حالی که زن چاق ساک و بقیچه را مثل پرکاه برمی‌دارد و پرت می‌کند روی زمین، هم‌زمان زن لاغر بیچه را در کالسکه می‌خواباند و بعد هر دو پرخاش‌کنان بنا می‌کنند با مادر جر و بحث کردن. مادر که یک کلمه از حرف‌هاشان را نمی‌فهمد، حیرت‌زده، هنوز دسته‌ی کالسکه را در دست دارد و آن را رها نمی‌کند. زن چاق توی فرستنده چیزی می‌گوید. صدای مردی از آن شنیده می‌شود. زن لاغر می‌خواهد کالسکه را از چنگِ مادر دریاورد، اما او دسته را ول نمی‌کند. بیچه جیغ می‌کشد. زن چاق چنان خشمگین است که چهره‌ی گوشتالوی پهنش سرخ شده و برق می‌زند. فکر می‌کنم همین حالا است که مادر را کتک بزند.

از جا بلند می‌شوم و سریع می‌روم طرف‌شان.

مادر تا چشمش می‌افتد به من، انگار قوت می‌گیرد: «من که نمی‌فهمم این زنیکه‌ی قرشمال چی می‌گه... عین سگ پارس می‌کنه... ببین چه مرگشه...» سعی می‌کنم زن آلمانی خشمگین را آرام کنم. بالاخره از قضیه سردر می‌آورم.

مادر به محض ورود به سالن، هر چه دنبال چرخ‌دستی گشته، پیدا نکرده.

از چند نفری با ایما و اشاره پرسیده، اما جوابِ درستی نشنیده و چیزی دستگیرش نشده. چشمش افتاده به این کالسکه که کنار دیوار، خالی افتاده بوده. زنِ لاغرگویا بجه‌اش را برده بوده دست‌شویی تا پوشکش را عوض کند. مادر ساک و بقچه را در کالسکه گذاشته و به گمان آن‌که چرخ‌دستی‌های فرودگاه فرانکفورت این شکلی‌ست، راه افتاده و پُرسان‌پُرسان، رستوران را پیدا کرده. بعد که دیده بالا بردن کالسکه از پله‌ها دشوار است، ساک و بقچه را برداشته و حالا هم برگشته و دیده «چرخ‌دستی»‌اش سر جایش است، باروبندیش را دوباره گذاشته توی آن و راه افتاده که... در این فاصله، زنِ لاغر یا بجه‌اش از دست‌شویی بیرون آمده. کالسکه سر جایش نبوده. دنبال آن گشته و چون نیافته، به بخش اطلاعات مراجعه کرده. چندبار از بلندگو اعلام کرده‌اند که یک کالسکه‌ی بجه‌گم شده. سرانجام، زنِ لاغرِ بجه به بغل همراه مأمور چاق تنومند و خشن، کالسکه را یافته‌اند.

پادرمیانی می‌کنم. قضیه را برای مادر توضیح می‌دهم و می‌گویم که حق با آن‌هاست. بعد، هرطور است، آتشِ خشمِ زنِ چاق را اندکی فرو می‌نشانم و به جای مادر، از زنِ لاغر عذرخواهی می‌کنم. به مادر می‌گویم: «بفرمایید برویم مادر.»

گویا کلمه‌ی «مادر» به گوش زن تنومند آشنا می‌آید. با لهجهِ خشنِ آلمانی و صدای کلفت، به انگلیسی می‌پرسد: «این زنِ مادرِ توست؟» چشم‌هایش از شدتِ غضب، طوری برق می‌زند که تصور می‌کنم اگر بگویم «بله»، ممکن است «مادر» و «پسر» را که من باشم، در یک چشم به هم زدن، لقمه‌ی چپ کند.

هرطور هست برایش توضیح می‌دهم که تخریر، این خانم «مادر» من

نیست، اما هموطن من است و ما ایرانیان به خانم‌های مسن می‌گوییم «مادر» و این «مادر» هم اصلاً قصد سوئی نداشته و نمی‌دانسته که این کالسکه مال این خانم است؛ تصور کرده چرخ‌دستی فرودگاه است و حالا هم که بحمدالله قضیه به‌خیر گذشته و من هم باز از طرف ایشان معذرت می‌خواهم.

زن تنومند سری تکان می‌دهد و «یا... یا...» بی می‌گوید و راه می‌افتد برود. مادر که سخت عصبانی شده، پشت سرش داد می‌زند: «خاک بر سر ای‌گیری!»

زن تنومند ناگهان برمی‌گردد و به آلمانی چیزهایی می‌گوید که حدس می‌زنم ترجمه‌اش باید بشود: «ای‌گیری خودتی و جدّ و آبانت!»

مادر از من می‌پرسد: «چی گفت؟ ها؟ چی گفت؟»

می‌گویم: «هیچی مادر. بیا بریم، ول کن...»

می‌گوید: «نه، حتماً فحش داد. چی گفت؟ ها؟»

می‌گویم: «والله نفهمیدم. من که آلمانی بلد نیستم.» و ساک را از زمین برمی‌دارم. به قدری سنگین است که باورم نمی‌شود. دست‌کم سی کیلو وزن دارد. مادر بقچه را برمی‌دارد و هر دو راه می‌افتیم طرف نیمکت.

«شما نداشتی جواب شو بدم...»

کیفم سر جایش نیست. درجا خشکم می‌زند. تمام زندگی‌ام توی کیف بود: گذرنامه، بلیت، پول، دفترچه تلفن و کلی چیزهای ضروری دیگر. سراسیمه دوروبرم را نگاه می‌کنم.

مادر می‌پرسد: «چی شده؟»

سرم گیج می‌رود. می‌گویم: «کیفم...»

می‌پرسد: «بردن؟»

همان‌طور اطراف را نگاه می‌کنم: «انگار بله...»

که مادر جیغ می‌زند: «اوناهاش...» و به پله‌ی برقی آن‌سوی سالن که به طبقه‌ی بالا می‌رود، اشاره می‌کند. بله، خودش است: کیفم در دستِ مردِ بلندقدی‌ست.

با سرعتی که خودم هم باورم نمی‌شود، به طرف پله می‌دوم. به مردم تنه می‌زنم و راه را باز می‌کنم. پله‌های در حال حرکت را دوتا یکی بالا می‌دوم. آخر پله‌ها، به مردِ بلندقد می‌رسم. دستِ کم‌نیم متر از من بلندتر است. دسته‌ی کیف را محکم می‌چسبم. پله به آخر می‌رسد. مردِ بلندقد قدم برمی‌دارد و پایش را می‌گذارد روی زمین. من که تمام حواسم پیش‌پس گرفتن کیف است، پایم گیر می‌کند به تهِ آخرین پله‌ی متحرک و سکندری می‌خورم. همراه خودم، کیف و مرد را هم به زمین می‌اندازم. مردم ایستاده‌اند و با حیرت نگاه‌مان می‌کنند. فکر می‌کنم اگر این مردک یُغور بزند تختِ سینه‌ام، پرت می‌شوم ته سالن و ممکن است نفسم درجا بند بیاید. کیف هنوز در دست‌های هر دو ما است. از جا بلند می‌شوم. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. ریش و سیبیل سیاه دارد و موی سرش فرفری‌ست. کت و شلوار مرتبی تنش است و کراوات زده.

می‌گویم: «مرد حسابی! کیف منو کجا می‌بری؟»

هاج و واج نگاهم می‌کند. هنوز کیف را نگه داشته. تازه متوجه می‌شوم که از هولم دارم باهاش فارسی حرف می‌زنم.

نفس نفس زنان به انگلیسی می‌گویم: «این کیف مال منه.»

لبخند می‌زند. دندان‌های درشتش نمایان می‌شود. کیف را رها می‌کند. با لهجه‌ی غلیظی به انگلیسی شکسته بسته می‌گوید: «عجب! معذرت

می خواهم. فکر کردم مال من است. متأسفم.» باز می خندد و می گوید: «خیلی معذرت می خواهم.» بعد لیخندزنان، راهش را می کشد و می رود. انگار نه انگار.

خوشحالم که کیفم را پیدا کرده‌ام و قضیه به خیر گذشته. برمی گردم و از پله‌ها می آیم پایین. مردم پراکنده می شوند و می روند دنبال کارشان.

مادر کنار ساک و بقیچه‌اش ایستاده است. می نشینم روی نیمکت. خیس عرق شده‌ام. نفس بلندی می کشم. کیف را می گذارم روی زاتوهایم و سیگاری آتش می زنم.

مادر می نشیند کنارم: «چی کارش کردی مرتیکه‌ی دزدِ پدرسوخته رو؟»

می گویم: «هیچی... چه کارش می کردم؟ کیفم را گرفتم.»

«چی گفت؟»

«هیچی. معذرت خواست. گفت فکر کرده کیف خودشه.»

«اِاِ...! عجب اوضاعیه! تو روز روشن، جلو چشم این همه آدم... عجب

خرتوخریه این خارج! خُب، می دادیش دست پلیس.»

«حوصله داری مادر؟ ندیدیش؟ یه گول بی شاخ و دمی بود که اگه فوتم

می کرد، می چسبیدم به سقف...»

و می خواهم بگویم: همه‌اش تقصیر شماست، مادر جان! اگر کالسکه‌ی

بچه‌ی مردم را برنداشته بودی، من مجبور نمی شدم پادرمیانی کنم و کیفم را

به امان خدا بگذارم این جا.

از کیفش، بسته‌ای هما فیلترداز درمی آورد و سیگاری آتش می زند.

هر دو ساکت ایم. ساعتم را نگاه می کنم. هفت ساعت دیگر مانده است.

مادر بدون مقدمه و بی آن‌که من چیزی پرسیده باشم، بنا می کند به حرف زدن:

«دارم می‌رم پیش بچه‌هام. سه تاشون سوئدن. دوتا پسر و یه دخترم. دختره اُپسالاست. پسر بزرگم استکهلمه. اون یکی ام یوتبری‌ه. این سفر سوّمه که دارم می‌رم. شما چی؟ سوئد زندگی می‌کنین؟»

برایش می‌گویم که به دلایلی، خانواده‌ام چند سال است ساکن سوئدند. من هم ناگزیر می‌روم و می‌آیم. به این ترتیب، نه در غربت دل شادی دارم و نه در وطن اوضاع رویه‌راهی. کبوتر دوپامه هستم.

می‌پرسد: «مغازه داری؟»

می‌گویم: «نه.»

می‌پرسد: «پس چی؟ چه کاره‌ای؟»

می‌گویم: «هیچ‌کاره... نویسنده.»

می‌گوید: «نویسنده‌ی چی؟ کتاب می‌نویسی؟ داستان؟ مقاله؟»

ماشالله امان نمی‌دهد! یک‌ریز می‌پرسد. می‌گویم: «هر چی پیش نیاد.

بیش‌تر داستان.»

لبخند تلخی می‌زند و صدایش را نازک می‌کند: «پس باید داستان زندگی منو بنویسی. خیلی جالبه. عبرت می‌شه برای دخترای دیگه... [آه بلندی می‌کشد] سرگذشت یک زنِ مظلوم!»

به روبه‌رویش خیره شده. انگار عنوان کتابی را می‌خوانده.

می‌گویم: «حتماً...»

شماره تلفنم را می‌گیرد. قرار می‌شود بعد تلفن بزند، هم‌دیگر را ببینیم و سرفرصت بنشینیم، «داستان عبرت‌انگیز» زندگی‌اش را برایم نقل کند تا من آن را به صورت کتاب مفصلی بنویسم.

آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. هیا هو و مهمه سالن را پر کرده است.

گاهی صدای ریزش سنگ ریزه‌ها به گوش می‌رسد.
کیفم را به مادر می‌سپارم، به دست شویی می‌روم و برمی‌گردم.
شش ساعت و ۴۵ دقیقه دیگر مانده است به وقت پرواز. حوصله‌ی
کتاب خواندن ندارم. علاقه‌ای هم به گشتن و تماشای فروشگاه‌ها هیچ‌گاه
نداشته‌ام. ناگهان یادم می‌افتد ضبط صوت کوچکم با دو نوار یک‌ساعته توی
کیف است.

می‌گویم: «مادر! وقت زیاد داریم. من ضبط صوت هم دارم. با دو ساعت
نوار... چه‌طور از همین حالا شروع کنیم؟ موافق‌اید؟»
می‌گوید: «همه‌ش دو ساعت؟! من آگه بخوام سرگذشتم رو برای شما
بگم، بیست ساعت هم بیش‌تر طول می‌کشه. آگه بدونین چی به‌سر من
اومده...» و آه سوزناک بلندی از ته دل می‌کشد.
می‌گویم: «حالا شروع می‌کنیم. شما بفرمایید، هر قدر موند، می‌ذاریم
برای بعد، ها؟»

با تردید، به موافقت سر تکان می‌دهد.
ضبط صوت و نوارها را از کیف درمی‌آورم. یکی از نوارها را می‌گذارم تو
ضبط و آن را امتحان می‌کنم. صدا را گوش می‌دهم. هیاهو زیاد است، اما به
هر حال حرف‌ها را می‌شود ضبط کرد.
می‌گویم: «من آماده‌ام. بفرمایید.»
می‌گوید: «چند دقیقه اجازه می‌دین؟»
ساک و بقچه را به من می‌سپارد، کیفش را برمی‌دارد و می‌رود سمت
دست‌شویی.

حدود یک ربع بعد برمی‌گردد. روسری را مثل شال انداخته روی شانه‌ها.

موها را شانه زده و پشتِ سر، باگیره جمع‌شان کرده. آرایش مفصلی کرده است: سایه‌ی چشم و رژلب و پودر بر گونه‌ها و... با خود فکر می‌کنم مادر اگر قرار بود مصاحبه‌ی تلویزیونی کند، چه می‌کرد؟!

ضبطِ صوت را روشن می‌کنم و آن را می‌گیرم نزدیکِ دهانِ مادر.
می‌گویم: «لطفاً بلند صحبت کنید.»

سینه‌ای صاف می‌کند، خیره می‌شود به ضبطِ صوت و شروع می‌کند: «با سلام، شرح حال و زندگی یک صداقت و پاکی رو براتون می‌گم که در ایران، سر خودم اومده... شرح زندگی من طولانیه، من فقط قسمتی از اونو براتون مطرح می‌کنم. از قانون یک طرفه‌ی مردسالاری در کشور ایران می‌گم... دختری بودم چهارده ساله. مدرسه می‌رفتم. کلاس دوم دبیرستان بودم. صبح یک روز شنبه، متوبه زور، به عقد پسری درآوردن که هشت سال ازم بزرگ‌تر بود. یک نسبتِ فامیلی خیلی دوری با ما داشت. مادرش اومده بود اصرارکنان که: ما با هم فامیل ایم و هم‌چین و هم‌چون و این پسر من ده یازده کلاس درس خونده... آخه نه این‌که اون زمان‌ها سواد ارزش داشت... پدرم به حساب این‌که پسره باسواده و فرهنگِ بالایی داره، رضایت داد... شنیده بودیم که مادرش اخلاق خوبی نداره. این قضیه رو مطرح کردیم. شوهر خواهرش گفت: «این حرف‌ها کدومه؟ اختیار همگی اینا دستِ این آقا پسره.» اما از همون روزِ اول که زندگی مون شروع شد، از همون نامزدی، فهمیدم که نخیر، این مادریه از اون پاچه ورمالیده‌هاست و پسره بدون اجازه‌ش آب نمی‌تونه بخوره... چه مصیبت‌ها که سر من آورد...»

لحظه‌ای ساکت می‌شود. انگار ذهنش به گذشته برگشته. متوجه می‌شوم که مردم نگاه‌مان می‌کنند. مردی روی نیمکت نشسته، ضبطِ صوتِ کوچکی

در دست دارد و کنارش، زن مسنی - آراسته و بَزَک کرده - نشسته است و دارد حرف می‌زند.

می‌پرسم: «شما دیگه نرفتین مدرسه؟»

«عقدم که کردن، از همون روز شنبه، دیگه نداشتن برم مدرسه. تا ده سال، هر شب، خوابِ مدرسه و کلاس درس و همشاگردی‌هامو می‌دیدم. آخه نه این‌که درسام خوب بود، مدرسه‌رو خیلی دوست داشتم... زندگی خانوادگی ما - نمی‌گم خیلی خوب بود، نمی‌خوام غلو کنم، اما - به هر حال خوب بود. پدرم همون سال رفت مکه. گاو و گوسفند داشتیم. پدرم کارخونه داشت. پونزده شونزده تا گاو آمریکایی داشت. تیر، خامه، کره، سرشیر، پنیر... همه چی... کلی کارگر زیر دست مون بود... اما خونه‌ی شوهرم... چی بگم...»

«کجا زندگی می‌کردین؟»

«خراسان، شهرستان ب...»

«این آقا، همسرتون چی‌کاره بود؟»

«اون موقع دفتردار بود؛ تو محضر کار می‌کرد. وقتی زندگی با اونو شروع کردم، باور نمی‌کردم بتونم از پس زندگی زناشویی بریام. حتی تا اون شبِ عروسی داشتم مشقامو می‌نوشتم. مشقام که تموم شد، همون‌جا خوابم برد. مادرم منو بغل کرد برد تو رختخواب خوابوند. گفتم که، چهارده سالم بود. وقتی عروس شدم و رفتم خونه‌ی شوهر، یه‌روز همسایه‌ی بغل‌دستی می‌خواست مریا و شربت درست کنه. اومد از مادر شوهرم پرسید: "شوما بلدین؟" اون گفت: "نه." من گفتم: "خانوم جون، شوما برو خونه. آلبالوهارو خوب بشور تا من بیام برات درست کنم." یه کتاب داشتم به اسم «تدبیر خانواده.» دستورهاشو خوندم و رفتم براش شربت و مربای آلبالو درست

کردم. شب، شوهر خانومه اومده بود، شربت و مربارو دیده بود، خورده بود، خوشش اومده بود. پرسیده بود: "اینارو کی درست کرده؟" خانومه گفته بود: "عروسِ همسایه." آقاهه باور نکرده بود. گفته بود: "خوش به حال شوهرش!" اصلاً هیشکی باورش نمی‌شد. نه این‌که خیال‌کنین دارم از خودم تعریف می‌کنم ها... نه... می‌خوام بگم که خود شوهرم هم باور نمی‌کرد من با اون بسازم. پیش از ازدواج می‌گفت: "تو با این وضعِ خوبِ زندگی خونه‌ی بابات، با این فراوونی و دارندگی، آگه عروس ما بشی و بیای خونه‌مون، نمی‌تونی تحمل کنی..." می‌گفتم: "وقتی دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن، تو غم و شادی با هم شریکن، کم و زیاد، داشتن و نداشتن مهم نیست... همه چیز زندگی مشترک می‌تونه لذت‌بخش باشه..."

انگار دارد سطرهایی از یکی از این کتاب‌های روان‌شناسی رایج را می‌خواند. می‌پرسم: «شما او را دوست داشتین؟»

«اول‌ها نه، دوستش نداشتم. یعنی واقعیش اینه که بچه بودم. اصلاً نمی‌دونستم دوست داشتن چی هست. اما بعد از ازدواج، کم‌کم بهش علاقه‌مند شدم. آره، دوستش داشتم... اونم منو دوست داشت. اما مادرش نمی‌ذاشت... می‌دونین چیه؟... نه من اونو دیده بودم و می‌شناختمش، نه اون منو... فقط از نظر خانوادگی هم دیگرو تا حدی می‌شناختیم. بعدش، من اون موقع از خودم اختیاری نداشتم. ۳۸ سال پیش از این، مثل حالا نبود که... دختر حق نداشت حرف بزنه. هرچی پدر و مادر می‌گفتن، می‌باس بگه چشم. همه‌ی اختیارها دست والدین بود. این آقا باورش نمی‌شد. می‌گفت: "خوش بود گر محک تجربه آید به میان..." می‌گفت: "تو با زندگی فقیرانه‌ی من نمی‌تونی بسازی." انگار دلش می‌خواست من روسیاه بشم. ولی الحمدلله

۳۸ سال زندگی کردم، صبر کردم، با تمام مشکلات، کمبودها، با همه چی ساختم... آقا اون زمان ۳۰۰ تومن حقوق می‌گرفت. ماهی ۶۰ تومن اجاره‌خونه می‌دادیم. پدر و مادر و خواهرش هم با ما زندگی می‌کردن. من باهاش همراهی کردم. اگه بخوام جزئیات رو بگم. خیلی می‌شه... خواهرشو عروس کردم. خودم براش لباس خریدم. فرستادمش خونوی شوهر... چه‌ها که نکردم براشون!... اما مادرش نمی‌ذاشت. اذیت می‌کرد. سوسه می‌اومد. از بس بدذات بود... هفده سالم بود که پسر بزرگم به دنیا اومد. نوزده سالگی، دخترم به دنیا اومد، بیست و یه سالم بود که خدا پسر دوم رو به مون داد. یکی هم تو بیست و چهار سالگی و آخری تو بیست و شیش سالگی... پنج تا بچه دارم... گفتم براتون، سه‌تاشون سوئدن. دوتای آخری ایرانن هنوز... دوتا پسر! عین خودشن. ولی الحمدلله سه‌تا دخترم به من رفته‌ن. ازشون راضی‌ام. به وجودشون افتخار می‌کنم. از هر نظر، درس، زندگی، خدمت به جامعه... خدارو شکر...»

لبخند می‌زند و مدتی خاموش به روبه‌رویش خیره می‌شود.

«اما حالا چی؟... پارسال، بعد از ۳۷ سال زندگی... یعنی از دوازده سال پیش شروع شد... یه شب اومد خونم، دیروقت. مادرش از صبح غر زده بود، اذیت کرده بود... این نصفه‌شب اومد... با چه حالتی! چی بگم؟... نگم بهتره... تُوُف سربالاست! خلاصه، خدا نصیب نکنه! با همون حالِ خراب، با چشمای خون‌گرفته و بوی گندِ دهنش، اومد بالا سرم. من خواب بودم. خواب که نه... خودمو زده بودم به خواب. گفت: "پاشو بینم، اسباب اثاثیه کجاست؟" گفتم: "حالا شبه، بگیر بخواب، صبح صحبت می‌کنیم. الان بچه‌ها خوابن." مگه ول کرد؟ آلم سَنگه‌ای راه انداخت اون ورش ناپیدا... مادرمه آتربکش کرده بود.

خلاصه، صبح شد... آگه بدوتین چه شبی گذروندم!... خدا نصیب کافر نکنه... صبح، دیدم باز داره همون حرفارو تکرار می‌کنه... هیچی آقا، کار کشید به شیکایت و دادگستری... که چی؟ که من سی هزار تومن اسباب اثاثیه آقارو ورداشتم بردهم خونهای پدرم... گفتم: "باید ثابت کنی. این جا دیگه پای آپرو درمیوبه. من یه سوزن، یه هیل پوک از خونهای تو نبردهم. هیچ وقت دستم کج نبوده. من باید بدوتم اینا کجا رفته، چی شده..." در دسترون ندیم، تقش دراومد که اسباب اثاثیه خونهای خواهرشه... محکوم شد. آقارو بردن زندون. شب جمعه بود. روز جمعه و شنبه رو خوابید تو زندون. یکشنبه، دلم به حالش سوخت. دیدم کار اداری داره، آگه نره ممکنه بیرونش کتن. رفتم رضایت دادم. آزادش کردن... ولی الان، بعد از ۳۸ سال زندگی... مهریه پنج هزار تومن بود. باورتون می‌شه؟ دوباره دعوا مون شد. بهونه گرفت. گفت: "بچه هارو بهت نمی‌دم." گفتم: "این زندگی دیگه برای من صئار ارزش نداره." خُب، وضع زندگی مون خوب شده بود. من کار کرده بودم. دو سه تا خونه داشتیم... اما آقا هر شب می‌رفت بیرون. دو و سه بعد نصفه شب می‌اومد... چی بگم...

می‌پرسم: «کجا می‌رفت؟»

نفس بلندی می‌کشد: «دیگه اینو براتون نمی‌تونم بگم... هرچی باشه، پدر بچه‌هامه. نه، نمی‌گم... اما خیلی مشکل بود... اون موقع، تو خونه‌ها حموم نبود. می‌گفتم: "پنج زار بده برم حموم." می‌گفت: "ندارم." باور می‌کنین؟ پول حموم بهم نمی‌داد! خواستم برم کار کنم. نداشت. خواستم برم شبونه درس بخونم. گفت: "نمی‌شه..." چندجا برام کار پیدا شد. بچه‌هام کمی بزرگ شده بودن. نمی‌داشت. می‌گفت: "دوست ندارم بری کار کنی. لازم نکرده بری اداره..." تا این‌که بالاخره دل زدم به دریا. گفتم: "هر چه یاداباد، مرگ یه بار،

شیون یه بار، هرچور شده باید برم سرکار، از زیر منت این درآم. " رفتم یه مغازه‌ی کوچیک گرفتم، بوتیک وا کردم. موافقت نکرد. گفتم: "من باید کار کنم، می‌خوام برا خودم پول درآرم." گفت: "طلاقت می‌دم." گفتم: "بده..." خلاصه، گذاشتم گردنش. قبول کرد... بچه‌ها بزرگ شدن. اومدیم تهرون. من کار می‌کردم. مغازه‌ی بزرگ وا کردم. دوتا خونه اجاره دادیم. اوضاع زندگی مون روبه‌راه شد. آقا هم بازنشسته شد و نشست خونه. همه چی به اسم اون بود. یه بار اختلاف بالا گرفت. رفتم دادگاه. گفتم: "مهرم حلال، جونم آزاد..." همون پنج‌هزار تومن رو هم بخشیدم. بعد دوباره شروع کردیم به زندگی... تا همین دو سه هفته پیش که طلاقم داد. حالا من موندهم و گوش‌هام. هیچی ندارم... الانم راه افتادم دارم می‌رم پیش بچه‌هام... البته اونا از جدایی ما خبر ندارن...»

چشم‌هایش پر از اشک شده است. می‌گویم: «شما باید خوشحال باشین. بچه‌هاتون که بزرگن. علاقه‌ای هم که بین‌تون وجود نداره. دیگه چرا ناراحتین؟»

می‌کوشد جلو ترکیدن بغضش را بگیرد: «دلم می‌سوزه، برادر!... بعد یه عمر زندگی... دست‌خالی، تحقیر شده... آقا همه چی رو صاحب شده. گفت: "مهرت رو هم که داده‌م، برو پی کارت دیگه!" در تمام این ۳۸ سال، همه‌ی مسئولیت‌ها گردن من بود... اون اصلاً نفهمید این بچه‌ها چه جور ی بزرگ شدن. مدرسه رفتن، لباس، کفش، کیف، کتاب، این‌ها از کجا می‌اومد؟ وقتی مریض می‌شدن، این من بودم که می‌بردم‌شون دکتر. آقا پی عیش خودش بود... این‌ها آخر و عاقبت من... این هم دستت درد نکنه گفتن آقا... این هم قانون مملکت... ببخشین... من... دیگه... نمی‌تونم... حرف بزنم...»

دستمالی از کیف درمی آورد و اشکش را پاک می کند. حالا اطرافیان با کنجکاوئی بیشتری ما را نگاه می کنند. اشک از چشمانِ مادر می بارد. من هم چنان ضبط صوت در دست، کنارش نشسته ام.

صدای ریزش سنگ ریزه ها بلند می شود. فکر می کنم بهتر است مادر را کمی دلداری بدهم: «به هر حال، گذشته ها گذشته... گمانم آسوده شده اید. شاید هم خیر در همین بوده...»

در دستمال فین می کند. برمی گردد، نگاه شماتت بازی به من می اندازد و با صدای گریه آلودی می گوید: «خیر؟! چه حرف ها می زنین، آقا! من اگه ۳۸ سال کلفتی هم کرده بودم، الان یه چیزی تو دستم بود. باور می کنین پول بلیت هواپیما رو هم بچه ها برام فرستادهن؟ این ظلم نیست؟» و باز می زند زبر گریه.

می گویم: «در عوض، بچه های خوبی دارین...»

گریه کنان می گوید: «همه شون رفته ن پی زندگی شون...»

«پس ایشون الان تنهاست؟»

«تنها... پله... تنهاست؟»

«نمی خواد ازدواج کنه؟»

«چه می دونم... نخیر... گمون نکنم...»

«پس...»

«می دونین چیه؟ فقط می خواد حرص منو دریاره، می خواد منو بچزونه.»

«چرا؟»

«حسودیش می شه... نه این که خودش همیشه بی عرضه بوده و حالام هست، نه این که همه از خویش و قوم و دوست و آشنا، تعریف منو می کنن، اینه که می خواد منو تحقیر کنه، کوچیک کنه... جلو چشم مردم، سگه یه پولم

کنه...»

«عجیبه... به نظر من، باید خوشحال باشه، باید به شما افتخار کنه...»

«ای آقا... می گم حسوده... حسودی چه جوریه مگه؟...»

«اصلاً چرا خودشو با شما مقایسه می کنه؟»

«از من می پرسین؟ از خودش یاید پرسین. مریضه دیگه... مریض روانی.

همه ش می گفت: "آبروتو می برم... بچه هام نمی دونن... بهش گفته ن: "اگه

مادر مونو طلاق بدی، اسم فامیل مونو عوض می کنیم."

«فکر نمی کنین اگه زمان بگذره، اونم که می گین تنهاست... دوباره با هم

آشتی کنین؟»

با نگاهی عاقل اندر سَفیه، خیره می شود به من: «چه حرفها می زنین! من

و شما الان این جا نشتهیم. فرض کنید من بی دلیل یه سیلی بزمن به شما...

تقصیری هم نداشتهین، کاری هم نکردهین. اون وقت برگردم بگم: "معذرت

می خوام، بیخشتین!" اون وقت همه چی حلّ می شه؟ آبروی شما جلو این مردم

نرفته؟ ها؟...»

در مقابل استدلال مادر نمی دانم چه بگویم.

می گویم: «در این ۳۸ سال، بالاخره همه ش که بد نبوده... خوبی هایی هم

بوده... بله؟»

گریه اش بند آمده، اما گاه حق می کند: «هیچ وقت... اصلاً... رفتیم مگه...»

سال ۶۰ بود... مریض شدم. از شدت درد گریه می کردم. شب سوم بود، تب

کردم. صدام گرفته بود. گفتم: "حالم خوب نیست، مرد!" گفت: "خب، پاشو

برو دکتر... متوجهین؟ تو مگه... من غریب، یه زن ناوارد... ساعت هشت

شب پاشدم، سوار تاکسی شدم، رفتم...» و گریه باز شروع می شود.

حالا چند نفر ایستاده‌اند مقابل ما و با حیرت نگاه‌مان می‌کنند. مادر به ضبط صوت اشاره می‌کند و از میان گریه می‌گوید: «خاموش کنین لطفاً... جلوی مردم بده...»

تا می‌آیم دکمه‌ی ضبط را بزنم و آن را خاموش کنم، تق صدا می‌کند؛ نوار به آخر رسیده است.

مادر برمی‌خیزد، کیفش را برمی‌دارد و می‌رود دست‌شویی.

چند دقیقه بعد برمی‌گردد. صورتش را شسته است. پلک‌ها پف کرده و چشم‌ها سرخ است. اثری از آرایش بر چهره ندارد. ضبط را می‌گذارم تو کیفم.

در همین هنگام، زنِ کارگرِ نظافتچی که کف سالن را جارو می‌کشیده و زیرچشمی ما را می‌پاییده، می‌آید جلو و چیزی به مادر می‌گوید. مادر لبخندی می‌زند و بعد، هردو بنا می‌کنند با هم به ترکی حرف زدن.

سیگارم تمام شده. می‌روم سیگار بخرم. مدتی تنهایی قدم می‌زنم و آدم‌ها و فروشگاه‌ها را نگاه می‌کنم و به سرگذشتِ مادر می‌اندیشم. وقتی برمی‌گردم، زنِ کارگر با مادر خداحافظی می‌کند و می‌رود.

می‌پرسم: «شما ترکی هم بلدین؟»

می‌گوید: «یه کمی...»

می‌پرسم: «این خانم اهل ترکیه بود، بله؟»

«آره، بنده خدا... درِ ددل می‌کرد. دو سال پیش، با مادر و بچه‌ی پنج ساله‌اش پا می‌شن می‌آن این‌جا. قاچاقی او مدن و پناهنده شده‌ن. بعد هم شوهرشو می‌آره. مردیکه از صبح تا شب می‌شینته خونه و زن بدبخت مشغول کار می‌شه؛ همین کارِ نظافتچی‌گری... آقا مثل سابق، امر و نهی می‌کرده و این

طفلک رو کتک می زده. یه روز بالاخره زن بیچاره طاقتش رو از دست می ده و به شوهره می گه اگه یه دفته دیگه دست روش بلند کنه، به پلیس خبر می ده. مردیکه بهش می خنده و باز کتکش می زنه و ازش به زور پول می گیره می ره عرق زهرمار کنه... اینم تلفن می زنه به پلیس و می گه که شوهرش چه جوری از فلان مرز، قاچاقی وارد آلمان شده و حالا هم هر روز اونو کتک می زنه. پلیس مردیکه رو دستگیر می کنه و برش می گردونه ترکیه. زنه حالا تنهاست و راضی و خوشبخت؛ راحت و آسوده، بدون آقا بالاسر. کار می کنه، پول درمی آره، یه خونه اجاره کرده و از مادر پیر و علیل و بچه‌ش نگهداری می کنه. می گفت شنیده که یارو تو استانبول افتاده به گدایی...»

ساکت می شود. آه بلندی می کشد و انگار با خودش حرف بزند، می گوید:
«خوش به حالش...»

دو ساعت به وقت پرواز مانده است. برمی خیزیم. ناچار، ساک مادر را برمی دارم و بندش را به دوش می اندازم. تا به سالن پرواز برسیم، باید حدود دو کیلومتر راهروهای پیچ در پیچ و سالن‌های دراز را طی کنیم و از پله‌ها بالا و پایین برویم.

سوار هواپیما که می شویم، از شدت خستگی هلاک شده‌ام. شانه‌هایم از سنگینی ساک مادر درد می کند. تا استکهلم می خوابم.

دو ماه بعد، یک روز صبح، در خانه تنها نشسته‌ام و مشغول نوشتن هستم که تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارم. مادر است. حال و احوال می کنیم. می گوید که دیروز برگشته استکهلم و قرار است یک هفته‌ای منزل پسرش بماند و بعد برود پیش دختر بزرگش.

می پرسد: «چی کار کردین؟»

می گویم: «چه چیز را؟»

«کتاب... داستان... سرگذشت یک زن مظلوم و بی پناه...»

تازه یادم می افتد. می خواهم بگویم: «مادر! این سرگذشتِ اکثرِ قریب به اتفاقِ زن‌های ایرانی ست. همه هم می دانند. حرف و موضوع تازه‌ای نیست.» می خواهم بگویم: «همه‌ی آدم‌ها فکر می کنند سرگذشت‌شان منحصر به فرد و جذاب و خواندنی ست.»

گویا سکوتم زیاد طول می کشد.

«آلو... آلو؟...»

«بله...»

«فکر کردم قطع شد...»

«نخیر... نوار را پیاده کرده‌م. اما متأسفانه هنوز فرصت نکرده‌م بنشینم

بنویسم. خیلی گرفتارم خانم...»

«می خواستم بگم که خیلی حرف‌ها مونده که نزد... ان‌شاءالله یه روز

می آم خدمت‌تون و بقیه رو هم می گم...»

می گویم: «تشریف بیارین، خوشحالی می شیم.»

چند ماه دیگر می گذرد. از مادر خبری نمی شود. او و سرگذشتش را

فراموش می کنم و در کارهای روزمره و گرفتاری‌های معمولی زندگی غرق

می شوم. تا این که یک روز سرد و بارانی آخر پاییز، نزدیک غروب، تلفن زنگ

می زند. همسرم گوشی را برمی دارد و پس از چند لحظه، مرا صدا می زند:

«خانمی باهات کار داره...»

مادر است. صدایش بغض آلود است. می گوید که از اُپسالازنگ می زند، از خانه ی دخترش. حال و احوالش را می پرسم.

«فهمیدین آقا بالاخره ازدواج کرده ن؟»

«آقا؟»

«بله... شوهر سابقم... رفته یه زن جوون گرفته... فامیل شونه... بیست و چند سالشه... من نمی دونم آقا، این دخترا و زنای خاک بر سر چه قدر بدبختن که می رن زن پیرمردایی می شن که از باباشونم بزرگ ترن؟»

می گویم: «شما هنوز به این آقا فکر می کنین؟ زندگی تونو بکنین، خانم! خودتونو آزار ندین... می بینین این جا زن های هشتاد تود ساله چه روحیه ای دارن؟ چه خوب زندگی می کنن و چه جور از زندگی شون لذت می برن؟»

آه بلند و سوزناکی می کشد: «ای آقا! ما بدبخت به دنیا اومده ایم و قراره بدبخت هم از دنیا بریم... اون از زندگی خودم، اینم از سرنوشتِ دخترِ بیچاره م...»

می پرسم: «دخترتون دیگه چی شده؟»

«چی می خواستین بشه... مردیکه بعد پونزده سال زندگی، بعد سه تا بچه که پس انداخته، تنبونش دوتا شده، زیر سرش بلند شده، دست بزَن پیدا کرده... زده دختر مادرمرده رو کبود کرده... دو سه روزه اومدهم این جا. دیروز باز آلم شنگه راه انداخت. دخترمو جلو روی بچه هاش کتک زد. رفتم جلو بهش بگم نکن، درست نیست، چنان زد تو گوشم که هنوز سرم درد می کنه... پای چشمم سیاه شده...» و می زند زیر گریه.

می گویم: «عجب!... برین شکایت کنین، خانم! این جا که مثل مملکتِ خودمون نیست.»

همان‌طور گریان می‌گوید: «ای آقا! ما اصلاً نمی‌دونستیم کلاتری کجاست... چه شکلیه... خانواده‌مون یک عمر با عزت و آبرو زندگی کرده‌ن...»

می‌گویم: «این‌جا از این حرف‌ها نیست. دختر خانم‌تون حتماً بهتر می‌دونن. کافیه تلفن بزنین به پلیس.»

می‌گوید: «گفته‌یم آقا... الانم دنبالشن... اما امان از غربیی! امان از تنهایی!... یک نفر نیست آدم دو کلام باهاش درد دل کنه. به کی رویارم؟ باور کنین دلم پوسید... یه بار سفره‌ی دل‌مو پیش یه خانوم ایرانی که همسایه‌ی دخترمه وا کردم... فکر می‌کنین چی کار کرد؟ نه گذاشت نه ورداشت، زل زد تو چشم و گفت: "حتماً یه ایراد اشکالی تو کارت بوده که شوهرت طلاق داده، جونم!" خون به دلم کرد. دیگه پشت دست‌مو داغ کردم. از دیروز تا حالا می‌خوام بهتون زنگ بزنم، روم نمی‌شه... می‌بخشین مزاحم‌تون شدم... از خانوم عذرخواهی کنین... دلم داره می‌ترکه... الانم تنها بودم... مرده‌شور این هوارو هم ببره... همه‌ش باد... همه‌ش بارون... نمی‌شه از خونه بیرون رفت... تازه کجا برم؟ باکی می‌شه حرف زد؟ آدم بدبخت تو بهشت هم بره بدبختی همراهه... دلم می‌خواست می‌دیدم‌تون، همه‌ی حرف‌امو می‌زدم که بنویسین... اون دقه خیلی ملاحظه‌ی اونو کردم. هیچی بهتون نگفتم. حالا که دیدم این قدر بی‌چشم و روست که رفته عروس آورده، به خودم گفتم بذار همه‌چی رو بریزم رو دایره، این آقای محترم بنویسه، آبروش بره. مردم بفهمن زن ایرانی چه قدر بدبخته...»

می‌گویم: «حتماً خواهم نوشت. مطمئن باشید. احتیاجی به صحبت‌های دیگه نیست. همون قدر که گفته‌ین کافیه، متوجه شدم...»

«نه آقا... شوما نمی‌دونین... خبر ندارین این نامرد چی به سر من آورده... حالا هم رفته عروس جوون آورده خونه... یک عمر زحمت کشیدم، لوازم خونه فراهم کردم، خونه درست کردم عینهو دسته‌ی گل، کیفش رویکی دیگه ببره؟ اون وقت خودم پیام تو مملکتِ غریب، سر بارِ بچه‌هام باشم؟... سَبک بشم؟ جوری که دامادِ بی‌شعورم منو کتک بزنه؟...» و گریه شدیدتر ادامه پیدا می‌کند.

می‌گویم: «می‌فهمم... واقعاً متأسفم...»

می‌گوید: «بازم معذرت می‌خوام... اذیت کردم. مزاحم شوما و خانوم

شدم... اگه نوشتین، فقط تورو خدا اسم نبرین...»

می‌گویم: «مطمئن باشید...»

خدا حافظی می‌کند. گوشی را می‌گذارم و فکر می‌کنم سرگذشت مادر را

چگونه بنویسم و کجا چاپ کنم؟

تهران - خرداد ۱۳۷۴



رنگین کمان

در کوهستان چه می‌کردیم؟ برای کوهنوردی نرفته بودیم. برای تماشای نمایش رفته بودیم یا من آنجا کلاس داشتم؟
کلاس درس بود، در فضای باز، بر دامنه‌ی کوهستان. بچه‌ها تئاتر تمرین می‌کردند. چه نمایش عظیمی بود! همه بودند، تمام دوستان قدیمی‌ام.
خورشید وسط آسمان بود. انگار بهار بود. هوا خوش بود. گل و سبزه و گیاه دامنه‌ی کوهستان را سراسر پوشانده بود. بوی خوشی در هوا بود. نسیم ملایمی می‌وزید.

بالای تخته‌سنگی ایستاده بودم و تمرین بچه‌ها را زیر نظر داشتم. فکر کردم چه قدر خوب و راحت بازی می‌کنند! راضی و خشنود بودم.
به سالن نمایش رفتم. بچه‌ها تمرین داشتند. مدتی به تماشا ایستادم. بعد آمدم بیرون. در راهرو، یکی از بچه‌ها را دیدم. یک حلقه فیلم دستش بود. فکر کردم فیلم خام بوده و او در جعبه را باز کرده و تمام فیلم‌ها نور دیده و

خراب شده.

گفتم: «چرا این‌کار را کردی؟»

خندید. حلقه فیلم را نشانم داد. فیلمی قدیمی بود؛ سیاه و سفید، مستند. می‌خواست همراهش بروم و فیلم را ببینم.

گفتم: «حالا نمی‌توانم. بچه‌ها منتظرند. باشد بعد...»

باز هم در کوهستان بودم. جمعیت انبوه بود و به‌هم فشرده. این‌همه تماشاگر آمده بود؟!!

روی نیمکتی نشستم. زنی کنارم نشست. لباسش سفید بود. شاید هم چادر سفید به‌سر داشت. دست‌هایش را نشانم داد و خندید. انگشت نداشت. هر دو دست صاف بود، با پوست سفید و رگ‌های کبود برجسته؛ انگار دستکش بدون انگشت به دست داشته باشد. اما دستکش نداشت. دست‌ها عریان بود.

فکر کردم: «چه‌طور می‌نویسد؟»

دستش را آورد بالا و گفت: «هیس!»

بعد، جوان چاقی آمد که نابینا بود. چشم‌هایش سفید بود، یک‌دست سفید، بدون مردمک و مژه؛ دو حفره‌ی سفید درخشان زیر ابروهای پُریش‌ت و به‌هم پیوسته. مقوایی خاکستری رنگ در دست داشت. روی مقوا، با خط برجسته، متنی نوشته شده بود. رفت روی سکویی ایستاد، رو به من. با انگشت اشاره سطح مقوا را لمس کرد و با صدای بلند، خطابه خواند. انگار موعظه می‌کرد. صدایش در کوهستان می‌پیچید و پژواک می‌یافت.

فکر کردم: «نمایش همین است؟ همین خطابه‌ی موعظه‌وار که این جوان چاق نابینا می‌خواند؟»

برخاستم. زنی که دست هایش انگشت نداشت و سراپا سفید پوشیده بود، باز خندید. راه افتادم.

چه جمعیتی! در سراسیب کوهپایه، میان انبوه زنان و مردان، پایین می آمدم. حالا دیگر کسی را نمی شناختم. همه برایم غریبه بودند. همه می کردند و صدایشان در کوهستان می پیچید. میان جمعیت گم شده بودم. ناگهان کوه لرزید. برف از بالای کوه سرازیر شد. مثل بهمن سنگینی فرومی ریخت، از کنارمان می غلتید و بر کشتزارهای پایین می نشست. انگار برفی بود که سنگین و پیوسته می بارید. و سرما همه جا بود و هر آن شدیدتر می شد.

پسریچه‌ی چوپان رویه رویم ایستاده بود. گفت: «بفرما! بیا غذا بخور.» بعد، بی آن که چیزی پرسیده باشم، آهسته گفت: «پدرم خوابیده...» گم شده بودم. کوه هم چنان می لرزید، اما دیگر برف نبود. شن و سنگ ریزه بود که می ریخت پایین.

از این که گم شده بودم و در آن هوای سرد، هر آن ممکن بود زیر آوار سنگ ریزه ها دفن شوم، وحشت کردم. فکر می کردم: «آیا قرار است این جا - بر دامته‌ی این کوهستان نا آشنا - تنها و غریب بمیرم؟ دوستانم، آشنایانم، شاگردانم چه شده اند؟ کجا هستند؟»

از این که زن و فرزندانم آن جا - در آن وضعیت خطرناک و مرگ آفرین - نبودند، خیالم آسوده بود.

بنا کردم به دویدن. آن قدر دویدم که از جمعیت دور شدم. پشت سرم، هنوز کوه می لرزید و برف و سنگ ریزه سرازیر بود. به خانه‌ای روستایی رسیدم؛ خانه‌ای از خشت و گل. از در کوتاه خانه وارد

شدم. دهلیزی دراز بود، تاریک و نمور و سرد. زنی که نمی دیدمش جیغ می کشید.

وارد اتاقی شدم که روشن بود. نور خورشید از پنجره‌ی کوچکی به درون می تابد. پیرمردی بالای اتاق - تکیه داده به پشتی - نشسته بود. کف اتاق نمدی خاکتری رنگ پهن بود.

پیرمرد گفت: «چرا این قدر پیر شده‌ای، عمو جان؟»

شبه عموی مادرم - میرزا غلامحسین - بود. مثل او یک چشمش کور بود: حفره‌ای خالی و سیاه. و چشم دیگرش میان حدقه برق می زد. گفت: «بیا این کفش‌ها را پات کن.» و یک جفت کفش لاستیکی سیاه و کهنه گذاشت جلوم. کفش‌ها را پا کردم. سخت و سفت بودند. انگار نه از لاستیک، که از فلز سیاه‌رنگی درست شده بودند.

عمو پرسید: «انگشت‌های پات را می زندی، نه؟»

گفتم: «آره.»

سر تکان داد: «می دانم. اما چاره‌ای نیست. دستور است.»

بیرون، جلو خانه، پسربچه‌ای را کتک می زدند. چند نفر بودند. با ترکه‌ی آلبالو می زدند. چهره‌هاشان مشخص نبود. پسرک ساکت بود. ترکه‌ها برگرده‌اش فرود می آمدند، پی در پی.

داد زدم: «روی استخوان نزنید!»

عمو که روی یکی از سکوهای جلو در نشسته بود، گفت: «نگران نباش عمو! دارند یازی می کنند.»

پسرک بلند شد. افتان و خیزان رفت طرف صنوبرها که کنار جویبار، ردیف ایستاده بودند. از پیرهنش خون می چکید. هنوز ساکت بود.

مردی بچه به بغل آنسوی جویبار ایستاده بود. به پسرک گفت: «بیا بابا جان، ما بچه زیاد داریم.»

کفش‌ها هنوز پاهایم را می‌زدند. سنگین بودند. راه را نمی‌شناختم. از عمو پرسیدم: «راه کدام طرف است؟»

خندید. از چشم سالمش اشک می‌چکید روی گونه‌اش.

راه افتادم. از تپه‌ای رفتم بالا و از آنسو سرازیر شدم. روستا را شناختم. انگار شمشک بود؛ شمشک سی سال پیش.

کامیون‌های نظامی پشت سرهم از جاده‌ی خاکی می‌گذشتند. پشت کامیون‌ها پر بود از چمدان‌های چرمی کهنه.

دست بلند کردم سوار کنند.

کامیونی ترمز کرد. افسری پشت فرمان نشسته بود. زن سرخ‌رو و تنومندی بود. پرسید: «کجا می‌روی؟»

تا آمدم بگویم: «شهر...»، گفت: «می‌بینی که... جا نداریم.»

کامیون حرکت کرد و گرد و خاک جاده بلند شد.

کوه می‌لرزید. انبوه سیاه کلاغ‌ها آسمان را پوشاندند. انگار جیغ می‌کشیدند.

مردی آن طرف جاده - پایین تپه - ایستاده بود. رادیو بزرگی در دست داشت. رادیو را روشن کرد. صدای دورگه‌ی بغض‌آلودی بلند شد.

مرد گفت: «کلک است.»

صدای رادیو در فضا می‌پیچید: «زلزله خواهد آمد...»

مرد گفت: «دروغ می‌گوید.»

من باز ترسیدم می‌آدا زیر آوار سنگ و شن و خاک دفن شوم.

کامیون‌ها رفته بودند. گرد و غبار داشت فرومی‌نشست که زنان بلندقدی، چادر به سر، خندان پدیدار شدند. دسته دسته پیش می‌آمدند. قرص صورت‌شان در قاب سیاه مقنعه می‌درخشید. همه زیبا بودند.

می‌خواستم بپرسم: «از کدام سمت بروم؟»

می‌دانستم که گم شده‌ام. نمی‌دانستم نزدیک کدام شهرم. با خودم فکر کردم: «نزدیک مشهدم یا کاشان؟ پاریس یا آمستردام؟»
یکی از زن‌ها گفت: «آمستردام.» و بلند خندید.

زن‌ها همه دور شدند.

کفش‌های سنگین را از پا درآوردم و انداختم توی رودخانه که از میان درّه‌ی ژرف می‌گذشت. آب گل‌آلود کفش‌ها را با خود برد.

پایرهنه بر قلوه‌سنگ‌ها و خارهای خشک راه افتادم. به سرازیری تندی رسیدم. اما راه انگار برای من سربالایی بود.

از سمت چپ، صدایی شنیدم؛ صدایی آشنا که مرا به نام می‌خواند.

ایستادم. خسته بودم. نفس نفس می‌زدم.

ناگهان دیدم‌شان. رویه‌رویم ایستاده بودند. همه‌شان بودند: دوستانم،
آشنایانم، شاگردانم...

یکی‌شان به سیگارش پک زد و از میان دود گفت: «کجا بودی؟ چند سال

است منتظرت هستیم.»

گفتم: «گم شده بودم.»

یکی دیگر گفت: «اصلاً همه‌ش تقصیر توست. تو باعث جدایی همه

شدی.»

با حیرت گفتم: «من؟!»

و یادم افتاد که ما داشتیم نمایشی را تمرین می‌کردیم. همه در نمایش بودند. هر کس نقشی داشت و کار خیلی خوب بود و خوب پیش می‌رفت. هیچ‌کس حرفی نزد. همه ساکت نگاه می‌کردند. من همان‌جا ایستاده بودم. کوه دیگر نمی‌لرزید. بالای کوه، برف بود. دامنه‌ی کوهستان خیس بود. سنگ‌ها برق می‌زدند. انگار تازه باران باریده بود. خاموش، روبه‌رویم ایستاده بودند. سرم را بلند کردم. بالای سرشان، در آسمان، رنگین‌کمان عظیمی قوس بسته بود. با شوق گفتم: «نگاه کنید، کمان رستم!» هیچ‌کس یرنگشت رنگین‌کمان را نگاه کند. همه به پاهای من خیره شدند. پاهایم زخمی و خون‌آلود بود. دست‌هایم را بلند کردم تا به آسمان بالای سرشان اشاره کنم و باز رنگین‌کمان را نشان‌شان بدهم. دیدم دست‌هایم انگشت ندارند. پوست دست‌هایم تیره بود و رگ‌های برجسته‌ای به‌رنگ سرخ‌ارغوانی داشت.

تهران - ۱۳۷۴



نوار گمشده

... همه چیز را توی آن نوار گفته‌ام؛ همه‌ی آنچه را که بر من گذشته، در این سی‌وهفت سال، چیزهایی که الان هر کار می‌کنم یادم نمی‌آید و تو سرم صدایی می‌یچد که مثل صدای سنج است، هی تکرار می‌شود و تا می‌آید طنینش محو شود، دوباره سنج‌ها برهم می‌خورند و صدا ادامه پیدا می‌کند، کش‌دار... و من هیچ چیز یادم نیست و حالا که سی‌وهفت سالم است و انگار همیشه ماه محرم است و دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی راه افتاده‌اند و صدای سنج می‌آید و هیچ صدای دیگری نیست و صدای دُهل هم نیست و من لابه‌لای سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها گم شده‌ام، می‌دوم، می‌افتم، پا می‌شوم، باز می‌دوم و بعد یک‌هو با سر می‌خورم به دیوار کاهگلی یا به سیمان سخت یا آجر... و آسفالت خیابان داغ است و نرم و پاهای لختم می‌خورد... کفش پام نیست. جوراب پام نیست و پاهام فرو می‌روند تو قیر گرم و داغ‌گیر می‌کنند و می‌افتم، نمی‌توانم پا شوم و می‌آیند، آن‌ها می‌آیند و از کنارم، از دور و برم رَد

می‌شوند و سکوت است و صدایی نیست تا باز سنج‌ها برهم کوبیده شوند و صدای دُهل نباشد و من این‌جا نشسته‌ام، حالا، روبه‌روی شما که نگاه می‌کنید و می‌دانم که دارید فکر می‌کنید زده به سرم و این چیزهایی که می‌گویم همه‌اش توهم است و می‌پرسید از کی این‌طور شده‌ام؟ و من هرچه بگویم یادم نیست، باور نمی‌کنید... دستم درد می‌کند، جای سوزن‌ها و سرم که قطره‌قطره می‌چکد تو رگم که شاید مرفین هم قاطیش کرده‌اند تا آرام بگیرم... آرام می‌گیرم، آرام می‌شوم، خوابم می‌آید... من آرامم همیشه، آرام بوده‌ام، مثل همین حالا که می‌بینید نشسته‌ام این‌جا، چه قدر آرام، رو صندلی، مقابل شما و چای می‌نوشم، بدون قند. اگر شیرینی بود، تکه‌ای برمی‌داشتم. مدت‌هاست قند نمی‌خورم، دوست ندارم، خیلی وقت است... آن وقت‌ها، اگر بود، گاهی عسل با چای، گاهی هم توت خشک و سالم‌ سالم، اما شماها هیچ‌کدام باور نمی‌کنید و هی می‌خواهید از بچگی هام بگویم یا از اتفاق‌هایی که برام افتاده و من چه قدر باید تکرار کنم که گفته‌ام، باور کنید گفته‌ام، یک بار مفصل گفته‌ام، با جزئیات و تو همان نوار که حالا نیست، نمی‌دانم کجاست، دست کیست، ضبط شده و شما بهتر است به جای نوشتن این نسخه‌ها و تجویز این همه دارو، این قرص‌های رنگ‌به‌رنگ و این آمپول‌ها که دست‌هام را کیود کرده، بروید دنبال آن نوار بگردید تا من هم با شما به حرف‌هایی که زده‌ام گوش بدهم تا یادم بیفتد و شما هم بفهمید که قضیه چی بوده و چه شده و چرا این‌طور شده و دست از سرم بردارید، ولم کنید، این قدر بهم دارو ندهید و خیال‌تان راحت شود تا من بتوانم بروم کوه، چون حالا بهار است و هوا خوش و برف‌ها دارند آب می‌شوند و آسمان آبی و پاکیزه است و خورشید گرمای دلنشینی دارد و نفسم پس می‌رود، از بس این‌جا، وسط شهر، هوا

آلوده است و سرفه می‌کنم، چشم‌هام می‌سوزد و تنم مورمور می‌شود، چون سردم است و یکهو عرق می‌کنم و داغ می‌شوم و سردم می‌شود و هی کنار خیابان منتظر تاکسی می‌ایستم و هی داد می‌زنم: «دانشگاه، دانشگاه...» و تاکسی‌ها رد می‌شوند با سرعت و پاهام خواب می‌رود و خسته می‌شوم و راه می‌اقتم پیاده، از کنار جوی خشک می‌گذرم و عابرها تنه می‌زنند و بچه‌های ژنده‌پوش گدا می‌آیند، دختر و پسر و صدایی می‌شنوم، از دور شبیه همهمه و یادم می‌افتد که تنهام و زمستان است و پاییز بود انگار که سرم گیج رفت، افتادم و پیشانیم خورد به جدول جوی پر از لجن، خون آمد، نگاه کنید، هنوز جاش هست... تو اتوبوس بود که حس کردم یکی دارد نگاهم می‌کند، همیشه نگاه می‌کنند، حتی خیره می‌شوند، با پُرویی؛ نگاه‌شان نمی‌کنم، نمی‌گذارم نگاهم به نگاه‌شان بیفتد که آن‌طور وقیح نیش‌شان را باز کنند، اما این بار آن‌طور نبود، یعنی نمی‌دانستم که نیست، حس می‌کردم، حس بود فقط که سر بلند کردم و دیدم خودش است؛ همان دکتری که آن سال رفتم پیشش. لب‌خند مهربانی داشت، مثل همان وقت‌ها سر تکان داد و انگار گفت: «زیاد نگران نباش..» و تا خواستم بروم طرفش و بگویم سلام، اتوبوس تکان خورد و باز سرم گیج رفت، چشم‌هام را بستم و تا چشم باز کنم دوباره، هزار سال طول کشید و میدان انقلاب غُلغُله بود و تابستان آتش می‌سوزاند، تنم زیر روپوش از عرق خیس بود و بوی ترشیده‌ی عرق بدن‌ها قاطی شده بود و روسری داشت خفه‌ام می‌کرد، انگار گره روسری زیر گلویم خفت افتاده بود و خرخره‌ام را فشار می‌داد، ولی من فقط دستکش‌هام را درآوردم تا ناخن‌های جویده شده‌ام کمی خنک شوند... گفتم که، یادم نیست، شاید تنکابن باشد، اسم خیابان و کوچه یادم نیست، شماره‌ی خانه ۱۹ بود، این را یادم است، روی یک تکه فلز به

رنگ آبی بود، ۱۹... یک خانه‌ی دوطبقه بود، آجر قرمز پوشیده و شیشه‌های بزرگ و در چوبی کهنه و آن جوان قدبلند بود که آمده بود دم در خانه و گفته بود: «بگوئید سمانه خانم بیاید.» و من رفتم نوار را دادم بهش که گرفت و تشکر کرد و رفت. من بعدش ناراحت شدم که چرا تعارفش نکردم بیاید تو، کمی بنشیند، خسته شده بود حتماً، و چای بخورد یا یک لیوان آب... اما مطمئنم نوار را نگه داشته، چون بی آنکه بهش بگویم، انگار می دانست آن نوار چه قدر برایم اهمیت دارد. دو هفته در اتاق را بستم و تنها نشستم و کلمه به کلمه، جمله به جمله، روشن و شمرده گفتم و ضبط کردم و نوار را برگرداندم و صدای خودم را شنیدم... صدام گرفته بود، انگار مدت‌ها داد زده باشم، و باز گفتم و شنیدم، گوش دادم و هی برگشتم و هی گفتم و روشن می‌گفتم، جز به جز و دقیق، چون آن موقع یادم بود، نه مثل حالا... و در آن چهارده روز، صدای سنج نبود و همه چیز و همه جا ساکت بود، خانه ساکت بود، اتاق ساکت بود و بیرون برف می‌بارید، آرام، و گنجشک‌ها زیر بارش برف می‌لرزیدند و می‌پریدند رو شاخه‌های خشک درخت‌ها و گریه‌ها خوشحال بودند انگار، و سکوت خوب بود و من می‌دانستم که باید بگویم و فقط باید آب بنوشم، آب خنک و گاهی هم یک حبه قند را بزخم تو لیوان آب و بگذارم رو زبانم تا دهنم شیرین شود و کمی بادام هم بود که می‌مکیدم تا پوست قهوه‌ای‌اش نرم می‌شد و راحت از مغز سفیدکننده می‌شد، مغز بادام را می‌جویدم، خوشمزه بود و فقط یک‌بار تلفن زنگ زد، می‌دانستم که همان جوان قدبلند است که موی سرش سیاه بود و پریشتم و چشم‌هایش درشت بود و می‌درخشید. پرسید: «چه وقت بیایم؟» گفتم: «نمی‌دانم، هنوز تمام نشده.» تا بالاخره تمام شد. با تمام شدن روی دوم نوار، حرف‌ها هم تمام

شد. نوار ۹۰ دقیقه‌ای بود و شما بهتر است بروید مطب همان آقای دکتر که آن روز، در ازدحام جلو دانشگاه، با نگاهش به من گفتم: «خودت می‌توانی تنهایی از پس این کار بریایی. تو خودت پزشک خودت هستی.» و رفت و من می‌دانستم و حالا هم می‌دانم که خودم باید تلاش کنم. پس، نشستم و گفتم و ضبط کردم... حتم دارم که او هم نسخه‌ای از نوار را دارد، نه این‌که من از نوار کپی گرفته باشم، اما آن جوان قدبلند که دست‌های بزرگی داشت، تلفن زد یک‌روز و گفت که دکتر هم نوار را دارد و من نباید نگران باشم و حالا خودم هم دوست دارم آن را گوش کنم و شما هم می‌فهمید که من راست می‌گویم و این قرص‌ها حالم را بدتر می‌کند... گفتم که، الان نه ماه است عادت نشده‌ام، اما شما بی‌خودی نگرانید. من باید نگران باشم که نیستم، چون می‌دانم که دیده شده زن پیش از پنجاه شصت سالگی یائسه شود. خودتان گفتید، من که از پزشکی سررشته ندارم و اصلاً هم برام مهم نیست که بچه ندارم، اگرچه بچه‌ها را خیلی دوست دارم و دلم می‌خواست پنج‌تا بچه داشتم، دختر و پسر، اما خُب، حالا نشده دیگر، چه کنم؟ من که نمی‌توانم بشینم صبح تا شب غصه بخورم که چرا این‌جور شده؟ یا چرا آن‌جور که من دلم می‌خواسته نشده؟ تازه این‌همه بچه‌ی بی‌پدر و مادر توی همین شهر شلوغ هست، همه‌شان کاسه‌ی گدایی دست گرفته‌اند، همیشه انگار خواب‌شان می‌آید و هیچ‌کس هم عین خیالش نیست که این‌ها طفل‌اند، معصوم‌اند... و همه می‌گذرند بی‌اعتنا، از کنارشان، و شما می‌پرسید: «چرا؟ چرا؟ چرا؟» من چه می‌دانم، یادم نیست، گفتم که، چندبار بگویم؟ و صدای شما لابه‌لای صدای سنج‌ها محو می‌شود و تشنه‌ام، آب نمی‌خواهم، تشنه‌تر می‌شوم، جای بهتر است، جای تلخ، بی‌قند، و باز باید تو تقویمم بنویسم که چه روزی،

چه ساعتی به من وقت داده‌اید تا زودتر از خانه بیایم بیرون، مبادا تو راه‌بندان گیر کنم و دیر برسَم که خانم منشی برایم پشت چشم نازک کند و مجبور شوم بنشینم منتظر و نگاه کنم به در و دیوار و این تابلوهای باسَمه‌ای روی دیوارها که از دوده سیاه می‌شوند و مجله‌های کهنه‌ی روی میز و بیماران منتظر با نگاه‌های ترسیده و پیچ‌پیچ همراهان و صدای زنگ تلفن که لابه‌لای صدای سنج‌ها گم می‌شود و از خودم پرسَم که من این‌جا چه می‌کنم؟ برای چه آمده‌ام این‌جا؟ همراه کی؟ چرا؟ و پاهام می‌سوزد، باید قیر را از کف پاهام پاک کنم، تاول می‌زند تا بعد تاول‌ها بترکند و خونابه بیاید و بسوزد و کفش‌ها هم به پاهام نرود، جوراب‌ها را درآرم اجباراً، و نگاه کنم به انگشت‌های ورم کرده‌ی پاهام و ندانم چه کنم و دیگران نگاهم کنند و بعضی‌هاشان یخندند یواشکی و خانم منشی اخم کند... اگر آن نوار پیدا می‌شد، اگر آن را برام پیدا می‌کردید، من که نمی‌توانم تنهایی بروم تشکابن یا یک شهر دیگر که یادم نیست کجاست و اسمش چیست و اگر هم بروم، نمی‌دانم چه‌طور آن خانه‌ی شماره‌ی ۱۹ را پیدا کنم و بعد، حالا آمدیم و رفتم و خانه را هم پیدا کردم و زنگ در خانه را هم زدم، اگر یکی آمد دم در و پرسید: «با کی کار داری؟» چه بگویم؟ من که اسم آن جوان یادم نیست. تازه، نمی‌دانم اصلاً او آن‌جا هست یا نه، حتماً رفته یک جای دیگر، یک شهر دیگر، شاید هم در همین تهران است، چه کسی می‌داند؟ خودش هم که نمی‌آید نوار را بدهد. اما مطب دکتر هم هست. فقط اسمش یادم نیست. اگر ببینمش، می‌شناسم، مثل همان دفعه که تو اتوبوس دیدمش. او جلو اتوبوس بود، قسمت مردانه، من عقب بودم، قسمت زنانه. دستش را گرفته بود به میله‌ی آهنی وسط اتوبوس و بیرون را نگاه می‌کرد. تا خواستم بروم جلو و سلام علیک کنم و بگویم: «دکتر، من آن نوار را لازم

دارم»، اتویوس تکان خورد و نشد، گفتم که... پیش پزشک زنان هم رفتم، همان خانم دکتری که خودتان معرفی کردید. معاینه کرد، آزمایش نوشت، پرسید، هی پرسید، آن قدر که خسته شدم. گفتم: «برای من که مهم نیست. برای شما مهم است؟» خندید، من هم خندیدم. گفت: «شاید بتوانم معالجه‌ات کنم. آخر در این سن و سال زود است. تو جوانی هنوز و امکان باردار شدن داری.» گفتم: «خانم دکتر، من باید بخواهم معالجه بشوم یا نه؟ من نمی‌خواهم. یعنی همین جور که هست، همین جور که هستم، خوب است. برای من مهم نیست که عادت نمی‌شوم، بهتر، راحت‌ترم. می‌دانید چه دردسرها دارد؟ تازه، بچه می‌خواهم چه کنم؟» آزمایشگاه هم رفتم. نرفتم نتیجه‌ی آزمایش را بیرسم. شما حتماً می‌دانید، اما از شما هم نمی‌پرسم. بیرسم که چه بشود؟ تا می‌آیم تو اتاق شما، تا نوبت می‌رسد، این پاهام، نمی‌دانم چرا، خوب می‌شوند. می‌بینید؟ نه تاولی، نه زخمی، نه جای سوختگی، هیچ... مهم این است که یادم بیاید چه گفته‌ام، چه بوده، چرا این جور شده که حالا مدت‌هاست مجبورم می‌کنید بیایم و بروم و قرص بخورم و آمپول بزنم و این و آن هی ازم مراقبت کنند یا ادای محبت را درآورند و به حالم دل بسوزانند و من تو دلم به‌شان بخندم که چه قدر ساده‌اند! ساده‌اند که آن جور گول خوردند، گول خوردیم، همه‌مان... و آن‌ها که آن‌همه چی بودند؟ نمی‌دانم، آن‌ها آن جور خراب کردند و ول کردند، نه، ول نکردند، کاش ول می‌کردند، نکردند، چسبیدند، مثل کنه چسبیدند و من که این‌ها را می‌بینم، حالا می‌فهمم که تقصیر خودمان هم بود. آخر این‌ها و آن‌ها که از آسمان یا جای دیگری نیامده بودند، همین جایی بودند، از خود ماها بودند، و گول‌مان زدند، خودمان هم کمک کردیم و گول خوردیم و حالا همه

می‌گویند ولش کن، فراموش کن. خُب، من می‌خواهم فراموش کنم، اما نمی‌شود. تازه آن حرف‌ها را هم که پاک فراموش کرده‌ام، حالا شده مایه‌ی درد سرم، هی باید فکر کنم که چی بوده؟ چه گفته‌ام؟ آن نوار که جاست؟ اسم آن جوان چیست؟ آن دکتر مطبش کجا بود؟ همین جور هی باید فکر کنم و شما هم هی می‌پرسید و من هم باور کنید دلم می‌خواهد بگویم، مثلاً از بچگی هام بگویم که نمی‌دانم چرا این همه برای شما جالب است بدانید چگونه بوده و من چه کرده‌ام؟ گفتم برای‌تان که، چیز مهمی نبوده، ناراحتی نداشته‌ام، حتی وقتی فکر می‌کنم می‌بینم خوب هم بوده، دوران شیرین و خوشی بود که گذشت، یعنی باید می‌گذشت، مسخره است که دوران بچگی نگذرد و بماند و تکرار شود و آدم سی سال، چهل سال، پنجاه شصت سال بچه بماند، که چه؟ که دوران خوشی بوده یا هست؟ خنده‌دار نیست به نظر شما؟ اتفاق چی؟ چه اتفاقی؟ من که یادم نیست. خُب، می‌توانید بروید از خواهرها و برادرم یا از پدر و مادرم پرسید. می‌دانم پرسیده‌اید. چه گفته‌اند؟ می‌دانم که می‌دانید و حرفم را تصدیق می‌کنید که هیچ چیز خاصی رخ نداده... شما هم مثل دکترهای دیگر همه‌اش دنبال یک دلیل مخصوص می‌گردید. یادم هست، شما هم بار اول، مثل آن‌های دیگر، پرسیدید که آیا قبلاً تصادف کرده‌ام؟ ضربه‌ای به سر و کلاه خورده یا نه؟ و من می‌خندم، چون می‌دانم که فکر می‌کنید زده به سرم، از این و آن هم شنیده‌ام، یا اشاره‌اشان را دیده‌ام، متوجه شده‌ام... مهم نیست، من که با کسی کاری ندارم، برای خودم هستم، این هم که می‌بینید می‌آیم این‌جا، پیش شما و حرف‌ها‌تان را گوش می‌کنم و دواها‌تان را می‌خورم و به تمام توصیه‌ها‌تان عمل می‌کنم، برای آن است که اولاً کار دیگری ندارم، بیکارم فعلاً، و ثانیاً

می دانم که بالاخره همین روزهاست که آن نوار پیدا شود، یا من یادم بیفتد که مطب آن دکتر کجاست، یا شاید باز هم تو خیابان بینمش و بروم جلو و باهاش حرف بزنم، شاید همان وقت نوار تو جیبش باشد، درآرد و بدهد به ام، یا بگوید فردا بیا مطب تا نوار را بدهم بهت، و نشانی اش را بدهد و من بروم نوار را بگیرم و برای شما هم بیاورم تا با هم گوش کنیم و شما باور کنید که من بی خود نمی گفتم و اینها زاییده ی توهم نبوده و نیست، حتی آن رفتن به خیابان رویه روی دانشگاه و آن تابستان یا زمستان یا پاییز که باد می آمد و داغ بود و برف می بارید و تا کسی ها سریع می گذشتند و من منتظر بودم و آن قدر ایستادم کنار خیابان، کنار آن جوی خشک، جوی پر از لای و لجن که سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم و نیفتم، چون اگر افتاده بودم می دانم که حتماً سرم می خورد به جدول سیمانی لب جوی، چون آن طور که من ایستاده بودم و آنجا که من بودم، در آن فاصله ی اندک از جوی کنار خیابان، حتم دارم سرم می شکست و خون سرازیر می شد و مجبور می شدم بروم درمانگاه یا بیمارستان که این جا را بخیه بزنند و آمپول کزاز هم بزنند چون احتمال آلودگی وجود داشت، اما من نیفتم و راه افتادم و خسته بودم و آسفالت نرم بود چون هوا بدجور گرم بود و من صندل پام بود آن روز و بند صندلم پاره شد و جورابم گیر کرد تو قیر و از پام درآمد و پام، کف پام سوخت و تاول زد که البته زیاد نبود و زود خوب شد... این خطها، این جاهای ناسور شده ی کف پام، اینها کنار انگشتها، اینها کنار قوزک پا، اینها جای همان تاول هاست، همان تاولهای سوختگی از قیر آسفالت داغ همان روز که گفتم... نه، درد ندارد، اما گاهی مثل همین نیم ساعت پیش، یکهو داغ می شود، یا سرد می شود، یخ می کند، به خارش می افتد و گمان می کنم که باز تاول می زند و تا کفش و جورابم را

در نیارم، خوب نمی‌شود... خُب، همه جا هم که نمی‌شود آدم کفش و جورابش را درآرد، می‌شود؟ مایه‌ی دردسر است. حالا خوب است که من همیشه عادت دارم، از همان دوران بچگی، که شلوار می‌پوشم، وگرنه اگر دامن پام باشد که او بیلاست... دیگر نمی‌روم آنجا، روبه‌روی دانشگاه، هنوز شلوغ است و من که نرفته‌ام، آن‌ها که رفته‌اند و می‌روند هر روز، می‌گویند که راه نمی‌شود رفت، پیاده‌روها غُلغُله است و زن و مرد و پیر و جوان دائم در حال رفت و آمدند... آن وقت‌ها هم که می‌رفتم، باید می‌رفتم، فکر می‌کردم این همه آدم بیرون چه کار دارند که از صبح تا شب، تو خیابان‌ها ول می‌گردند؟ معلوم است که کاری ندارند، جایی نباید بروند، همین جور بی هدف برای خودشان می‌گردند... خسته نمی‌شوند؟ من کار داشتم، اگر کار نداشتم که نمی‌رفتم. الان هم همین‌طور است، مثلاً اگر امروز قرار نبود پیام این‌جا، پیش شما، امکان نداشت از خانه پا بگذارم بیرون، آن‌هم در این هوای گرم که نفس نمی‌شود کشید... خوابم هم خوب است، یعنی احتیاجی به بیشتر خوابیدن ندارم، با قرص خواب که اصلاً، آدم می‌خوابد، اما خواب نیست، هی یک چیزهایی از جلو چشم‌های بسته می‌گذرد که اذیت می‌کند آدم را، یعنی من اذیت می‌شوم، گاهی یادم می‌افتد، می‌خواهد یادم بیفتد که چشم باز می‌کنم و می‌بینم که تو اتاقم، رو تخت مجاله شده‌ام، زانو هام را بغل کرده‌ام و دارم می‌لرزم از سرما، ولی هوا گرم است و باد می‌آید، باد داغ که صورت را می‌سوزاند و باز صدای سنج‌ها بلند می‌شود و هی صدای سنج و سنج و سنج و چرا ماه محرم تمام نمی‌شود؟... بچه که بودم دوست داشتم چادر سر کنم، بروم دم در، یا لب پنجره بنشینم و دسته‌ها را نگاه کنم، عَلم و کُتَل و انبوه سینه‌زن‌ها و صف زنجیرزن‌ها، تنها یا همراه دخترهای هم‌سن و سالم که آن‌ها

هم چادر سر می‌کردند و چادر هی لیز می‌خورد و می‌افتاد رو شاته‌هامان و کرکر می‌خندیدیم و پسرها نگاه‌مان می‌کردند و آن‌ها که زنجیر می‌زدند، ژست می‌گرفتند و زیرچشمی نگاه می‌کردند و ما که از خانه بیرون نمی‌رفتیم یا از همان دم در، اجازه نداشتیم برویم جلوتر، وگرنه مادر دعوا مان می‌کرد و دسته‌ها از پی هم می‌گذشتند و ما برمی‌گشتیم خانه و صدای سنج و دُهل از دور می‌آمد و ما می‌نشستیم جلو آیینه و به موهامان، به صورت‌مان، به ابرو و چشم و لب و بینی و گونه‌هامان نگاه می‌کردیم و بی‌خودی می‌خندیدیم و خوش بودیم، گفتم که، دوران خوشی بود و اصلاً آن روزها، فکر نمی‌کردیم یا لااقل من فکر نمی‌کردم که سال‌ها بگذرد و به سی‌وهفت سالگی برسم و این جور بشوم که شده‌ام و هیچ فایده ندارد که شما بگویید چیزی نشده و خوب می‌شود و زمان باید بگذرد و زمان هم می‌گذرد، من خودم دارم می‌بینم که چه‌طور به سرعت می‌گذرد و روز، شب می‌شود و شب، روز و از درخت‌ها می‌فهمم، از همین درختی که سال‌هاست جلو پنجره‌ی اتاقم ایستاده... و من چه می‌دانستم که پاهام این جور می‌شود، بله طوری نشده، طوری نیست، همین‌که فکر می‌کنم، اما نه، فکر نمی‌کنم، می‌شود، هست، اما نمی‌شود نشان بدهم، البته احتیاجی هم به نشان دادن نیست، وقتی هست، هست دیگر، اما دلم می‌خواهد یک‌بار هم که شده به شما که می‌گویید خیال می‌کنم که هست، یعنی منظورتان این است که نیست و این منم که تصور می‌کنم هست، یعنی در واقعیت نیست، در ذهن و خیال من است که هست، به شما نشان بدهم تا ببینید که این تاول‌ها که تاول سوختگی هم نیست و از شان خونابه می‌ریزد و چرک می‌کند و گاهی درد هم دارد، چه‌طور می‌آیند و پاهام داغ می‌شود یکهو و سرد می‌شود، یخ می‌کند، می‌خارد... مهم نیست، دیگر

نمی‌گویم، باشد، این درد هست، این تاول‌ها، این سوختگی هست، باید باهاش بسازم، می‌سازم، تحمل می‌کنم، مهم نیست... لازم نیست به ساعت‌تان نگاه کنید، می‌دانم و قتم تمام شده و باید بلند شوم بروم، اول از شما خداحافظی کنم و بعد بروم حق ویزیت را بدهم به خانم منشی که پس از این همه مدت، هنوز اسمش را نمی‌دانم، چون مهم نبوده، مهم نیست برام و می‌روم و این بار دیگر تاریخ و ساعت و وقت بعدی را که می‌دهد یادداشت نمی‌کنم، می‌روم از پله‌ها پایین و از پیاده‌رو سرازیر می‌شوم و صدای سنج‌ها بلند می‌شود و صدای آژیر از دور می‌آید، نزدیک می‌شود و آژیر و صدای سنج قاطی می‌شود و تاریک است، شب شده، در شب می‌روم پیاده، به خانه و دیگر نخواهم آمد این‌جا، مگر آن نوار را پیدا کنم و با نوار بیایم، همان نوازی که همه چیز را توی آن گفته‌ام؛ همه‌ی آنچه را بر من گذشته، در این سی‌وهفت سال، چیزهایی که الان مدت‌هاست هر کار می‌کنم یادم نمی‌آید و تو سرم صداهایی می‌پیچد، صدای سنج و آژیر، کش‌دار...



بیرون، پشت در...

دلا، خو کن به تنهایی...

خیلی وقت بود که دیگر کاری به کار کسی نداشتم. تا آن شب هم کسی کاری به کارم نداشت. از همان شب، از همان بارِ اول که چشمم افتاد بهش، باید می فهمیدم که کار به این جاها می کشد و این طور می شود که حالا شده است... خودم هم یادم رفته که چند وقت است کاری به کار هیچ کس نداشته‌ام، چندماه؟ شاید هم چند سال؟... از همه بریدم؛ از رفقای سابق که دیگر پراکنده شده بودند و رفاقتی میان مان نمانده بود و کاری نداشتند و ندارند که بکنند یا من گمان می کردم دیگر کاری باهاشان ندارم یا نباید داشته باشم.

هر چه بود به گذشته مربوط می شد؛ گذشته‌ای که رویش را غبار پوشانده بود و نمی خواستند بپذیرند که تمام شده رفته... اما من بالاخره پذیرفتم یا به خودم قبولاندم که تمام شده... و مگر شکست چیست؟ و چگونه است؟ یا چگونه باید باشد که آدم باورش بشود و بپذیردش؟

چه کسی بود گفته بود یا نوشته بود جایی که: «نگاه واقع بینانه به شکست و باور کردن و پذیرش شجاعانه‌ی آن، خودش نوعی پیروزی است؟»

و به این ترتیب بود که من خودم را پیروز می دانستم، با آن همه

شکست‌های تلخ و سنگین و پیاپی... هر چه بود تمام شد، یا دست‌کم برای من تمام شد. من در حدّ توانم، شاید هم بیش از حدّ توانم، کوشیدم. تلاش کردم سرپا بمانم، درست و حتی مغرور بمانم، چه در آن سال‌ها که آن‌جا بودم و در فاصله‌ی آمدنم از آن‌جا به این‌جا و چه در این مدّت دراز، در این مملکت که هنوز هم نمی‌توانم باور کنم ناگزیر و از روی اجبار در آن زندگی می‌کنم. پذیرش همین ناگزیری هم دشوار بود.

دیگر چیزی برایم باقی نمانده بود. همه چیز در فاصله‌ی کوتاهی، خیلی سریع اتفاق افتاد و رشته‌ی زندگی و کارهایم همه از دستم در رفت؛ انگار که سرمای سخت باشد و همه‌جا یخ زده باشد و هوا مه‌آلود باشد و باران تند یا برف سنگینی بیارد، و تاریک باشد و ناگهان چاله‌ای بزرگ یا گودالی عمیق سر راحت پیدا شود یا به گودالی برسی و پایت بلغزد، سبک‌داری بخوری، بیفتی، لیز بخوری و اختیار از دست دربرود و بغلتی تا آخر که آخری هم نیست، یا دست‌کم هنوز به آخر گودال نرسیده‌ای و معلوم نیست کی و چگونه خواهی رسید...

همین‌طورها بود که تمام شد. مدّت‌هاست تنها و آسوده‌ام و سخت کار می‌کنم چون مجبورم و به پول احتیاج دارم. باید خرج پسر و دخترم را که هر دو پیش مادرشان هستند (نمی‌دانم در کدام‌یک از شهرهای این مملکت)، بدهم که مبلغ کمی هم نیست. و این را هم خودم قبول کردم...

کارمان که به جدایی رسید، همه چیز را گردن گرفتیم. به‌شان گفتم، حق با این زنی‌ست که مادر بچه‌های من است و زن خوبی هم بوده و هست و همه‌ی اشکال‌ها از من است و بچه‌ها هم خودشان دوست دارند پیش مادرشان باشند و با این‌که دلم برای‌شان تنگ می‌شود، اما ترجیح می‌دهم نبینم‌شان،

چون نمی‌خواهم نظم و آرامش زندگی‌شان را به هم بزنم.

آن‌ها رفتند و من ماندم، تنها و حالا بیش از نصف حقوقم را برای بچه‌ها برمی‌دارند و من راضی‌ام و خرجی هم ندارم... فقط اجاره‌ی همین آپارتمان کوچک است و پرداخت صورت‌حساب‌های معمولی... مختصری هم خرج خورد و خوراکم است. ساده غذا می‌خورم، نه سیگار می‌کشم، نه مشروب می‌نوشم، نه به بار و رستوران و کافه یا سفر می‌روم، نه لباسی برای خودم می‌خرم، نه روزنامه‌ای، نه کتابی، نه سینما می‌روم و نه تئاتر... رادیو و تلویزیون و ویدئویی را هم که داشتیم، دادم بچه‌ها بردند. تنها خرج عمده‌ی زندگی‌ام که آن‌هم خرج چندانی نیست، خریدن گاه‌به‌گاه همین نوارها و سی‌دی‌های موسیقی سمفونیک و کلاسیک است که گوش می‌دهم.

هر روز صبح، ساعت هفت باید سرکارم حاضر باشم. یک ساعتی زودتر بیدار می‌شوم، سریع دوش می‌گیرم، باعجله لباس می‌پوشم و بی‌آن‌که صبحانه بخورم، راه می‌افتم. تو قطار و اتوبوس، چشم‌هام را می‌بندم و اگر بتوانم، ترجیح می‌دهم بخوابم و بیش‌تر وقت‌ها هم می‌خوابم یا چرت می‌زنم. برایم هیچ فرقی نمی‌کند که به جای کار در این نانوایی بزرگ، شغل دیگری می‌داشتم. یک رشته حرکت‌های تکراری هست که باید با این ماشین‌ها و دستگاه‌ها انجام بدهم، همین... منم و این دست‌هایم. گاهی ناچار، از مغزم هم کمی استفاده می‌کنم. کاری به کار همکارانم ندارم، آن‌ها هم مدت‌هاست دیگر با من کاری ندارند. مرا همین جور که هستم، قبول کرده‌اند، همه‌شان، همکارانم، کارفرما و حتی سرپرست قسمت که زن پنجاه و پنج ساله‌ی فنلاندی‌الاصل خشک و رسمی، ولی مهربانی‌ست...

نمی‌خواستم و نمی‌خواهم از هیچ چیز خیر داشته باشم. نه روزنامه

می خوانم، نه رادیو گوش می دهم، نه تلویزیون نگاه می کنم. راحت و آسوده ام... فقط موسیقی گوش می کنم. تو خانه، می نشینم روی این صندلی گهواره ای یا دراز می کشم روی تخت و موسیقی گوش می کنم. شاید بهتر باشد بگویم موسیقی می شنوم... برایم هم اصلاً مهم نیست که این نواها را چه کسانی ساخته و نوشته اند و چه کسانی نواخته اند و کدام شرکت آن‌ها را ضبط و پخش کرده است... فقط شنیدن آهنگ‌ها و نواها و ملودی‌ها و صدای سازهای مختلف است که آرامم می کند؛ سازهایی که خیلی از آن‌ها را نمی شناسم و در عمرم، اندازه و شکل و شمایل شان را شاید ندیده باشم و اسم شان را هم خیال نمی کنم شنیده باشم...

هیچ جا نمی روم و هیچ کس را هم ملاقات نمی کنم. حال و وضع جسمانی ام خیلی بهتر از سال‌های پیش است... اصلاً برایم مهم نیست که در آن مملکت یا این جا، این مملکتی که ناگزیر از اقامت در آن شده ام، یا در هر جای دیگر این دنیا، چه می گذرد. این جور خیلی راحتی. فقط منتظرم وقتش برسد تا برسم ته گودال...

همین طور راحت بودم و داشتم برای خودم زندگی می کردم و می رفتم سر کار و برمی گشتم خانه و تغییر فصل‌ها را فقط از کم یا زیاد شدن نور و طول روزها یا شب‌ها می فهمیدم، اگرچه همیشه می دانستم و هنوز هم می دانم که الان چه ماهی است و در هفته‌ی چندم سال هستیم و کدام روز است...

و همین طور بود، خوب بود و می گذشت و می گذراندم و راضی و منتظر بودم تا آن شب که همه چیز ناگهان به هم ریخت... تا آن شب بیست و هفتم نوامبر که هوا سرد شده و تاریک بود و من داشتم برمی گشتم خانه. انگار در آن گودال یخ زده و لغزنده که گفتم، ناگهان پایت به سنگی گیر کند، یا اصلاً از

جایی، سنگی بیاید و محکم بخورد به پیشانی‌ات و همه چیز را به هم بریزد... هنوز نرسیده بودم جلو در ساختمان هفت طبقه‌ای که آپارتمان کوچکم در طبقه‌ی همکف آن است که چشمم افتاد بهش. جلو در ورودی شیشه‌ای، زیر سایبان بالای در، تخت خوابیده بود. صورتش معلوم نبود. بارانی خاکستری کهنه‌ای تنش بود. به پهلو دراز کشیده بود و یک دستش را گذاشته بود روزمین و با بازوی دستِ دیگر، چهره‌اش را پوشانده بود. دست‌هاش از سرما سرخ شده بود. کلید انداختم در را باز کنم. فکر کردم یکی از همین الکلی‌هاست و مثل همیشه تا خرخره نوشیده و حالا حرارت درونش چنان بالا زده که این سرمای بیش از ده درجه زیر صفر را حس نمی‌کند. به خودم گفتم: به من چه؟ در را باز کردم و رفتم تو راهرو. می‌خواستم در را پشت سرم ببندم. یک آن تأمل کردم. فکر کردم: شاید خانه‌اش تو همین ساختمان است، شاید یکی از همسایه‌هاست...

توانسته بودم صورتش را ببینم، اگر هم می‌دیدم باز فرقی نمی‌کرد چون تقریباً هیچ‌کدام از همسایه‌ها را نمی‌شناختم و درست ندیده بودم‌شان. با این‌که می‌دانستم آن‌ها، به‌خصوص پیرمردها و پیرزن‌ها، مرا بهتر از خودم می‌شناسند و از پشت این پنجره‌های تاریک یا نیمه‌روشن، همیشه زیرِ نظرم دارند که البته این‌ها هم برایم مهم نبوده و نیست...

برگشتم، نشستم کنارش و تکانش دادم. خرخر می‌کرد. خوابِ خواب بود. هر چه کردم بیدار نشد. خواستم بلندش کنم یا بکشمش، بیارومش تو راهرو، کنار پله‌ها که اقلأً از سرمای شب، یخ نزنند. به قدری سنگین بود که انگار نه یک مرد تو منند، بلکه تخته‌سنگی ست چندتنی... حتی توانستم از جا تکانش بدهم. بعد فکر کردم: من که این بابا را نمی‌شناسم، حالا گیرم توانستم

بیاورمش تو ساختمان، زد و فردا اتفاقی افتاد، دزدی‌ای شد، جز دردسر برایم چه ثمری دارد؟
ولش کردم، رفتم تو و لتگهی در شیشه‌ای را رها کردم که خودبه‌خود آرام بسته شد.

هنوز لباسم را درنیاورده بودم که پیش خودم گفتم بهتر است به پلیس خبر بدهم بیایند برش دارند ببرندش جایی که امشب را از سرما تلف نشود. می‌دانستم روزنامه‌ها هر روز از این جور خبرها دارند که مثلاً یک بابای مست و پاتیل افتاده تو کانال آب، یا کنج خیابان ولو شده و جان داده... با این جور خبرهای معمولی و به ظاهر ساده و همیشگی، آن وقت‌ها که روزنامه می‌خواندم، آشنا بودم. همیشه از خودم می‌پرسیدم، آیا این آدم‌ها تو این دنیا و این کشور و این شهر، هیچ‌کس را نداشته‌اند که این جور غریب‌مرگ شده‌اند؟ همیشه دلم به حال‌شان می‌سوخت و پلیس و دولت و مقامات و جامعه و حتی مردم عادی را مسئول این «جنایت‌ها» می‌دانستم. مدت‌ها بود دریافته بودم چگونه به سادگی می‌شود در این شهر یا کشور یا دنیا، بی‌کس و کار و غریب بود...

شماره‌ی اداره‌ی پلیس را از تو دفتر راهتمای تلفن پیدا کردم و زنگ زدم. صدای زنی را شنیدم که اول سلام کرد و بعد تندتند گفت که اگر فلان کار را داری، دکمه‌ی شماره‌ی یک را فشار بده و اگر با فلان قسمت کار داری دکمه‌ی شماره‌ی دو را، اگر شکایتی داری دکمه‌ی شماره سه را و...

دیگر صبر نکردم نوار آن طرف خط ادامه پیدا کند، همین‌طور الابختکی یکی از شماره‌های روی تلفن را فشار دادم. صدای همان زن بود که گفت: «خط فعلاً مشغول است. لطفاً صبر کن.» و بعد صدای موسیقی آزاردهنده‌ای

بلند شد.

منتظر ایستادم و گوشی تلفن را دور از گوشم نگه داشتم. فکر کردم بهتر است گوشی را بگذارم و باز به خودم گفتم: به من چه مربوط است؟ نمی‌دانم چرا یاد آن شب افتادم که تازه آمده بودیم به این شهر و آپارتمان‌مان در طبقه‌ی آخر یک ساختمان چهارده طبقه بود و مهمان داشتیم و بچه‌ها هر دو خواب بودند و من و زنم و مهمان‌ها نشسته بودیم تو اتاق نشیمن، جلو تلویزیون و می‌نوشیدیم و گپ می‌زدیم که زنگ در به صدا درآمد؛ یک‌ریز و ممتد. زنم پا شد رفت از چشمی در نگاه کرد، وحشت‌زده برگشت و گفت: «یه مرد ناشناس و ایستاده تو راهرو.»

بلند شدم رفتم طرف در. صدای زنگ هنوز ادامه داشت. از چشمی نگاه کردم. چراغ راهرو خاموش بود. نتوانستم چهره‌ی مرد ناشناس را درست ببینم. در را که باز کردم، صدای زنگ قطع شد و بوی تند و ترشیده‌ی الکل ریخت تو آپارتمان. مرد لندهوری بود یک سر و گردن از من بلندتر. سرپا بند نبود. تلوتلوخوران آمد جلو و پایش را گذاشت تو درگاه.

گفتم: «چه کار داری؟»

گفت: «خوابم می‌آد... می‌خوام بخوابم...»

درست نمی‌توانست حرف بزند. نزدیک بود با سر بیاید تو سینه‌ام که نگهش داشتم. زنم و مهمان‌ها آمده بودند پشت سرم. برگشتم، دیدم با وحشت دارند نگاه‌مان می‌کنند.

یکی شان گفت: «زنگ بزیم به پلیس...»

گفتم: «نه، لازم نیست...» رو کردم به مرد مست و گفتم: «برو خونته

بخواب...»

گفت: «خونه مو پیدا نمی‌کنم... هی می‌آم بالا، هی می‌رم پایین... آپارتمانم گم شده...»

زنم گفت: «دروغ می‌گه، مال این ساختمون نیست...»
گفتم: «برو بگرد پیدااش می‌کنی...» و کمی هلش دادم عقب.
گفت: «دوست من، می‌تونم امشب خونه شما بخوایم؟»
زنم داد زد: «بندازش بیرون مرده شور برده رو...»
گفتم: «نه، نمی‌شه...» و خواستم در را ببندم که خودش را انداخت رو من.
نزدیک بود بیفتم. داد زد: «می‌گم برو بیرون...» و با مشت کوبیدم تخت
سینه‌اش: «گورتو گم کن...» که تلوتلوخوران عقب رفت و ولو شد کف زمین و
بنا کرد فحش دادن.

در را بستم، برگشتم و گفتم: «بریم بشینیم.»
از پشتِ در، مدتی صدای فحش و غرغر می‌آمد. بعد سکوت بود. زنم
رفت از چشمی بیرون را نگاه کرد. صدای ریزش آب را شنیدیم.

زنم گفت: «خاک بر سر مرده شور برده، خیر سرش...»
رفتم لای در را باز کردم. ایستاده بود کنار در آسانسور و داشت می‌شاشید.
ادرار کف کرده‌اش راه افتاده بود طرف پلکان.

دیگر داشتم گوشی را می‌گذاشتم که ناگهان صدای موسیقی قطع شد و
مردی اسم خودش را گفت و پرسید چه کمکی از دستش برمی‌آید؟
گفتم که یک نفر بیرون، جلو در، تو سر ما افتاده و نشانی خانه را دقیق گفتم.
اسم و شماره تلفنم را پرسید که گفتم.

تشکر کرد و گفت الان به مأمورهای گشت می‌گوید بروند سراغش. بعد
گفت: «نگران نباش... اگه اتفاقی افتاد، تلفن کن.»

خیالم که راحت شد، رفتم لباسم را درآوردم و دست و رویم را شستم. بعد آب ریختم تو کتری برقی، یک کیسه چای انداختم تو لیوان و تا آب جوش بیاید که بریزم تو لیوان، لقمه‌ای نان و پنیر خوردم. چای که رنگ گرفت، کیسه را انداختم تو ظرف شویی و چای را همان‌طور داغ نوشیدم.

حالا دیگر باید سر و کله‌ی پلیس پیدا می‌شد. از پشت پنجره‌ی آشپزخانه، محوطه‌ی بیرون، جلو ساختمان را نگاه کردم. هوا صاف بود و ستاره‌ها از پشت شاخه‌های خشک و یخ‌بسته‌ی درخت‌هما، در آسمان سیاه می‌درخشیدند. هیچ‌کس بیرون نبود. روی یکی از بالکن‌های طبقه‌ی پنجم ساختمان روبه‌رو، زنی کز کرده بود، سیگار می‌کشید و آسمان را نگاه می‌کرد. برگشتم رفتم در آپارتمان را باز کردم و از راهرو گذشتم. پشت در شیشه‌ای، همان‌طور به پهلو افتاده بود.

بیش از بیست دقیقه از تلفن گذشته بود. به شماره‌ای که روی کاغذ نوشته بودم تلفن کردم و گفتم که هنوز مأموری نیامده، این بابا ممکن است از سرما یخ بزند.

صدای همان مرد بود که گفت: «نگران نباش، مأمورها تو راهند.»

گوشی را که گذاشتم، صدای ترمز ماشینی را شنیدم. رفتم پشت پنجره‌ی آشپزخانه. بیرون، یک ماشین پلیس با موتور روشن ایستاده بود و چراغ قرمزی روی سقفش می‌چرخید. دو پلیس، یک زن و یک مرد، پیاده شدند و دوروبرشان را نگاه کردند. بعد با هم حرف زدند. مرد رفت طرف در ورودی. زن که هنوز کنار ماشین ایستاده بود، برگشت مرا پشت پنجره دید. برایش سری تکان دادم. لبخند زد و برایم سر تکان داد. زن جوان خوشرویی بود. مرد برگشت. با هم حرف زدند. زن دولا شد تو ماشین و میکروفن بی سیم را برداشت و شروع کرد حرف زدن.

بیرون، پشت در...

باراتی‌ام را پوشیدم و رفتم بیرون. جلو در شیشه‌ای که رسیدم، دیدم نیست. در را باز کردم و رفتم بیرون طرف ماشین که هنوز موتورش روشن بود. بوی دود بتزین هوا را پر کرده بود. زن داشت نشانی خانه‌ام را می‌گفت.

پلیس مرد برگشت طرفم: «سلام، تو تلفن کرده بودی؟»

گفتم: «سلام، بله...»

گفت: «این جا که کسی نیست...»

گفتم: «تا همین حالا، پیش پای شما بود... نمی‌دانم...»

گفت: «حتماً پا شده رفته... (برگشت طرف همکارش) بریم؟»

زن میکروفن را گذاشت سر جاش و برگشت طرف من: «چه شب سردیه!»

گفتم: «بله، سرده... فکر کردم ممکنه یخ بزنه.»

مرد نشست پشت فرمان. زن در را بست و شیشه را کشید پایین و گفت:

«الکل آدمو گرم می‌کنه... (خندید) شب بخیر.»

گفتم: «شب بخیر.»

ماشین راه افتاد.

آن شب، زود خوابیدم.

اگر قضیه به همین جا ختم می‌شد، این طور نمی‌شد که حالا شده و کار به این جا کشیده که نمی‌دانم چه خواهد شد. اگر فردا شبش که برگشتم خانه باز نمی‌دیدمش، آن‌جا، جلو در، در آن سرما، مثل همیشه می‌رفتم تو آپارتمانم، غذایی درست می‌کردم و می‌خوردم، می‌نشستم موسیقی گوش می‌دادم و بعد هم می‌خوابیدم تا فردا صبح مثل همیشه بلند شوم بروم سر کارم و همه چیز را فراموش می‌کردم.

اما بود. همان‌جا، دراز کشیده بود. این بار دَم‌رو خوابیده بود. پیشانی‌اش رو

زمین بود و دست‌هاش در امتداد بدتش ولو شده بود رو زمین. همان بارانی خاکستری کهنه تنش بود. دست‌هاش از سرما سرخ شده بود. موی بلند و نرم قهوه‌ای رنگش ریخته بود روی شانه‌هاش. دیشب، متوجه موی سرش نشده بودم. شاید کلاه سرش بود. ایستادم بالا سرش. آرام نفس می‌کشید. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و با هر دم و بازدم، پشتش می‌آمد بالا و می‌رفت پایین. تکانش دادم. صدایش زدم. انگار بی‌هوش بود. هوا به قدری سرد بود که بوی الکل را نشنیدم. فکر کردم اگر دیشب از سرما جان سالم به در برده، امشب حتماً یخ می‌زند. پوتین‌های سنگینی پاش بود و قوزک کبود شده‌ی پای چپش از زیر پاچه‌ی شلوار زده بود بیرون.

زیر بغلش را گرفتم بلندش کنم بکشمش تو راهرو. طوری لخت افتاده بود و به قدری سنگین بود که نتوانستم تکانش بدهم.

دوروبرم را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. باشتاب، کلید انداختم، در را باز کردم و رفتم تو.

بی‌آن‌که کفش‌هام را در بیاورم، شماره تلفن دیشبی را گرفتم. این‌بار، زنی گوشی را برداشت و اسم خودش را گفت.

ماجرای دیشب را تندتند برایش تعریف کردم. خبر نداشت.

گفتم: «گمانم همان مرد دیشبی امشب هم افتاده جلو در.»

گفت که نگران نباشم. او هم اسم و شماره تلفن و نشانی‌ام را پرسید و گفت که بلافاصله مأمور می‌فرستد.

گوشی را که گذاشتم، فکر کردم بروم در خانه‌ی یکی از همسایه‌ها را بزنم شاید یکی بیاید کمک کند بیاوریمش تو راهرو تا وقتی پلیس می‌رسد، سینه‌پهلوی نکند.

زنگ در آپارتمان روبه‌روی را زدم. اول صدای واق‌واق سگی بلند شد و

بیرون؛ پشتِ در...

پس از چند لحظه، صدای ضعیف زنی که فکر کردم باید خیلی پیر باشد: «کیه؟»

گفتم که همسایه‌ی روبه‌روی هتم و ماجرا را خلاصه تعریف کردم. باز صدای پارس سگ بلند شد که پیرزن بهش تشر زد. بعد گفت: «من که نمی‌تونم کمکت کنم. بهتره پلیس رو خبر کنی.»
گفتم که به پلیس زنگ زده‌ام.

گفت: «پس نگران چی هستی؟ چرا زنگِ درِ خونه‌ی منو زدی؟»
ازش معذرت خواستم. سگ باز پارس کرد و صدای غُرغُر پیرزن دور شد. برگشتم. هنوز همان‌طور افتاده بود جلو در.
دو آپارتمان دیگر در همین طبقه هست؛ سمت چپ و راست راهرو. زنگِ آپارتمان دسِ راست را چندبار فشار دادم. انگار کسی نبود.

زنگِ آپارتمان سمت چپ را زدم. صدای زنگ را شنیدم. از داخل آپارتمان، صدای موسیقی و حرف زدن و خنده‌ی چند نفر شنیده می‌شد. حتماً زنگ در خراب بود. چند تقه به در زدم. یک آن، صدای خنده قطع شد. انگار موسیقی را کم کردند. جوان لاغر موبلندی در را باز کرد. یک بطری آبجو دستش بود.

گفتم: «سلام، می‌بخشی. من همسایه‌ی شما هستم...»
گفت: «سام‌علیک... یا تو... یه جشن کوچیک داریم... بیا یه آبجو بزَن با ما...»

گفتم: «نه، ممنون... می‌خواستم...» که صدای بلند خنده‌ی چند دختر و پسر از آپارتمان شنیده شد.

یکی داد زد: «مارتین، کیه؟... بگو بیاد تو...»
جوان لاغر برگشت و داد زد: «هیشکی، همسایه‌ست... (رو کرد به من)

اتفاقی افتاده؟ چیزی می‌خواستی؟»

گفتم: «نه، یه نفر افتاده پشتِ در، بیرون... خواستم خواهش کنم بیای کمک کنی بیارمش تو، تنهایی نمی‌تونم... هوا بدجور سرده...»

گفت: «می‌شناسیش؟ دوسته؟»

گفتم: «نه...»

با تعجب نگاهم کرد: «پس چی؟... به ما چه؟... خیلی نگرانی، تلفن کن به

پلیس...»

گفتم که پلیس را خبر کرده‌ام.

گفت: «حُب، پس نگران چی هستی دیگه؟ یا بیا تو با هم یه گیلاس بزیم و خوش باشیم، یا برو خونت بگیر بخواب... (و خندید) به سلامتی!...» و سر بطری را برد طرف دهانش و یک قُلُب نوشید و وقتی دید هنوز ایستاده‌ام و دارم نگاهش می‌کنم، گفت: «شب بخیر!» و در را محکم بست.

برگشتم طرف درِ ورودی. گویا نیم‌غلتی زده بود. حالا روی پهلوی چپ دراز کشیده بود و مثل دیشب، بازویش را گذاشته بود رو صورتش. چشم‌ها و بینی‌اش زیر آستین بارانی پنهان بود. لب‌های سرخ نازکش باز بود و دندان‌هاش به سپیدی می‌زد. ته‌ریش قرمزی چانه و بالای لبش را پوشانده بود.

در محوطه‌ی بیرون هیچ‌کس نبود. باران تند و ریزی می‌بارید.

برگشتم تو خانه، پتویی برداشتم بردم انداختم روش و دوروبرش را پوشاندم.

همین هم خودش کاری بود. شاید کمی گرم می‌شد.

کفش‌ها و لباسم را درآوردم. خواستم دوباره تلفن کنم به پلیس که صدای ماشین را شنیدم.

بیرون، پشت در...

رفتم طرف پنجره‌ی آشپزخانه. این بار، دو پلیس دیگر بودند: مرد چاق بود و میانسال و زن جاف‌تاده و لاغر.

پنجره را باز کردم و سرم را بردم بیرون.

هر دو، هم‌زمان، از ماشین پیاده شدند.

گفتم: «اون جاست... افتاده جلو در...»

زن تکیه داد به در ماشین و با نگاه مشکوک خیره شد به من. صورتش زیر نور گردان چراغ قرمز روی سقف ماشین، بنفش می‌زد. مرد با قدم‌های سنگین رفت طرف راست.

پلیس زن همان‌طور خیره شده بود به من.

گفتم: «هوا خیلی سرده... تونستم بیارمش تو، کسی هم نبود کمکم کنه،

پتو انداختم روش...»

زن گفت: «او هووم...»

صدای مرد را شنیدم که چیزی گفت. زن برگشت طرف راست و گفت:

«چی گفتی؟»

پلیس مرد آمد طرف ماشین: «این جا که کسی نیست... پتو، خیس و

آب‌چکان، دستش بود.

زن گفت: «پتو مال اینه...» و اشاره کرد به من.

مرد آمد جلو و پتو را دراز کرد طرفم. گرفتم. از پتو آب می‌چکید و سنگین

بود.

زن داشت با بی‌سیم حرف می‌زد.

پلیس مرد دوروبرش را نگاه کرد و پرسید: «تو تلفن کرده بودی؟»

گفتم: «آره...»

پرسید: «چند وقته این جا زندگی می‌کنی؟»

گفتم: «دو سه سال می‌شه... چه طور مگه؟»

پرسید: «کجایی هستی؟»

در این سال‌ها، از بس به این سؤال جواب داده‌ام، بهش حساسیت پیدا کرده‌ام: «از کجا می‌آیی؟»

حتماً برای‌شان مهم است که می‌پرسند. شاید اگر من هم تو مملکت بودم، سر جای خودم بود، وقتی خارجی‌ها را می‌دیدم، اولین سؤال همین می‌بود. گفتم: «این‌که کجایی باشم اهمیتی داره برات؟ حتماً باید معلوم بشه کجاییم تا بتونم خبر بدم یه آدم بدبخت افتاده تو سرما و ممکنه هر آن یخ بزنه؟»

آرام آمد طرف پنجره، خیره شد تو چشم‌هام و گفت: «به تو هنوز یاد نداده‌ن که وقتی پلیس ازت چیزی می‌پرسه، یاید فقط به سؤالش جواب بدی؟ نمی‌دونی نباید حرف زیادی نزنی؟»

درست متوجه نشدم که گفت: «غلط زیادی نکنی...» یا: «گه زیادی نخوری...» یا: «حرف زیادی نزنی...» اولش عصبانی شدم و خواستم یکی دو تا کلفت بارش کنم، بعد فکر کردم ولش کن، چه فرقی می‌کند؟ انگار یادم رفته بود که پلیس همه جای دنیا، پلیس است؛ نباید باهاش دهن‌به‌دهن شد و سر به سرش گذاشت.

پیش خودم گفتم: «سگ هاره، پا رو دمش نگذار...»

با صدای بلند گفتم: «ازت پرسیدم کجایی هستی؟ ها؟»

گفتم: «ایرانی.»

خواست چیزی بگوید که پلیس زن صدایش زد. برگشت رفت طرف ماشین، دولا شد و با هم شروع کردند آهسته حرف زدن. گاهی برمی‌گشت مرا نگاه می‌کرد. زن هم یک‌بار با همان نگاه مشکوک، چشم گرداند طرفم.

پتورا که هنوز از سر آب می چکید، آوردم تو و پنجره را بستم. بعد رفتم پتو را انداختم تو وان حمام.

شیر آب سرد ظرفشویی را باز کردم تا آب کمی خنک شود. بعد لیوانی را پر از آب کردم و خواستم بنوشم که صدای زنگ در بلند شد. لیوان را گذاشتم رو میز و رفتم طرف در. دکمه‌ی در را زدم. صدای باز شدن در شیشه‌ای را شنیدم. منتظر ماندم. می‌دانستم که همین حالا سر و کله‌ی هر دوشان از پیچ راهرو پیدا شود.

آمدند. زن جلوتر می‌آمد و دستش روی اسلحه‌ی کمربندش بود و مرد، سنگین، پا بر زمین می‌کشید.

زن با نگاه مشکوکش خیره شد به چشم‌هام و گفت: «می‌خواستیم چند کلمه باهاش صحبت کنیم... مانعی که نداره؟»

گفتم: «نه، چه مانعی داره؟ بفرمایید تو...» و رفتم کنار تا وارد شوند. اول زن آمد تو و بعد مرد. هر دو هم‌زمان، کف کفش‌هاشان را مالیدند روی پادری که مثلاً دارند آن‌ها را پاک می‌کنند. بعد وارد اتاق نشیمن شدند.

در را بستم و پشت سرشان راه افتادم. ایستادند و دیوارهای لخت را نگاه کردند.

گفتم: «بفرمایید بنشینید. قهوه می‌خورید؟»

زن ساکت برگشت نگاهم کرد.

مرد گفت: «نه، ممنون.»

همان‌طور ایستاده بودند.

زن پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «هیچی... کم‌کم دیگه می‌خواستم بخوابم.»

مرد خندید. زن نگاهش کرد، پوزخند زد و گفت: «منظورم اینه که شغلت

«چیه؟»

به شان گفتم که شغلم چیست و کجا کار می‌کنم.

زن گفت: «آها...»

مرد پرسید: «تهایی؟»

گفتم: «آره.»

زن پرسید: «از دواج نکرده‌ی؟»

گفتم: «از زخم جدا شده‌م...»

زن دوباره گفت: «آها...»

نشستم روی یکی از صندلی‌ها و با خودم گفتم: بفرما، دردسر درست شد.

حالا باید بازجویی پس بدهم.

مرد رفت تو آشپزخانه سرک کشید و برگشت: «آپارتمان خوبی داری.»

می‌خواستیم بگویم: «پیشکش!» اما کلمه‌ی مناسبی پیدا نکردم.

لبخندی زورکی زدم.

زن پرسید: «چند اتاقه است؟»

گفتم: «یه اتاق خواب داره...»

زن باز گفت: «آها...» و راه افتاد طرف در اتاق خواب، آن را باز کرد و سرک

کشید توش. بعد برگشت کنار پنجره ایستاد و همان‌طور مشکوک نگاهم کرد.

پرسیدم: «مشکلی پیش اومده؟»

مرد که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود، تکیه داد به چهارچوب،

تکه کاغذی را که در دست داشت نگاه کرد و گفت: «نه...»

گفتم: «خُب؟...»

زن گفت: «تو دیشب هم تلفن کرده بودی به پلیس؟»

گفتم: «آره، دیشب هم بود. افتاده بود جلو در... فکر کردم ممکنه یخ بزنه

بمیره...»

مرد گفت: «کی؟»

گفتم: «همون مرد...»

زن پرسید: «می شناختیش؟»

گفتم: «نه، اولین بار بود می دیدمش.»

مرد پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «چی؟ این که قبلاً ندیده بودمش؟»

زن گفت: «نه، این که اصلاً یه مرد افتاده بود اون جا...»

گفتم: «آره...»

مرد پرسید: «کجا بود؟ کجا افتاده بود دقیقاً؟...»

گفتم: «جلو در شیشه ای، زیر طاقی... شما که پتورو دیدید... انداخته بودم

روش که سردش نشه...»

زن گفت: «اما پتو جلو در نبود...»

پرسیدم: «کجا بود پس؟»

مرد گفت: «کنار باغچه...»

گفتم: «خُب، حتماً وقتی بلند شده، انداخته ش اون جا...»

زن پرسید: «کس دیگه ای هم اونو دید؟ مثلاً همسایه ها؟...»

گفتم: «نه، گمان نکنم...»

هر دو ساکت نگاهم می کردند.

گفتم: «شما حرف منو باور نمی کنید؟»

مرد لیخندی زد و گفت: «چرا... چرا... (برگشت طرف زن) بریم؟»

زن گفت: «باشه، بریم...»

و بی آنکه چیزی بگویند، راه افتادند طرف در. جاپاهاشان روی کفپوش

مانده بود.

دم در که رسیدند، هم زمان گفتند: «شب بخیر!»

در را پست سرشان بستند. صدای قدم هاشان دور شد. صدای باز و بسته شدن در ساختمان آمد و بعد صدای روشن شدن موتور ماشین. از پنجره‌ی آشپزخانه، یک آن، انعکاس نور قرمز گردان را دیدم که گذشت.

ماجرای می توانست همین جا تمام شود اگر فردا شب باز نمی دیدمش. از سر کار که برگشتم، رفته پیتزایی پایین ساختمان شام خوردم. غذا خوردنم را بیش از حد معمول کش دادم.

این بار از دور دیدمش. هوا ابری بود و مثل دیشب، خیلی سرد نبود. همان جا افتاده بود. این بار، طاقباز خوابیده بود. پاهاش از هم باز بود. بازوی چپش را گذاشته بود روی صورتش و شکم بزرگش با هر نفسی که می کشید، بالا و پایین می رفت.

با نوک کفشم زدم به پوتین سنگینش و گفتم: «هی، باشو...»

انگار نه انگار... سینه اش همان طور خس خس می کرد. چنان خواب بود که خروپوش بلند شده بود.

دوروبرم را نگاه کردم. از ساختمان روبه رو، زن و مردی آمدند بیرون با عجله راه افتادند.

دویدم طرف شان و گفتم: «می شود خواهش کنم یک لحظه بیای اون جا؟» مرد ساعتش را نگاه کرد و گفت: «متأسفم، عجله داریم... اتوبوسو از دست می دیم.» دست زن را گرفت و هر دو بنا کردند به دویدن. برگشتم آمدم تو ساختمان. زنگ در آپارتمان سمت چپ را فشار دادم. وقتی صدای زنگ را نشنیدم تازه یادم افتاد که زنگ خراب است. چندتا تقه زدم به در.

بیرون، پشت در...

مدتی طول کشید تا جوانک لاغر موبلند در را باز کرد. تا چشمش افتاد به من گفت: «سلام.»

خواب آلود بود و چشم هاش پف کرده.

گفتم: «سلام...» تا آمدم بگویم می شود یک لحظه بیایی دم در، خندید و گفت: «حتماً باز یک نفر افتاده پشت در؟ ها؟»

گفتم: «آره...»

گفت: «بیکاری؟ دنبال در دسر می گردی؟ می خوای باز پلیس ها بیان سراغت؟»

گفتم: «آخه...»

گفت: «برو بگیر بخواب، فکر شو هم نکن... شب خوش.» و در را بست. مدتی همان جا ایستادم. بعد رفتم از پشت در شیشه ای نگاه کردم. همان جا افتاده بود. متها غلتیده بود روی پهلوئی راست و سرش خم شده بود روی سینه اش و زانو هاش را توی شکمش جمع کرده بود.

به سرعت برگشتم تو خانه و بلافاصله تلفن کردم به همان شماره ی پلیس. گمانم همان مرد پریشبی بود که گوشی را برداشت.

وقتی گفتم یک نفر افتاده پشت در، نشانی ام را پرسید، تا گفتم، پرسید: «تو فلانی نیستی؟»

گفتم: «چرا...»

مدتی صدایی نیامد. انگار با کس دیگری حرف می زد.

گفتم: «الو؟... الو؟...»

گفت: «ببین، این سومین شبهه که داری تلفن می کنی و اطلاعات غلط می دی به پلیس... می دونی این کار جرمه؟»

گفتم: «باور کن دروغ نمی گم...»

گفت: «تو مطمئنی حالت خوبه؟»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «برو بخواب، شب بخیر... دیگه هم مزاحم نشو...» و گوشی را گذاشت.

چه می توانستم بکنم؟ دو تا قرص خواب خوردم و خوابیدم.

تا صبح، خواب های درهم و برهم دیدم. می دیدم که یکی به پنجره ای اتاق خوابم می کوبد و می گوید: «از سرما مردم، یخ زدم...» آمبولانسی آژیرکشان می آمد، می رسیدم جلو ساختمان، صدای ویژرژرژ ترمزش تو سرم می پیچید... ده ها پلیس، اسلحه به دست، می ریختند تو محوطه... بارانی مستعمل خاکستری یخ بسته بود، خشک شده بود... مرد موقهوه ای با چشم های و ق زده می خندید... موهای سرش سیخ شده بود...

صبح دیر از خواب بیدار شدم. ناچار، با عجله لباس پوشیدم و دویدم تا به قطار برسم. جلو در ورودی نبود...

آن روز جمعه بود. فردا و پس فردا تعطیل بود. می دانستم غروب که برگردم، هست، توی تاریکی و سرما، همان جا، جلو در، یا به پهلو خوابیده، یا به پشت، یا دمرو...

از دور که رنگی خاکستری بارانی اش را دیدم، سریع برگشتم. ساختمان را دور زدم، از پله ها رفتم پایین تا از در پشتی ساختمان بروم که یک طبقه پایین تر بود. آمبولانسی آژیرکشان، به سرعت، از خیابان گذشت. سرم را انداختم پایین و از باریکه راه سر بالایی رفتم تا رسیدم جلو در پشتی.

دیدمش. بد جور جا خوردم. اول فکر کردم یک نفر دیگه است، اما وقتی

بیرون؛ پشت در...

بارانی کهنه‌ی خاکستری و پوتین‌های سنگین و موی بلند قهوه‌ای‌اش را دیدم، فهمیدم خودش است.

یعنی در همین فاصله‌ی زمانی کوتاه، خودش را رسانده بود این‌جا؟ پس حتماً کلید در ساختمان را دارد. در ورودی را باز کرده، وارد راهرو شده، پله‌ها را با سرعت آمده پایین، پیچیده دست راست، در پشتی را از تو باز کرده و تا من برس سر خیابان، ولو شده روی زمین و خودش را این‌طور عمیق زده به خواب...

هر چه تکانش دادم، غلتاندمش، داد زدم سرش، انگار نه انگار... خواب خواب بود.

در را باز کردم و رفتم بالا.

و حالا که زمستان است و برف می‌بارد و هوا سرد و یخ‌بسته است و روزها کوتاه و شب‌ها دراز، من که مدت‌ها بود کاری به کار کسی نداشتم، آرام زندگی می‌کردم، برای خودم و دور این دایره می‌گشتم، این گودال دایره‌شکل را دور می‌زدم و کم‌کم می‌رفتم پایین، تا چه وقت برسیم به ته گودال، چندماه است که دیگر توانسته‌ام شب‌ها موسیقی گوش بدهم.

من که کسی کاری به کارم نداشتم، حالا گرفتار این و آن شده‌ام. همسایه‌هایی را که نمی‌دیدم، حالا می‌بینم که می‌آیند سراغم و حالم را می‌پرسند. گاهی یکی‌شان می‌گوید: «نگران نباش...»

من که دیگر چیزی به کسی نمی‌گویم، در خانه‌ی همسایه‌ای را نمی‌زنم، به پلیس هم دیگر تلفن نمی‌کنم، هفته‌ای یکی دو بار مجبورم بروم پیش مشاور یا نمی‌دانم کدام مسئول دیگر و به سؤال‌های تکراری و کسل‌کننده‌شان پاسخ بدهم و روزها هم سنگینی نگاه سرپرست فنلاندی‌الاصیل نانواپی را روی

خودم حس کنم و وقتی برمی‌گردم طرفش، لبخندِ دلسوزانه‌اش را بینم و صدایش را بشنوم که می‌گوید: «سخت نگیر...»
 حالا دیگر شب‌ها، از هر کدام از درها که بخوامم وارد شوم، از در شیشه‌ای، یا در پستی، یا حتی از در پارکینگ زیرزمینی، می‌بیتمش. هست. افتاده روی زمین و خروپف می‌کند. سینه‌اش خس‌خس می‌کند. با هر نفس کشیدن، شکمش بالا و پایین می‌رود و من از کنارش به سرعت می‌گذرم و اگر چه دیگر نگرانش نیستم، می‌دانم که یخ نمی‌زند، مطمئنم که نمی‌میرد، هست، و آسوده و بی‌خیال خوابیده، اما نمی‌دانم چرا بی‌خودی دلواپس و نگرانم؟ نگران چی؟ نگران کی؟ ... نمی‌دانم...

امشب می‌خواهم بروم سراغ یکی از رفقای قدیمی. سال‌هاست هم‌دیگر را ندیده‌ایم. نمی‌دانم چرا دلم هوایش را کرده؟ اصلاً چرا یادش افتادم؟ شماره تلفنش را دارم.
 بهش زنگ می‌زنم. خودش گوشی را برمی‌دارد. از شنیدن صدایم تعجب می‌کند.

با خوشحالی می‌گوید: «تویی؟»

می‌گویم: «آره...»

می‌گوید: «کجایی؟ چه می‌کنی؟»

می‌گویم: «می‌خواستم ببینمت... امشب وقت داری؟»

می‌گوید: «حتماً... آدرس می‌دم پاشو بیا خونه...»

می‌گویم: «خونه نه... پاشو بیا تو شهر، بریم یه جا بشینیم...»

تو یک کافه‌ی دنج، جایی که سال‌ها پیش، گاهی با رفقا دور هم جمع

می‌شدیم، قراز می‌گذاریم.

از او زودتر می‌رسم. تا بیاید، گوشه‌ای می‌نشینم و برای خودم آبجویی سفارش می‌دهم.

می‌آید. لحظه‌ای دم در می‌ایستد. میزها را نگاه می‌کند. تا چشمش می‌افتد به من، با گام‌های بلند می‌آید طرفم. هم‌دیگر را بغل می‌کنیم.

گریه‌اش گرفته است: «تو اصلاً معلوم هست کجایی؟»

می‌گویم: «همین دوروبرها... خوبی؟»

می‌گوید: «ای... هستیم... تو چه طوری؟»

هر دو پیر شده‌ایم. پیر که نه، مسن‌تر شده‌ایم. موها سفید شده، چین و چروک‌ها بیش‌تر...

می‌گویم: «چی می‌خوری؟»

می‌گوید: «فرقی نمی‌کنه...»

می‌نشینیم به نوشیدن. از گذشته‌ها می‌گوییم، از دوستان و رفقای سابق... هرکس جایی ست، همه پراکنده شده‌اند...

نمی‌فهمیم وقت چه‌طور به‌سرعت می‌گذرد. جز ما هیچ‌کس تو کافه نیست. می‌خواهند بیندند. بلند می‌شویم.

از در که می‌آییم بیرون، می‌فهمم که بدجور مست کرده‌ام. سال‌ها بود لب به مشروب نزده بودم و حالا، امشب، آن‌قدر نوشیده‌ایم که زیر بارش این برف، در این هوای سرد و یخ‌زده، هر دو گرم‌مان است. تو پیاده‌رو، تلو تلو می‌خوریم.

می‌گوید: «می‌خواهی برسونمت؟»

می‌گویم: «با این حال می‌خواهی رانندگی کنی؟»

می‌ایستد. کمی فکر می‌کند. دوروبرش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «یادم

نیست با ماشین اوادم یا... کجا پارک کردم؟»

هر دو می خندیم.

می گویم: «گوش کن، می خوام موضوع مهمی رو بهت بگم...»
همان جا، کنار خیابان، زیر بارش برف، می ایستیم و قضیه ی مرد بارانی
خاکستری را برایش تعریف می کنم.

می خندد.

می گویم: «می شه امشب بیام خونه تو بخوابم؟ راستش می ترسم...
می دونم که افتاده دم در...»

دست می اندازد گردنم و می گوید: «چرا نمی شه؟... چه حرف ها
می زنی!... اتفاقاً تنهام... زن و بچه رفته ن سفر...»

تا کسی می گیریم و هر دو می نشینیم عقب، کنار هم. هر دو مستیم و سر و
شانه هامان از برف سفید شده.

می گوید: «نگران نباش، پیش می آد... منم مدتی مریض شدم... خوب
می شه... باید صبر داشت... حوصله می خواد...»

می گویم: «من حالم خویه... صدایم را می آورم پایین: «باور کن تَوَهْم
نیست، هست... هر شب هست... می خوامی هم الان بریم نشونت بدم؟ جلو
هر کدوم از درها که بگی، هست...»

می خندد و به شانهام می زند: «بی خیال... حرف تو باور می کنم... وقتی
می گی هست، هست دیگه... بر منکرش لعنت... اصلاً می دونی جیه؟ چند
شب بیا خونه ما، پیش هم باشیم... منم تنهام...»

کی می رسیم سر خیابان شان؟ نمی دانم... شاید خوابم برده بود. راننده
تا کسی می گوید: «رسیدیم. پیاده نمی شید؟»

رفیقم پول تا کسی را می دهد. دست می اندازیم گردن هم دیگر و راه
می اقیم.

بیرون، بست در...

باید این باریکه‌راه سربالایی را برویم، از روی چمن‌ها، بیچیم دست راست یا چپ؟... بعد، حتماً از کنار این تخته‌سنگ‌های پوشیده از برف بگذریم و...

هنوز به تخته‌سنگ‌ها نرسیده‌ایم که حالم به‌هم می‌خورد. می‌آیم این طرف‌تر، کنار گودال که نه، دره‌مانندی که پایین، تهنش، یخ بسته و برف بر یخ‌ها نشسته...

به زانو می‌نشینم روی چمن و عق می‌زنم. چشم که باز می‌کنم، رفیق را می‌بینم که بالای سرم ایستاده و شانه‌هایم را می‌مالد.

بلند می‌شوم.

می‌گوید: «بی خیال...»

راه می‌افتیم.

می‌گویم: «خیالی نیست، خیالی ندارم، این گودال بود، همیشه هست...»

می‌گوید: «کدوم گودال؟»

می‌گویم: «همین که داریم توش دور می‌زنیم و هی می‌زیم پایین، کم‌کم...»

می‌ایستد. می‌گوید: «آفرین! درست گفتی... داریم می‌زیم پایین... تو

گودال؟...»

می‌ایستم. می‌گویم: «باید می‌رفتیم بالا، کم‌کم... باید دور می‌زدیم،

می‌گشتیم، باید می‌رفتیم بالا تا برسیم به قلّه، مگه نه؟... چی شد پس؟!»

می‌گوید: «کدوم قلّه؟ دماوند و می‌گی؟»

می‌گویم: «یادت رفته؟»

راه می‌افتد. می‌گوید: «من که دیگه سال‌هاست فقط نوکِ دماغ‌مو

می‌بینم...»

دنبالش راه می افتم. می رسم بهش. می گویم: «اسمش چی بود؟»

می گوید: «اسم کی؟ اسم چی؟»

می گویم: «همونی که می بستن دور چشمای اسبا؟»

می گوید: «منگوله داشت؟...»

می گویم: «آره... با مهره های شیشه ای رنگی...»

می گوید: «خیلی قشنگ بود...»

می گویم: «رنگارنگ بود... برق می زد...»

می ایستد. می گوید: «اسبای گاری بودن یا درشکه؟»

می ایستم. می گویم: «چشم بند که نبود؟...»

می گوید: «نه بابا، اون سیاه بود... پارچه ی ضخیم سیاه بود...»

می گویم: «راست می گی، با چشم بند که اصلاً نمی شد دید...»

راه می افتیم.

می گوید: «حیوونکی اسبه فقط جلو پاشو می تونست بیته...»

می گویم: «دیگه تا ته گودال چیزی نمونده... بین، راستی، می شه گفت

”قله ی گودال“؟...»

می خندد. می خندم.

دست در گردن هم داریم و تلوتلو خوران می رویم. از خنده ریه

می رویم... که می بینمش...

با همان بارانی مُستعمل خاکستری به تن، پوتین های سنگین به پا، قوزک

پای کبود، دست های سرخ شده از سرما و موهای قهوه ای بلند ریخته روی

شانه ها، به پهلوی افتاده، جلو در ورودی خانه ی رفیقم...



نروژی‌ها

از خودم پرسیدم: «من این جا چه می‌کنم؟»

روی نیمکتِ سنگی بدون پستی نشسته بودم، کنار پیاده‌روِ وسیع جلوساختمان نمایشگاه‌ها، پشت به ایستگاه اتوبوس و خیابان. صدای اتومبیل‌ها را می‌شنیدم که از خیابان به سرعت می‌گذشتند و عابران را می‌دیدم که زیر تابش آفتاب، در پیاده‌رو می‌رفتند و می‌آمدند. اتومبیل بزرگ تلویزیون کانال چهار وسط پیاده‌رو ایستاده بود. بشقاب فرستنده روی سقف آن انگار به آسمان صاف و آبی روشن نگاه می‌کرد. فیلمبردار و گزارشگر رفته بودند تو سالن خبرنگارها.

دو و نیم بعد از ظهر بود. نسیم ملایمی می‌وزید و پوست عرق‌کرده را خنک می‌کرد.

فکر کردم حالا حتماً ساحل دریا غلغله است. و باز از ذهنم گذشت که: «من این جا چه می‌کنم؟»

منظورم از «این‌جا» این‌جا نبود، روی این نیمکت سنگی، روبه‌روی ساختمان بزرگی که در آن دادگاه برگزار می‌شد. این شهر با ساحل اقیانوس و

چشم‌انداز درخشان و گسترده‌اش یا هر شهر و حتی هر کشور دیگری، غیر از شهر و مملکت خودم، هیچ فرقی برایم نداشت. این سؤال را بارها از خودم پرسیده بودم، شب و روز، در تمام فصل‌های سال، چه وقتی تنها بودم، چه زمانی که با دیگران. این سؤال سمج و کهنه و بی‌جواب حتی تو خواب هم دست از سرم برنمی‌داشت. وگرنه این را خوب می‌دانستم که در این دو سه روزِ اوایل تابستان در «این‌جا» چه می‌کنم. یک کار موقت دوهفته‌ای بود؛ تهیه‌ی برنامه‌ای تلویزیونی، هر شب ۲۰ دقیقه، در طول مدت برگزاری دادگاه. کارت خبرنگاری هم داشتم که روی جیب پیرهنم سنجاق شده بود؛ کارت بدون عکسی که شماره‌ای روی آن چاپ شده بود، کنار متی دو سه خطی به زبان سوئدی؛ اسم و فامیلم را خودم با خودنویس، روی خط نقطه‌چین نوشته بودم؛ خیلی هم سعی کرده بودم که خوش خط باشد.

اولین بار بود که دادگاهی را در این‌جا، در این سالن‌های وسیع ساختمان بزرگِ نمایشگاه‌ها، که همیشه در آن نمایشگاهی برپاست، تشکیل می‌دادند. در این چند ساله، اوایل پاییز هر سال، دو روز تعطیلی آخر هفته را به همین خیابان و همین ساختمان می‌آمدم، نمایشگاه بین‌المللی کتاب بود. اما حالا دیگر از کتاب خبری نبود. داشتند چهار جوان ایرانی را محاکمه می‌کردند. اتهام‌شان ایجاد حریق عمدی بود؛ حریق هراس‌انگیزی که یک سال و نیم پیش، جشن هالوین ۴۰۰ نفره‌ی دخترها و پسرهای ۱۵ تا ۱۹ ساله‌ای را از ۱۶ ملیت مختلف، در سالنی قدیمی به هم ریخته بود؛ ۶۳ نفر سوخته یا خفه شده بودند، دوست نفری صدمه دیده بودند، حتی چندتاشان هنوز هم در بیمارستان بستری بودند. میان کشته‌شدگان، ده دختر و پسر نوجوان ایرانی هم بودند که نه‌تاشان را در یکی از گورستان‌ها، ردیف کنار هم خاک کرده‌اند. و

حالا روز سوم بود که چهار متهم را داشتند محاکمه می کردند و همه چیز با آداب تمام انجام می شد، هر متهم وکیل داشت و دادستان و رییس دادگاه و مسئولان با متانت و خونسردی وظایف شان را انجام می دادند.

سه تا سالن بود. به سالن اول و دوم نرفته بودم؛ یعنی مرا هم مثل خیلی ها به آن سالن ها راه نمی دادند. سالن سوم مختص خبرنگارها بود. بر سه پرده ی بزرگ، تصاویر دادگاه را نمایش می دادند. پرده ی سمت راست متهم ها و وکلای شان را نشان می داد که در دوردیف نشسته بودند. پرده ی سمت چپ دادستان و رییس دادگاه و منشی و شاهد ها را نمایش می داد. پرده ی وسطی هم مخصوص نمایش مدارک یا تصاویر درشت متن بازجویی و بازپرسی متهمان و شاهد ها بود.

مدت ها بود جو سنگین و تلخی در شهر به وجود آمده بود. رادیو تلویزیون و روزنامه ها هر شب و هر روز، خبرهای دادگاه را با طول و تفصیل می گفتند و نشان می دادند و می نوشتند.

پیشنهاد این کار موقت را بی آن که فکر کنم، پذیرفته بودم. دو روز بود که از صبح تا عصر تو سالن خبرنگارها می نشستم و به تصویر آن چهار جوان ساکت و به ظاهر بی خیال چشم می دوختم و حرف های کسل کننده و طولانی دادستان و وکلای مدافع را می شنیدم که با زبان حرفه ای ثقیلی بیان می شد و به خودم فشار می آوردم تا بفهمم چه می گویند و منظورشان چیست و گاهی چیزهایی را یادداشت می کردم و عصر، بعد از تعطیل شدن دادگاه، باشتاب می رفتم استودیو، اتاق ها و راهروهای درهم ریخته ای که عده ای انگار بی هدف می رفتند و می آمدند و به هم تنه می زدند. همه عجله داشتند و بعضی نگران بودند و بعضی بی خیال می خندیدند و همه می غریبی بود از

واژه‌ها و جمله‌های کردی و عربی و اسپانیایی و سومالیایی و ارتره‌ای و سوئدی، و سیاه و سفید و بیش‌تر مرد و کم‌تر زن، همین‌طور توی دست و پای هم می‌پیچیدند و چراغ‌ها روشن می‌شد و دوربین‌ها راه می‌افتاد و سیم‌ها قطع و وصل می‌شد تا بالاخره برنامه‌های زنده می‌رفت روی آنتن تلویزیون محلی و آخرهای شب که هوا هنوز روشن بود و خنکای شب تابستان گاهی تن آدم را می‌لرزاند، برمی‌گشتم خانه، خسته و کوفته و تا صبح خوابم نمی‌برد یا اگر هم پلک‌هایم چند دقیقه‌ای روی هم می‌رفت، کابوس می‌دیدم، تا صبح می‌شد...

امروز هم آمده بودم این‌جا، گیج و خسته و خواب‌آلود، و از صبح تا ظهر تو سالن خبرنگارها نشسته بودم و حالا بعد از وقتِ ناهار به جای آن‌که باز بروم طرف سالن خبرنگارها، از در وارد شوم، کارتم را به زن میانسالی نشان بدهم که نشسته بود پشت میز و دفتر بزرگی جلو رویش بود و با ورود هرکس، علامتی می‌زد جلو شماره‌ای که تو دفتر نوشته شده بود، و بعد پلیس‌ها کیفم را بگردند و از دروازه‌ای بگذرم که قبلاً فقط تو فرودگاه‌ها دیده بودم و چراغ قرمز بالای دروازه روشن شود و هم‌زمان صدای بوق شنیده شود و هر بار دیر یادم بیفتد که باید کلیدها و پول خردها و قندکم را از جیب درمی‌آوردم و می‌گذاشتم توی جعبه‌ی کوچک پلاستیکی، کنار دست مأمور پلیس که مجبور بود سر تا پایم را واریسی کند، تا بعد کیفم را که به هم ریخته بود بردارم و از پله‌ها سرازیر شوم و بروم گوشه‌ای از سالن، کنار یکی از آن ستون‌ها بنشینم، دور از کسانی که می‌شناختمشان یا می‌شناختندم، و باز به تصویر چهره‌ی آن چهار جوان خیره شوم که از روی جهالت و لج و لجبازی آتشی برافروخته بودند که هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد به چنان فاجعه‌ای بینجامد و به پدر

و مادرهاشان فکر کنم که می‌گفتند در سالن تماشاچیان صندلی‌هاشان خالی افتاده بود، و یاد پدر و مادرهایی بیفتم که بچه‌هاشان دیگر در این دنیا نبودند و هنوز هم تلخ‌گریه می‌کردند و بعضی‌هاشان می‌لرزیدند و همه در این یک‌سال و نیم، به اندازه‌ی ده سال پیر شده بودند، تا باز از ذهنم بگذرد که من این‌جا چه می‌کنم و ممکن بود این چهارتا جوان هم جزو سوخته‌ها و مرده‌ها و زخمی‌ها می‌بودند و چهارتا از آن‌ها که حالا نیستند یا هستند اما سوخته و صدمه‌دیده و علیل‌اند، امکان داشت جای این‌ها نشسته باشند، و حس می‌کردم چیزی در سمت چپ سینه‌ام فشرده می‌شود و زیر آخرین دنده‌ام انگار می‌سوزد و نفسم تنگی می‌کند و گیج و منگ بودم که شنیدم:

«جنگ که تمام شده، پس چرا بر نمی‌گردند مملکت‌شان؟»

نشسته بود روی زین دوچرخه‌ای کهنه و قراضه و زنگ‌زده، رویه‌رویم؛ تو پیاده‌رو، نوک پای راستش را تکیه داده بود به زمین. پیرمردی بود باریک اندام، لاغر و استخوانی. کیف چرمی چرک قهوه‌ای رنگی، کهنه و زهوار دررفته، مثل کوله‌پشتی از شان‌اش آویخته بود و چندتایی کیسه پلاستیکی از دسته‌ی دوچرخه آویزان بود یا روی ترک‌بند بسته شده بود. زیر ابروهای پرپشت سفیدش، یک جفت چشم آبی درخشان خیره شده بود به من. باد سوی سفید بلند و تُنکُش را آرام بر شان‌هایش تکان می‌داد. دهانش می‌ختدید. دو سه تا دندان زرد و درشت بی‌قواره نمایان بود.

با خودم فکر کردم این بابا دیگر از کجا سروکله‌اش پیدا شد؟ از کجا فهمیده من ایرانی‌ام؟ جنگ با عراق یازده سال است تمام شده! حالا این آمده یقه‌ی مرا گرفته که چه؟...

هوا گرم‌تر شده بود، اما پیرمرد زیر کت بزرگش، پیراهن چروکیده‌ی سفید

و بولووری خردلی و نخ‌نما پوشیده بود. روی یقه‌ی کتش یک علامت فلزی بود: مخالف ورود به E . U (اتحادیه‌ی اروپا)، نقش شده بر پرچم سوئد. دوباره گفت: «می‌گویم جنگ که تمام شده، پس چرا این‌ها هنوز این‌جا هستند؟ چرا بر نمی‌گردند خانه‌شان؟»

فکر کردم از آن دسته پیرمردهای پرحرف است که پيله می‌کنند به آدم و حتماً می‌داند ایرانی‌ام که مثل دیگران پیش از هر چیز نپرسیده‌کجایی هستی، و حالا هم دارد نیش و کنایه می‌زند.

حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. سرم را برگرداندم طرف خیابان، آن طرف نیمکت سنگی، پیرزن چاقی نشسته بود. برگشته بود و مات، پشت سر پیرمرد را نگاه می‌کرد.

یک دقیقه‌ای گذشت که برگشتم. فکر کردم راه افتاده و رفته است. اما همان‌جا ایستاده بود. دهانش را باز کرد و این‌بار زبان سرخش از کنار دندان‌های تک افتاده تکان خورد: «نگفتی چرا...ها؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

روی زین دو چرخه جابه‌جا شد. حالا نوک هر دو پایش را از دو طرف گذاشته بود رو زمین. یک جفت کفش کهنه‌ی کج و کوله و سنگین پاش بود که معلوم نبود در اصل سیاه بوده یا قهوه‌ای. جوراب پاش نبود و ساق‌های خشک با پوست سفید، از زیر پاچه‌های شلوار پیدا بود. قوزک پای راستش کپره بسته بود. دست‌هایش پوست و استخوان، بزرگ بودند و دسته‌ی زنگ‌زده‌ی دو چرخه را محکم تو بینجه‌ها می‌فشردند.

گفت: «حالت خوش نیست؟»

گفتم: «نه، خوبم...»

دهانش را بست، آرواره‌های بی‌دندانش روی هم نشست و چانه‌ی پاک تراشیده‌اش آمد بالا. پوست چهره‌اش سرخ بود و برق می‌زد.
گفتم: «آره، جنگ خیلی وقت است تمام شده... یازده سال است... منظور؟»

گفت: «یازده سال؟... نه... (و باز خندید) تو کدام جنگ را می‌گویی؟»

گفتم: «تو کدام جنگ را می‌گویی؟ پدر!»

گفت: «خب معلوم است دیگر، جنگ جهانی..»

گفتم: «جنگ جهانی؟!»

هم چنان می‌خندید: «این مهاجرهای نروژی چرا مانده‌اند تو این مملکت؟ تو می‌توانی بگویی حالا که دیگر جنگ هم تمام شده، پس چرا پا نمی‌شوند بروند نروژ؟»

فکر کردم دارد دستم می‌اندازد. قیاق بود و دست‌های بزرگ و استخوانی و پاهای خشکیده‌اش توی آن کفش‌های بزرگ، یک‌ریز می‌جنیدند و در تقلا بودند.

گفتم: «نمی‌دانم. بهتر است از خودشان بپرسی.» و اشاره کردم به پشت سرش، انگار «نروژی‌ها» یش تو پیاده‌رو صف کشیده بودند.

گفت: «من کمونیستم، عضو حزب کمونیستم... می‌دانی؟»

«کدام حزب کمونیست؟ نه، از کجا باید بدانم؟»

«آلمان بودم، هفت سال... همراه رفقا، علیه فاشیسم جنگیده‌ام.»

«آلمان بودی یا اسپانیا؟»

«فرقی نمی‌کند، آتش شرّ فرانکو را هم آلمان‌ها تیز کردند. همه‌ش زیر سر این مردک نازیست بود، هیتلر... سرمایه‌دارها هم که ازش پشتیبانی

می‌کردند...»

گفتم: «آره، هیتلر و موسولینی به فرانکیست‌ها خیلی کمک کردند.»
گفت: «نشد دیگه... (و تلخ خندید) خیلی از رفقا از دست رفتند.»
پرسیدم: «تا آخر جنگ داخلی بودی؟»

چشم‌های آبی‌اش برق زد: «تا آخر... زخمی شدم. جاش هنوز هم پیداست. (گردنش را کج گرفت، استخوان ترقوه‌ی سمت چپش را انگار با ضربه‌های چکش شکسته بودند و بعد جوش خورده بود. پوست سرخ که موهای ریز سفید بر آن رویده بود، چغز روی استخوان کج و کوله‌ی ترقوه کشیده شده بود) بعد رفتم آلمان... حُب جنگ بود، شوخی نداشت...»
گفتم: «ما هم هشت سالی جنگ داشتیم، با عراق.»

از روی زین بلند شد نشست روی تنه‌ی دوچرخه و کف کفش‌ها را چسباند به زمین. تندتند حرف می‌زد. گوشه‌ی لب‌هایش کم‌کم کف سفیدی جمع می‌شد:

«من مصدق را می‌شناسم... فضیه‌ی نفت بود دیگه، مگر نه؟ یادم است، علیه انگلیس‌ها... خوانده‌ام راجع به‌اش... آدم مهمی بود... الان کجاست؟ هنوز ایران است؟»

خندیدم: «خیلی وقت پیش مُرد، سی و سه چهار سالی می‌شود...»
انگار نشنید چه گفتم. با نوک زبان کف کنج لب‌ها را لیسید و برگشت نف کرد طرف پیاده‌رو. وقتی سرش را برگرداند، دیگه دهانش نمی‌خندید. به خیابان خیره شد.

گفت: «جنگ چیز کثیفی است، کثافت سرمایه‌داری‌ست... بدبختی این است که نمی‌شود ازش دور ماند، نخواسته درگیر می‌شوی... می‌فهمی چه

می گویم؟ در جنگ بوده ای که، مگر نه؟»

گفتم: «نه، من اهل جنگیدن نیستم. بلد نیستم بجنگم. راست می گویی، جنگ کثیف است...»

نگاهم کرد و خندید: «همه ش زیر سر سرمایه دارهاست. می دانی توی همین سوئد، فقط چندتا میلیاردرنند که همه ی تصمیم ها را می گیرند؟ خوب بلدند چه کار کنند! در همه جای دنیا هم دست شان تو دست هم است...»
بعد ناگهان انگار یاد چیزی افتاده باشد پرسید: «تو چین رفته ای؟»

گفتم: «نه، اما دوست دارم بروم. یک بار فقط چند ساعتی تو فرودگاه پکن بودم. داشتم می رفتم توکیو... ۱۶ سال پیش بود. گفتند هواپیما نقص فنی پیدا کرده. نگذاشتند برویم بیرون. توی همان فرودگاه ماندیم و آبجو خوردیم.»
پیرمرد گفت: «ولی من رفته ام. (چشم های آبی اش با شیطنت خندید)
آمریکا چی؟ رفته ای؟»

گفتم: «آره، دوبار رفته ام.»

دهانش را بست و باز کرد. مدتی ملچ و مولوچ کرد. انگار چیزی را می جوید. بعد دست کرد از توی یکی از کیسه ها که پر بود از مقوا و کاغذهای بزرگ مجاله شده، یک تکه کوچک کالباس خشک شده درآورد گذاشت تو دهانش و با همان چند دندان درشت بنا کرد جویدن.

گفت: «به م ویزا ندادند. چند دفعه خواستم بروم، ویزا ندادند. گفتند: کمونیستی تو، ما کمونیست ها را راه نمی دهیم.» و همان طور که کالباس را می جوید، باز خندید.

گفتم: «دوچرخه ی خوبی داری!»

با پنجه ی بزرگ استخوانی اش ضربه ای زد روی زین چرمی خشک و

گفت: «پنجاه سالش است.»

از دوچرخه با ضمیر مؤنث یاد کرد. فکر کردم شاید دوچرخه هم برای این‌ها، مثل کشتی و قطار مؤنث است.

آن وقت، چرم ترک خورده‌ی زین را با نوک انگشتان نوازش کرد. ناخن‌های بلند بودند و کمی برگشته بودند طرف تو.

«پنجاه سال است دارمش... با هم خیلی رفیقیم.» و خندید.

پیرزن برگشته بود طرف خیابان و به روبه‌رویش، به اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند، خیره نگاه می‌کرد. لایه‌های چربی پشت گردنش عرق کرده بود.

گفتم: «من هم دوچرخه سواری را دوست دارم.»

پیرمرد ناگهان ابروهایش را به هم کشید و گفت: «تو جنگ، چندتا سوئدی تو کشتی‌ها کشته شدند...»

پرسیدم: «مگر سوئد بی طرف نبود؟»

انگار حرف‌هام را نمی‌شنید یا نمی‌فهمید. فکر کردم شاید هم عمداً به بعضی از حرف‌هام اعتنا نمی‌کند.

«راستی، می‌دانی؟ (صدایش را پایین آورد و خم شد طرفم. تو چشم‌هایم را نگرانی موج می‌زد) تا ده سال دیگر جنگ جهانی راه می‌افتد.»

این بار من خندیدم. گفتم: «نه، گمان نکنم.»

سرش را با تأکید تکان داد: «چرا... حتماً جنگ جهانی می‌شود... حداکثر تا ده سال دیگر، حالا می‌بینی...»

پرسیدم: «از کجا با این اطمینان می‌گویی؟»

دست کرد توی یکی از جیب‌های کتش و یک اسکنه‌ی فلزی کوچک براق درآورد و بی آن‌که به من نگاه کند، بنا کرد با نوک آن به تنه‌ی دوچرخه ضربه

زدن. رنگِ زیتونی کهنه‌ی تنه تکه‌تکه می‌پرید هوا.

«سال ۱۹۲۲، من نه سالم بود. یک معلم داشتیم، می‌گفت: ده سال دیگر

جنگ راه می‌افتد... همین جور هم شد...»

نگاهش کردم و گفتم: «نمی‌دانم...»

اسکنه را گذاشت توی کیفی که به دوش آویخته بود. بعد با نوک انگشت

سبابه چپ، بالای لبش را خاراند:

«حالا خواهی دید. اگر تا ده سال دیگر جنگ جهانی نشد، هر چی دلت

خواست بهم بگو...»

خندیدم: «تا ده سال دیگر من تو را کجا پیدا کنم؟»

کالباس را قورت داد. سیب آدم برجسته‌اش مثل سر اسکنه‌ای که گذاشته

بود توی کیف، بالا و پایین می‌رفت. یکی دو تک سرفه کرد.

«کجا؟ همین جا... من همیشه اینجا... الان سال‌هاست می‌روم و می‌آیم...»

با همین رفیق قدیمی... و با کف دست زد روی زین.

پرسیدم: «بچه‌ی همین شهری؟»

طوری نگاهم کرد که انگار اولین بار است مرا دیده. دهانش را به خنده باز

کرد و گفت: «من الان هشتاد سالم است، شاید هم بیش‌تر... هنوز هم کار

می‌کنم، می‌بینی که... (کیف کوله‌پشتی مانندش را روی شانه جابه‌جا کرد) اما،

راستش، گمانم بهتر است آدم راه بیفتد برود توی ده زندگی کند. شهر فایده

ندارد.»

پیرزن برگشت طرف پیرمرد و با چشم‌های درشتش، ساکت ماتش برد.

پیرمرد لبخندی زد و سرفه کرد.

حس کردم قفسه‌ی سینه‌ام دیگر نمی‌سوزد.

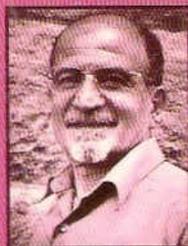
فیلمبردار و گزارشگر کانال چهار باعجله رفتند طرف ماشین‌شان. دو پلیس زن در بزرگی ساختمان روبه‌رو را باز کردند. زن و مرد از در ریختند بیرون. جلسه‌ی امروز دادگاه حتماً تمام شده بود.

پیرمرد از روی تنه، خودش را کشاند بالا و نشست روی زین، پای چپ را گذاشت روی رکاب و پیش از آن‌که راه بیفتد گفت: «جنگ که تمام شده، من نمی‌فهمم این‌ها چرا بر نمی‌گردند مملکت‌شان...» و راه افتاد. چندبار که پا زد و دو چرخه دور گرفت، برگشت گفت: «خدا حافظ.»

پیرزن که انگار منتظر بود پیرمرد برود، از روی نیمکت سنگی پا شد و در حالی که پاهای گوشتالو و کوتاهش را تاب می‌داد، رفت طرف اتوبوسی که تازه رسیده بود به ایستگاه.

احساس کردم هوا دیگر گرم نیست. آسمان را نگاه کردم. معلوم نبود این انبوه ابرهای پنبه‌ای سفیدکی و چگونه توی آسمان صاف آبی پیدا شدند. باد داشت ابرها را به سرعت می‌برد طرف خورشید.

گوتنبرگ سوئد - آبان ۱۳۷۹



ادبیات امروز

.....مجموعه داستان / ۱۲.....

ناصر زراعتی نویسنده‌ی بیرون، پشت‌در، در سوئد زندگی می‌کند. او در تجربه‌های کمیاب و خاطرات دور و نزدیک خود، حسرت‌ها و نگرانی‌های انسان معاصر را می‌کاود: انسانی که تنهاست، چه در وطن و چه در غربت. اثر حاضر، مجموعه‌ی چهارده داستان کوتاه از اوست.

یار اولش بود که به آمستردام می‌آمد. خبر آمدن ما را گویا از رادیو شنیده بود. دانشگاه را رها کرده بود. می‌گفت: «روزه‌ی پنج ساله‌ام را شکستم.» در این، مدت، حتی یک سطر هم فارسی نخوانده بود. سخت و سخت چسبیده بود به درس خواندن. با هیچ‌کس - نه دوست و آشنا، نه خانواده و خویشاوند - مکانیه نداشت. می‌گفت: «از همه بریده‌ام.»



نستاقو

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:

تهران، خ انقلاب، ج ۱۲، فروردین

خ شهید مطهری/ غربی، شماره ۱۸۱ و ۱۸۲

کتابساز، ۱۳۱۲۶، صر پد، ۱۳۱۲۵-۱۳۱۲۵

تلفن: ۶۶۲۱۳۳۶۷ تلکس: ۶۶۲۱۳۲۸۵

فروشگاه شماره ۲: فکه ضادقیه

نش سقا خان شهر کتاب، تلفن: ۴۴۳۳۴۴۲

www.ofoqco.com

۲۸۰۰ تومان

ISBN 964-369-270-1



9 789643 692704